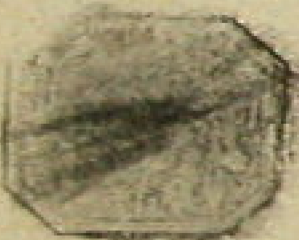
٥





وفي اربع مني حلت منك اربع فلم ادر شوقا ايها هاج لي كربي
خيالك في عيني ام الذكر في فمي ام النطق في سمعي ام الحب في قلبي







وقف السلطان الاديب الاريب والحكيم الحاذق الحسيب
الصاحب الذي علم الاعداء بالقهر علم الادب وفاز بمقامات العز [illegible]
السلطان بن السلطان السلطان الغازي [illegible] محمود خان [illegible]
خلد الله سلطنته وادام على العالمين [illegible]
حرره طاهر المفتش بالحرمين الشريفين [illegible]





چون کج نهم بفرق خود افسر بیان / از مدح شه اتاقه زنم بر سر زبان
نه گفتم و زبان ادب میکنم زنم / کین وصف نیست در خور خاقان جم نشان
لیکن چو در ضرورت شعر این خطاب رفت / شاید که عذر بنده پذیرد خدایگان
نور جبین عقل جهانگیر پادشاه / کاقبال با ستاره او زاده توامان
ان صبح جلوه گر اثر ذکر نام او / ز نور چون دریچه مشرق شود دهان
اندیشه در تصور قصر جلال او / هر دم بپای وهم زند سیر لامکان
نقشش چو حلقه بر در گلشن زند نسیم / گل در شکنج طره سنبل شود نهان
در کارگاه قدرت او گر فتد ضرور / از تار پود شعله توان بافت پرنیان
از ابر جود او بنهان خانهای خاک / گوهر نگار شد کمر مور در میان
وز اعتدال طبع جهان در زمان او / روشن شود چراغ دی از باد مهرگان
طوطی نطق در شکرستان مدح او / کاهش زبان دهان بمکد که دهان زبان
چون نیشکر ز لذت زهراب خنجرش / در خاک مغز گشته او خواید استخوان
در زیر خاک گر بمثل خوانمش صریح / ساید کلاه گوشه نطقم بر آسمان

در عهد نقشبندی طبع لطیف او / زینت لبساط قرب فرو چیده در جهان
زانسان که فال سرمه زند دیده زره / زان سان نگاه وسمه کشد ابروی کمان
بر دل فتد چو پرتو شمع ضمیر او / روشن شود فتیله مغز اندر استخوان
قصر جلال او را با صد هزار سعی / از نیزه طواف کند طایر گمان
در زیر پا ز روی غضب گر کند نگاه / خون منجمد شود رگ هفتم آسمان
ور نوش خنده که بکه چاشنی دهد / جان دوباره یابند از نیم کشتگان
چون نوک خامه سر زده انگشت نصیحتی / برسمت تیغش ار متحرک شود زبان
بهر گزیدن دل خصمش تمام عمر / دندان ز زهر آب دهد افعی سنان
بال همای بخشش اگر سایه گسترد / بر فرق زال دهر عروسی شود جوان
از شرم در تصور انشای مدح او / فوازه عرق شود دم خامه در بیان
با خلق او نسیم چمن راست نسبتی / لیکن چو نسبتی که بود جسم را بجان
مرغ بریده بال بدوران حفظ او / شاخ شکسته خوش کند از بهر آشیان
جنت ز شرم عطر فروشان خلق او / صد قفل بی کلید زند بر در دکان
معدن ز دست همت او در شکنجه است / زان خون لعلش از بن ناخن بود روان
پای تند رو روح فرو ماند از خرام / طاوس جلوه اش بچمن چون بود چمان
بر باد خلق او دل گلخن زند ز خوشی / ریحان تازه تحفه فرستند بوستان
در رزمگه دمی که بتکلیف شستادی / سوفار تیر بوسه زند بر زه کمان

چشم زره به پیکر دشمن ز شوق زخم / چشمک زند بجانب پیکان او نهان
از بهر سرخی لب زخم عدوی او / کافی شود شباهت پیکان به برگ پان
هرگه شود صدای سم اسب او بلند / از زنگه چو طنطنهٔ رعد از آسمان
روح از مغار پیکر اعدا کند ز بیم / پرواز چون کبوتر چاهی از آشیان
از باد وافر کرمش در محیط فیض / فارغ رود سفینهٔ همت ز بادبان
آب روان تیغش اگر در رود بخاک / گوی زمین شود گره نار در زمان
آرایش از خطاب تو هم نطق را که جید / از وصف غایبانه زبانم کل بیان
ای جلوهٔ دعای تو خلخال پای دل / وی سایهٔ ثنای تو تاج سر زبان
پروردهٔ نعیم ترا دادای شکر / طعم نمک بلب رسد از مغز استخوان
فیض بهار خلق تو شکر فشان کند / از نوش خندهٔ غنچهٔ تصویر را دهان
هر صید کز خدنگ تو زخمی خورد بدل / مو بر تنش خروش درآرد که نوش جان
چین غضب هیچ نماید به ابروت / روز مصاف چون شکن توز بر کمان
از فیض مقدم تو همه خاک هند را / در سرمه دان برند عروسان اصفهان
در گلستان خصم تو گر ناشکفتنی / پوشیده نوبهار در کسوت خزان
حاشا که فال نیم تبسم زند اگر / کارند غنچه را بدهان تخم زعفران
شاهنشها براه ثناسنجی تو زد / پای زبانم آبله از گوهر بیان
عاجز به نیم راه ثنای تو مانده ایم / هرگه که بادپای خیالم شود روان

نطق مرا لیاقت وصف تو نیست لیک / می خواست می تراود م این نغمه از زبان
ای نور چشم دانش و ای آبروی عقل / ای روشن از فروغ دلت بزم آسمان
تا شمع ماه جلوه کند در زمان بپای / تا تیغ مهر لمعه زند در جهان عیان
بگذار عمر بد تمن عهد شباب را / چون گل شکفته در طرب و عیش بگذران

مر نوش و گل فشان نه همین تا بروز حشر
چندین هزار قرن پس از آن زمان

سحر که غنچه گشاید گره ز پیشانی / زند دم از دم عیسی نسیم بستانی
سحر که بلبل هجر آزمای تازه وصال / بنغمهای دگرگون کند غزلخوانی
سحر که طرهٔ پیچان مشکسای نسیم / بلطف عارض گلبن کند پریشانی
سحر که از اثر امتزاج شبنم و باد / هوای باغ زند موجهای عمانی
سحر که ابر گشاید بساط فیض و کند / بصد هزار دل و دست گوهرافشانی
سحر که مژده بران صبا بتحفه برند / نسیم یوسف مصری به پیر کنعانی
سحر که روح فزا جان ببایدد وش کشند / شرابهای تهی از غبار جسمانی
ز دست ترک پریچهره جبین ساقیان خمار / که داد غمزه دهند از نگاه پنهانی
سحر که صومعه داران ز درد نوش کشند / هزار نغمهٔ مستانه در خداخوانی
سحر که توسن طبع سخنوران جهان / کند بساحت اندیشه تیز جولانی

برسم سیر برون آمدم زکلبهٔ تار　　قدم کشان دخروشان چنانکه میدانی
هزار زمزمه بر لب چو باد نوروزی　　هزار آبله بر دل چو ابر نیسانی
زجیب تا بکنار و ز فرق تا بقدم　　بخون برآمده چون قطره های مرجانی
ز سینه فوج کشان نالهای ناهیجی　　ز دیده موج زنان گریهای حیرانی
خراش ناخن الماس ظاهر از رخ زرد　　چو نقش سکه زپیشانی زر کانی
ز چاک سینه عیان شعله که نتوان گفت　　ز هر شراری از دوزخی با سامانی
دل خرابه ز داغ درم نما گنجی　　که خفته بر سر آن گنج اژدهای نعبانی
بدین صفت که شنیدی همیزدم گامی　　بدل خیال پریشانی از پریشانی
که ناگه از اثر گریهای پیدایی　　که ناگه از اثر نالهای پنهانی
رهم بجانب گلزار طبع خوش افتاد　　که باد بر گل او بوی فیض ارزانی
شکفته گلشنی آمد بدیدگاه نظر　　که بود داغ دل روضهای رضوانی
دران خجسته چمن فوج فوج گلبن فکر　　نشسته پای بدامان ز پاکدامانی
طراز گلشنش از غنچهای معنی بکر　　که روح را نشد آن نکهه ریحانی
تمام نیم تبسم چو غنچه لب یار　　ولی بوقت شکر خندهای پنهانی
ز روح پروری قطره های شبنم فیض　　رطوبت گل آن گلستان روحانی
بدان رسید که در صحن آن شگفته چمن　　توان گلاب گرفت از هوای بستانی
دمی دران چمن آنزدمی کردم ذوق　　غزل سرایان چون عندلیب بستانی

گلستان

چو دیده کام تماشا شد ز سیر ان گلشن　　بنطق گفتم کای بلبل خوش الحانی
ازین گلدسته فراهم ساز　　ببر بدر که آن قبلهٔ سخندانی

ستوده آصف جم رتبه میر ابوالقاسم　　که زیبد او را اشکوه سلیمانی

سخنوری که احادیث حال نغز انشش　　جلای سامعه چون استماع قرآنی
سخن رسی که با یای طبع موی شکافت　　شگفته نکته کند حل آن باسانی
ضمیر دانی که زیک توجه خاطر　　کند محاسبه حادثات امکانی
دمی که خضر کلک نبات گیرد　　بروی صفحه زند موج آب حیوانی
زجیب خانهٔ او گر صبا برد عطری　　بنقش خانه شود زنده صورت مانی
زیاد شعشعه رای او دل اعمی　　شود بجدی ظلمت زدای نورانی
زیاد شعشعه رای او دل اعمی　　شود بجدی ظلمت زدای نورانی
کر در سواد شب تا ریح بتواند　　ز پشت دفتر خواندن خطوط دیوانی
همیشه خامهٔ مشکینش از صریر سواد　　که بر صحیفه دهد داد مغز افشانی
بگوش وهم زند نغمهای داودی　　بچشم عقل کشد سرمه سلیمانی
بوصف فطرت عالیش نکته گویم　　کز استماع شود عقل محو حیرانی
کجا قرار گرفتی سمند ادراکش　　اگر نکردی این عرصه تنگ میدانی
صبا ز گلشن طبعش که رشک فردوست　　چو بوی باغ برد نکهت گریبانی

عجب ندارم اگر غنچه از نهایت شوق / شکفته سر زند از کلبن گلستانی
خدایگانا مدح تو حد طاقت نیست / اگرچه نازد در نطق او ثناخوانی
چرا که عرصهٔ مدح تو زان وسیع‌تر است / که طی کند ره آن صد هزار خاقانی
چو نیست حد ثنایش ره دعا گیرد / دگر نسازد ازین بیش قصه طولانی
همیشه تا ز نسیم بهار و عطر صبح / شود شکفته دل غنچه‌های بستانی
شکفته باد گل روی دولت تو چنان / که رو برد گل خورشید طرز خندانی
موافقان ترا باد تا خزان ابد / گل خیال بگلزار عیش ارزانی

مخالفان ترا باد در دمی صد بار
ز شغل زنده‌گی خویشتن پشیمانی

چنان بخار ز زمین تیره ساخت / که قطره بر لب جو میکند شتاب خال
مزاج شخص هوا گشته آنچنان حاکی / که شعله را ز نسیمت همی اضمحلال
باختلاط نسیم صبا عجب نبود / که شمع کلبن پروانه را بسوزد بال
بسیم و زر چه رسد ز آتش هوا جانی / که سنگ آب شود در ترازوی مثقال
اگر نسیم سحر بر ختن وزد شاید / که مشک بار دگر خون شود بناف غزال
ز تاب آتش رخسار مهر زد نکهت / که بر عذار بتان شکل زلف گردد خال
هوا ز تبش چنان راه بسته در مسلمان / که حبس آب روان ممکنست در غربال

ز بس تبین اجسام ز آفتاب تموز / بی نسیم توان دید بر سطوح جبال
درین هوا جگر تازه تا ز نوک مژه / بسیر راه گریبان رسیده گشت زکال
بعهد جلوهٔ تأثیر آفتاب تموز / بغایتی شده اجسام منعقد سیال
که آب آینه با انجماد ذاتی خویش / همی بموج درآید ز غوطهٔ تمثال
درین هوا بمثل نقطه زیر لوح نگار / مگر میانه خواب و خیال گیرد فال
چرا که در سنه نیت از عرق بهمیست / که نقش قرعه شود محو در کف رمال
ز بس تراکم دود هوا و گرد زمین / زمانه را بمثل گر همی کنی غربال
نه باده یابی روشن نه رنگ ساقی لعل / نه چشمه بینی صافی نه چهره بی‌آل
ز قحط باد صبا بلبلان بطرف چمن / نقاب غنچه کشایند ز تحرک بال
باعتماد هوا شاه ان بوقت بخور / ز هیزم تر در مجمر افکنند زکال
به اشتباه نسیم سحر گهی بسموم / سپیده دم نشناسد کسی ز وقت زوال
چو سنگ و آهن مانا شرر برقص آید / درین هوا ز رخ طبل اگر زنند دوال
ز بس حرارت لب تشنگی ولی آید / بسا بدان چمن خون ابر تشنه حلال
ازان گشوده دهن غنچه تا مگر گردون / به نیش برق کشاید سحاب را قیفال
تذرو و فاخته را بر تن از حرارت مهر / وبال گشته چنان حلقه منقش بال
که خویش را همی عریان از هوا خواهند / بدر فکنند به اشکنجه اطفال
بطرف باغ هما تا ز داغ تشنه لبیست / که خون نشسته و تا مرده در عرق نهال

عذار گل بچمن زرد گشته همچو زرین — لب صدف بگهر خشک مانده همچو سفال
تهی ز آب همه سبزها چو سبزهٔ خط — بری ز نشوه همه دانها چو دانهٔ خال
به دیدها در و خون از چو دیده روزن — بچشمها در و نم از چو دیده غربال
بنفشه کبود از غم نسیم صبا — عذار خیری زرد از فراق باد شمال
زبان سوسن از تشنگی فتاده برون — چو نوک خنجر فرزانه عدیم مثال

بتبسم گل اقبال میرزا غازی
کز و بهار ستائیست روضهٔ اجلال

گل مخیله را عنبرین از وست شمیم — زبان ناطقه را شکرین از وست مقال
سزد که خامه تر ستان آید از کف خورشید — ازین سبب که بشکل نبات اوست هلال
بوصف او رقم نکته تا دقیق زنم — خیال نازک او را در آورم بخیال
گر و نبودی در عرصه وجود نام کرم — برگ حاتم بدر رفته بود استیصال
ز آب یاری دست سحاب مشرب اوست — که سبز چون پر طوطیست مشرب آمال
هنر نبود جز ان کامبخش طالبی را — که در مجاری امکان نکرد رد سوآل
تراست طبع کریمی که شخص احسانش — سوآل را کند از چند منزل استقبال
زمانه را بتو همت آسمان مباهاتست — تو نیز نکند و فلک بر وجود خویش بال
به آبروی ملایک قسم که چشم وجود — ندیده چون تو گلی در حدیقهٔ اقبال
تمام جوهر دانش تمام نشاه عقل — تمام برق معارف تمام نور کمال

زهی مقام شریف تو مجمع ارواح — زهی جناب رفیع تو قبلهٔ آمال
بسمت رای تو اکثر توجه اوتاد — بخاکپای تو اغلب تیمم ابدال
کشید از نفست آب معجز عیسی — تراود از قلمت خون جادوی محتال
ترا مترجم نطقست در زمانه که هست — زبانه قلمش ترجمان سحر حلال
ز بس تخیل اشیا کنی بآسانی — گمان برم که تراخش ظاهرست خیال
ز پا دچشمه درای تو هر مشام خرد — پیاله ایست ز نور زلال مالامال
چو مرغ کعبه شرفها ببرد از بر — کبوتران حریم تو بر صحیفه بال
تو چون بخامهٔ مشکین بری بنان فغفور — دوات چینی پیش آرد از ناف غزال
بهار طبع تو در بوستان تربیتت — که فیض نشو و نما را در وست حد کمال
فتد ز لطف هوا میوه رسیده بخاک — شکوفه گر بمثل ره شود ز شاخ نهال
بلطف در دل خشم اندر آوری تسکین — بقهر در تن حلم اندر افکنی زلزال
دران مصاف که از عکس تیغ مینا رنگ — هوای معرکه پوشد زمردین سربال
ز لعب کینه ز دست یلان آتش خوی — سنان بچرخ در آید چو شعلهٔ جوال
ز هر جهت متزلزل شود قلوب نبرد — ز هر طرف متحرک شود صفوف قتال
هلال تیغ شود گردن فلک را طوق — خم کمند شود ساق عرش را خلخال
ز بس تحرک پرکار تیغ و جد و رمح — به پرنیان هوا مرتسم شود اشکال
مکان مخدب گردد ز بیکه بر رود دشمن — زمین مجدر گردد ز غوطه کرده بال

قند زبیکر زخم آزموده کاز جا نکند / برند سایه مشبک بصورت غربال
همی نهند عقابان تیز بال و خدنگ / در آشیان دل و دیده بیضهای نهال
دم رجوع خدنگ از فراز سوی نشیب / هوا بر زند پر و ز زمین بر آرد بال
تو در میانه بمیر اژدها گرفته بکف / چو شیر گردن آتش فشانی از چنگال
عدیل خواهی در ساحت زمانه عدیل / همال جویی در عرصه نبرد همال
برقص در خم رانت سحاب رفتاری / که داغ پویه نهد بر جبین باد شمال
تکاوری که چو خشم او رد بگوشه نعل / رباید از خم گوی زمین هلال هلال
ببال و پر چو هژبر زخشم و کین چو پلنگ / بنگال و خط چو تذرو و بدست و پا چو غزال
زجنس وحش شود تا بود بر آخور لنگ / کنی چو قصر غنائش بر آورد پر و بال
چو هست پویه شود کف زنان بهر کاکش / هزار عمر قد مسوده ماند از دنبال
عجب ز سرعت سیرش مدار که رکاب را / همیشه تهمت ماضی زند باستقبال
زحسن جلوه بهنگام کاکل افشانی / شمال بر دمش آویزد و صبا بر یال
قرار کفر بود در طریقش گویی / زعمر دشمن بسته وام کرده استعجال
ادا شناسا سارغ آگها ضمیر رسا / نهی زکنه تو لی بهره چو نهر فعال
شکر فشانی ز حمد تو حد ناطقه نیست / ازان چو طوطی تصویر لال گشتم لال
مرا بدست متاعی چو صدق و اخلاص است / چو انبر ضی بیع آورم حدیث ومحال
چو صدق تا بود دم گوهری بکف چه ضرر دو / که جنس دانش معدوم را نشوم دلال

چگونه خود را کامل نمایم و فاضل / کدام فضل که من دارم و کدام کمال
بصدق و نیت و اخلاص خویشتن نازم / نه بر مراتب فضل و کمال و ذهن و خیال
هزار بنده ترا هست جمله حاجتمند / بچشم زخم یکی کو مباش صاحب حال
کمینه مدح سرای تو ام روا نبود / که نیش قدح نشانند بر تنم چو جبال
دریغ کاش هجا گوی من کسی بودی / که چاکران مرا شستی نطق و مقال
که من ز تیغ تلافی همی زنار کسی / برای طبل فضیحت کشیدمش دوال
ولی چه سود که از شیر شرزه لا نهیت / که چنگ و دندان رنگین کند بخون شغال
چه باعث است مرین فتنه را نمی دانم / که عالمی همه افکنده اند طرح جدال
مرا خلاف و نزاعی بکس نه حیرانم / که هر دمم زچه افتاده اند در دنبال
بکال خویش یکی مرد قانعم بکفاف / بکس نه صحبت جاهی مرا نه دعوی مال
رهین صحبت ابنای روزگار نیم / بطبع خویشتن پیوسته در جواب سوال
بعرضگاه نه ایستم مگر بآخر صف / بهر که ننشینم مگر بصف نعال
مرید همتم اینک نشسته فارغ دل / بر آستان قناعت ز روی استقلال
بساط آز و هوس طی نموده خرسندم / بذره پروری آفتاب جاه و جلال
بامتیاز لباس و غذا نیم در بند / که اهل حال نزیبد تتبع احوال
بهرچه میرسد از دست قانعم تلخ / شکر نباشد حنظل قصب نباشد شال
ولی بود ز تو ام چشم آنکه بسپندی / سر بپوشش رساننده هما با بال

در از گشت سخن قصه مختصر طالب
یکی برشتهٔ تفصیل کش در اجمال

محل محل اجابت زمان زمان دعاست | برآر دست دعا را بایزد متعال
همیشه تا بود آرایش صحیفهٔ دهر | محامد شب و روز و مناقب مه و سال
شب تو خجسته لقا باد و روز خوش منظر | مه تو مبارک رو باد و سال میمون فال
دل محب تو آیینه روز صیقل عیش | جبین خصم تو سوهانی از شکنج ملال

مدام بر سر تخت تو بال گستر باد
همای سایهٔ لطف خدای جل جلال

آمیخته برق نفس چون کشم آهی | در خرمن گردون نگذارد پر کاهی
دود نفسم شعله چو خاشاک بسوزد | آمیزش این برق مبیناد گیاهی
کافی بودم شاهد ضعف اینکه ز تن دور | نتوان سرم افکند بشمشیر نگاهی
بر پای ستم چون نشوم سلسله گز ضعف | مد الف آه شوم گر کشم آهی
این درد گرانمایه نهان در دل تنگم | چون بیضه که خفتست بزیر پر کاهی
از چاک گریبان من آشوب دلم پرس | دعوای جنون را به ازین نیست گواهی
باعث محبت که بدل تعبیه دارد | هر برگ گلش خاصیت مهر گیاهی
چون شیشهٔ دریا کرم مخزن حالت | هر جا گلی از آن جانب غمهای تو راهی

از شغل غمم فرصت خاریدن سر نیست | حاشا که بماهی شکنم طرف کلاهی
یارب چه شد آن طبع که از روی نخوت | بر گل ننهادی مژه ام پای نگاهی
اکنون اگرم جای خسک نشتر الماس | در پیرهن افتد نپذیرد رحمت آهی
از چرخ شکایت نکنم زانکه زبونست | از هیچ دوی شکوه پس آنگاه زداهی
راز کله بلندی کنم از بخت خود اظهار | گر بخت ورم بهمچنین حال تباهی
دارم دلی از مالش سر پنجهٔ ایام | از آب رخ افتاده چو پژمرده گیاهی
هر دم سوی غمخانه ام آرد بشبیخون | اندوه صفی غم حشری غصه سپاهی
صد لخت فرو بست دل از غرقه بخونم | هر لختی از آن در شکن طرهٔ ماهی
سدی فلک از شش جهتم بسته ز الماس | زان سان که نماندست مرا راه نگاهی
ملتان بمقبل شد و من مهرهٔ بخت نیست | گر مهره ز ششدر نبرد پیر دوا هی
هر دم زنم لیک بر احوال نهانم | هر بیت بود زین غزل تازه گواهی

یوسف نیم اما ز چه بی جرم و گناهی
بختم سر پا میزده افکنده بچاهی

چاهی نه یکی گلخن پر حسرت و درد | فرزین غلطم دوزخ پر آب و گیاهی
جز دود دلم همنفسی نیست که با او | گاهی گله سر کنم از بخت سیاهی
دل پر قطره دارم چه عجب گر نبود دم خوش | هر دانهٔ اشکی که افزاید آهی
چون گر نه بخو شد که مرا بر دل بیتاب | هر دم رسد از غیب غم حوصله کاهی

بر گوش فلک ناله زارم رسد از ضعف | مانند طنین مگس از بن چاهی
ای منکر سوز دل و آشوب دماغم | یکره بغلط جانب این خسته نگاهی

طالب چو زبونست زبان گله مندی
پس ختم غزل کن بثنا سنجی شاهی

از حادثه آخر چه هراسی که تو داری | چون سایه اقبال شهنشاه پناهی
آن شاه جهانگیر که در گلشن بخشش | هر سبزه که روید بود اقبال گیاهی
سرپنجه زند با مدد تربیتش | هر سایه بخورشید و هر هاله بماهی
بادی نوزد از کف جودش که از آن باد | امید بهر کام نگیرد سر راهی
خورشید و قمر دست زد فرش سپهر | شایسته آن سر بکف آرید کلاهی
انصاف گواهست که از نسل سلاطین | ننشسته چو او شاهی بر مسند شاهی
او صاحب آن نشاء فیض است که از تاک | سرچشمه خورشید گشاید بنگاهی
گر نیم اشارت بود از ابروی عدلش | با صد سپه برق شود چهره گیاهی
از دانه گوهر بودش خوشه گرانبار | بر مزرعه کافتد از آن چشم نگاهی
گردونکه سراپای تنش دیده بیناست | کم دیده چو خاک در او ناصیه گاهی
خورشید که گویی گل دستار سپهرست | در دیده رایش بود از جنس گیاهی
تیغش سر بدخواه رباید ز تن آسان | زانسانکه رباید ز سر دزد کلاهی
سنجیده قضا بود بمیزانش برابر | یک حمله از و ز طرف خصم سپاهی

با سوز جگر همنفس اندیشه تیغش | در سینه اعدا شکند دشنه آهی
چون قبضه بکف جانب میدان گذرد گاه جنگ | کز ناوک پران شکند قلب سپاهی
گردد سوی پیکانش بدریوزه مژگان | هر داغ دل دشمن او چشم سیاهی
غیر از علم تیغ بدستش که شنیدست | کز چشمه حیوان بدمد زهر گیاهی
از بیم نگاه ربا زنگ سنانش | کاهیده سراپای عدو چون پر کاهی
بر حدت شمشیر زبانش بدل خصم | هر موی بخون گشته خضابست گواهی
دشمن ز دم خنجر الماس ربایش | چون بهر هزیمت کند اندیشه راهی
هر گام که گیرد ز گرانباری ادبار | افتد ز نشان قدم خویش بچاهی
گیرد بدو دست و خور چرخ سر خویش | چون حدت غضبش شکند طرف کلاهی
کو صبح بکن خلعت رایش ز تن چرخ | کان حله زیبد بچنین قد دوتاهی
بر فرق بها کس ننهد افسر خورشید | کان سر نبود در خور این جنس کلاهی
شاها تویی اکنون که بذات تو ختم است | چون مهر زدن یکتنه بر قلب سپاهی
شمشیر تو چون شیر شکاری قدم بهیجا | بر میمنه گاهی زده بر میسره گاهی
چشم تو بر آنم که چو گلگون شود از خشم | خون از رگ الماس گشاید بنگاهی
با ماه فلک سیر بهر شام که از ناز | مستانه بسر بشکند طرف کلاهی

هر گوشه نعل سم یکران تو بادا
بر چرخ نمودار کله گوشه ماهی

چون ید بیضای فقرم سر برآرد ز آستین ‌‌ پنجهٔ خورشید جاهش بر فلک بوسد زمین

چار موج قلزم او را نیارد در نظر ‌‌ چین استغنا زند چون همتم بر جبین

لشکر آز و هوس تا زان روندم در رکاب ‌‌ توسن رام تجرد چون کشم در زیر زین

دست تجریدم فشاند آستین بر کاینات ‌‌ با وجود آنکه حسرت می‌برد بر آستین

می‌کنم آتش خراجی کز دلم سر می‌کشد ‌‌ راست چون فواره و چون نخل آه آتشین

مار آهم گشته زار از حلقهٔ دود نفس ‌‌ گر شرر سنگ نسیم در دل گنجها دارم دفین

چون کمانی کش بپیچیده تو از تاب عصا ‌‌ ابروی دل گیر دم از گرمی اندیشه چین

لاله گردد جمله اجزای بیاضش در نظر ‌‌ چون در آید صورت داغم بروی یاسمین

پنبه سان سازد بیاض دیده رضوان بهشت ‌‌ فرش اشکم تا کند گلگونه بهر حور عین

می‌بدوشد فتنه بیمار آهوی چون چشم یار ‌‌ در محبت آتشین چنگال شیری دلکین

در سبک روحی روم شبها چو موج ضعیف ‌‌ در نگون طاس فلک با پای پیچم چون طنین

با چنین ضعف از نیفتد کار با همکس ساز ‌‌ بر صف تاری زنم زانسان که گویی آفرین

گو مینگیزد آسمان هر لحظه آزاری مباد ‌‌ ابروی طبعم نماید نو بر آن زنگ کین

تلخی آخر غایتی دارد نثار زهر چند ‌‌ بر شکر ریزی که شیرین کرده کام انگبین

با تو دارم با نوای کردن تجاهل تا یکی ‌‌ دیدهٔ خورشید وه یکتایی در عالم ببین

اشک ریز حسرتم پیش آر ز ظرف آستین ‌‌ وین سرشک از گوشهٔ دامان تر کام نگین

ورنه چون فرد آفرینش داور این گلگونه فام ‌‌ میزنم بر روی خاک آندم که می‌بوسم زمین

داور کل در ثبوت عقل نو نشو و نمایش ‌‌ همچو گل در آستین دارم براهین مبین

نامدار ملک دانش میر غازی آنکه داشت
خاتم اقبال را در دیده جا همچون نگین

آدم آسا از صفای جوهر ذاتی نبرد ‌‌ او نگین نور و چشم آفتاب انگشترین

کفر باشد بجز خواندن دست جمعش را اگر ‌‌ میدهد هشت که آنهم بصد چین جبین

از سخی بعد از نثار گنج گر زرتک جنا ‌‌ ماندش بر کف بدل گوید چرا برخواست این

گو بکش برقع کمانش تا بگوییم با عقول ‌‌ کانظروا یا ایها الجهال فی علم الیقین

از نشاط انگیزی دور شبابش دور نیست ‌‌ گر بدوران ناله طنبور هم بنود حزین

سر گه زاهد شراب عاشقان گردد اگر ‌‌ ننگرد در روی لطف چشم مستی آفرین

مردم چشم هوس در آتشک شوق مجلسش ‌‌ غوطهٔ حسرت زند همچون نگاه واپسین

وه چه مجلس گلشنی کز شرم حسن چون لباس خجلت ‌‌ یاسمین چهرهٔ فردوس را شبنم نشین

فرشتها گویی دم پر نقش قدسی طایران ‌‌ بال طاوسی در افشانده جبرئیل امین

هر طرف شمع فروزان گر صفا فانوس بچشم ‌‌ آورد گاه تماشا صاف اشک انگبین

در دو آن هوست کانیک ساخت تماع قصش ‌‌ صرف شمع روشن بزم سپهر چارمین

قطره هر سر لب به ساغر صراحی کرده نامش ‌‌ تکمهٔ لعل از بیاض گردن حور العین

ساقی انگشت بکف همچون سلیمان از قدح ‌‌ هر نگین و موج بردی صورت نقش نگین

سازد آغوشش پر سو سطربان زهره سوز | نشتر مضراب هر یک بارگ جانی قرین
شاهدان نغمه سازانش مژگان اثر | راه چون تیر نگاه شوخ چشمان دلنشین
چند احفاظ خوش الحان کز فروغ لحن شان | در دل بلبل فشرد ناخن صوت حزین
بر حواشی شاهدان در جلوه هندوش حجاب | جمله چون موج نفس چین از عتاب بر جبین
او بدست لب که از نسرین این سنبل زبان | که بدستان نیازان نرگس قنج جبین
بر جبین عرشش میتابد فروغ مجلسش | بی تکلف مجلس افروزی همین بادشه همین
وصف رزمش چون کنم انشاد بنگر خامه ام | ذو الفقاری گردد بر صفحه ریزد خون کین
روز هیجا چون شود گرم نبرد آید بخشم | آفتابی گره جا در خانهٔ زرین زین
نوک رمحش چو شش بخت فلک را کمه دوز | برق تیغش خرمن عمر عدو را خوشه چین
مرغ تیغش بیضه فولادی بیکان نهد | هر طرف در آشیان دیدهٔ خصم لعین
با نهیب هیبتش گردد فلک را از نهاد | زهره شیر باد زهر اندر تن شیر عرین
وه چه تیغ افره آبی جای از جاه تبلیم | ماهیان آتشین فلس سمندر را قرین
آب دیدی تشنه لب خود ندیدی در مصاف | آب سیما دشنهٔ خون تشنهٔ قهرش ببین
لوحش الله زان سحر تن باره شب دست و پای | کز بیاض آینه صبحش درخشد بر جبین
همچو عاشق کاورد معشوق خویش اندر کنار | با دو دست تنگ تنگش در بغل بگرفته زین
طی کند میدان ممتد زمان گشش بکسلد | دست کام آخواز دامان کام اولین
بر تلی آتش تصور کن وز دان لاله | گر ندیدستی گل تمغای هاتش بر سرین

چون هلال نعل نو افشان کند گردد مکر | سطح میدان هوا نقش سم او را نگین
ورنه خود آنجا که استیلای شوخیهای اوست | نه فلک تواند شدن زد بوس سم نی زمین
تا بود از توسن و زین در جهان گفت و شنید | توسن اقبال بادش جاودان در زیر زین

طالب آتش زبانت همچو دولت در رکاب
کرده ارخای عنان رخش اشعار متین

رسید مژده که اینک جهان جاه رسید | طراز کشور و آرایش سپاه رسید
رسید مژده که اینک ز پیش طاق فلک | فروغ چتر سلیمان ببارگاه رسید
رسید مژده که اینک ز چین طره شام | علم علم اثر نور صبحگاه رسید
رسید موکب اقبال شاه و بر اثرش | حشم حشم سپه نصرت اله رسید
باستان جلالش ز شوق گرد نزا | نخست دیده رسید آنگهی جباه رسید
روای نسیم فلک آستین معطر از | که شعلهٔ عرق افشان ز گرد راه رسید
همای اوج سعادت بآشیان آمد | تذرو گلشن رفعت بجلوه گاه رسید
بشهر بند عدم ای ستم دو اسبه گریز | که صیت عدل جهانگیر پادشاه رسید
رسید آنکه چو غرمش عنان بگردن داد | هنوز نا شده راهی بنیم راه رسید
بجنبش علم از سپاه مغفرتش | لب شکست که بر لشکر گناه رسید
بگلشنی که تذروش لباس جلوه فشاند | بجز چمن چمن گل سوری بهر گیاه رسید

به تیغ عدل تو ببرید دست جاذبه اش　　اگر ز کاه ربا شد کسی بکاه رسید
بکنج صومعه حیران نشسته بودم دوش　　که لمعهٔ بدلم در شب سیاه رسید
بگوش ناگهم از هفتمین رواق سپهر　　ندا رسید که شاه ملک سپاه رسید
ز فیض پرتو این مژده در سیاهی شب　　ز روزنم تتق نور تا بماه رسید
ز شادیانه خروشم نوای غم شد زار　　چنانچه کر نه رسیدم بگوش شاه رسید
بگفتم از چه شبستان هند شد پر نور　　زمانه گفت ببین پرتو آله رسید
چو خود در آینهٔ عقل جوهرش دیدم　　چه گویمت که بجانم چه زان نگاه رسید
مرا ز جلوهٔ آن ذات حیرتی رو داد　　چنانکه کار بسر حد اشتباه رسید
نهان شد از نظرم نور معرفت گویی　　بجسم آینه ام چشم زخم آه رسید
میان پرتو ذاتم نظاره حیران بود　　که باز شمع تجلی به پیش راه رسید
ز روی جذبه چنان یاربی بر آوردم　　که جوش زلزله برگوشت ماسوه رسید
ز سینه صاف دعای شهنشهی زد جوش　　چنانکه رشحه برین طارم دو تاه رسید
بگفتم ای ملک العرش چتر شاهی را　　رسان باوج جلالی که چتر ماه رسید
بلند مرتبه دارش که ز جهانی را　　ز خاک فقر قدم بر سپهر جاه رسید
شهنشها که این قصیده طالب را　　بدیهه نذر شهنشاه دین پناه رسید

سواد این رقم عنبرین بیک تنگبیر
ز دل بصفحهٔ اقبال پادشاه رسید

صبا رفتار پیکی در طلوع صبح نورانی　　بگوشم زد صدای زنگ چون بانگ مسلمانی
ز سیر آهنگی آن نغمه مستانه جای برجستم　　بهر جانب نگاهی تاختم از روی حیرانی
دویدم پیش و گفتم خیر مقدم وانگه افشاندم　　بپایش مشتی از نا سفته گوهرهای مژگانی
گلاب آوردم و پیشانیش از گرد ره شستم　　دریغا کاش بودی قدرتم بر آب حیوانی
بپایش آشنا کردم لب و از گرد نعلینش　　نمودم سرمه دان دیده بر کحل صفاهانی
پس از روی هزاران شوق پایانه بوسیدم　　که ای جاروب راهت شهپر مرغ سلیمانی
لبت آبستن زر لیست گویا نکته داری　　که میبارد ز رویت همچو گل آثار خندانی
چو بشنید این سخن بگشود لب وانگاه چون طوطی　　زبان را چاشنی داد از ادای شکر افشانی
بگفت ای عندلیب گلشن معنی که بر یادت　　قدح نوشند خوش طبعان ایرانی و تورانی
بشارت باد اینک با هزاران مژده آوردم　　خط آزادی مرغ دولت از دام حیرانی
در اثنای تکلم کاغذین درجی پر از گوهر　　ببوسید و بدستم داد از روی ثنا خوانی
من آن منشور دولت چون بدست خویشتن دیدم　　شدم سر تا قدم همه سجود شکر پیشانی
بسوی قبلهٔ حاجات رو تسلیمها کردم　　بآدابی که برهم کرد گردون آفرین خوانی
پس از تسلیم بگشودم ز عنوان مهر تمکینش　　چه دیدم آفتابی چیده در جلباب ظلمانی
نظر چون با سواد عنبرینش آشنا کردم　　بیاض دیده ام چون مردمک گردید نورانی
از آن گنج قلم ثعبان که جنبش روی دستانش　　همه لعل بدخشی بود در مروارید عمانی

بدست مردم چشم فتاد از مردمی عقدی
در و رنگین جواهر منتظم دریای و کانی

همه چون لعل دلجو این بخوبی رنگی و زیبایی
همه چون اشک مظلومان بسیرابی و غلطانی

ز مضمونهای لطف آمیز او شاداب گردیدم
چو نخل نم خشک از التفات ابر نیسانی

شدم شاداب‌تر چون مهر عنوانش رقم دیدم
بنام نامی سرچشمهٔ توفیق یزدانی

سحاب فیض عبدالله خان آن مظهر احسان
که فی بحر ز دست همتش جان برده از کانی

جوان بختی که پیر چرخ با ضعف بصر آنست
خط فیروزه رنگی خواندش از لوح پیشانی

بهشت بارگاهش را بود زان رتبه عالی‌تر
که رضوانرا در و حاصل شود مقصود دربانی

ز استیلای شوق سجده خاک درش هردم
فلک را سر زند پیشانی دیگر ز پیشانی

بدست جود بگشاید گره‌های تهی دستی
بمقراض سخا برد سر زلف پریشانی

بکف الماس گون تیغش نگاه زهر را ماند
که روید از کنار چشمه‌سار آب حیوانی

تواند عمری اندر نوبهاری بی خزان گردد
گل اقبال را هر عقد دستارش گلستانی

بعهد خرم عدلش که از نشو و نما خاطر
بهم ناید دهان غنچهٔ گلهای بستانی

ببزم اندر بسیمایش نظر کن گر نه دیدستی
هژبر مجلسی با صولت شیر نیستانی

گلستانیست دیوان ثنای او که در صفحش
تذروی میکند کلک خط و مسطر جهانبانی

بصحن عیدگاه کعبه خلقش پرستاران
ز کاه و عنبر و آهوی مشک آرند قربانی

چو مهر بر کف نهد از عکس جامش انجمن گردد
بصد رنگی شود چون بال طاوس گلستانی

ز شرم دست گنج افشان او چون ابر گوهر
بزیر دامن دریا گریزد ابر نیسانی

بعهد جود او هر شاهدی کاندر وجود آید
بصد زنجیر نتوان بست بر زلف پریشانی

پریشان گر نشاط عهد او آئینه‌سان گردد
سراسر صیقلی هر جا که جنسی بود یوبانی

عجب گر چار موج فتنه دریای سلامت را
شکنج نیم ابرو آشنا گردد به پیشانی

بعهد جود او گوهر گرانی یافت تا جایی
که در انگشت عاشق هم فراموش گرد ارزانی

غبارش صیقل پیشانی خورشید وه گردد
هر آن صیدی که در روی کرم سازد ز چین پیشانی

خدنگ آتشین پیکان او کاندر دل اعدا
خیالش حلقهٔ چشم زره را کرده مژگانی

ز بس کز خون دلها گشته رنگین فرق نتوان کرد
نمودن جوهری پیکانش از یاقوت رمانی

چو زهاد در ریاضت پیشه هم شحنهٔ عدلش
هژبر بیشه را پرهیز فرماید ز چیرانی

بی معانی غم چون حسودش سفره اندازد
کند بر سفرهٔ او شور بختیها نمکدانی

ز عطرستان حسن خلق او تا دامن محشر
صبا را کار گلریزی بود یا سنبل افشانی

دمادم بر مشام رهروان کعبهٔ شوقش
نسیم خلق ریحان آید از خار مغیلانی

زهی دریادلی کز فیض گوناگون احسانت
نماید نعمت خوان معادن کسب الوانی

چو دست جوهر افشان تو بزم همت آراید
نیابد جای در صف نعالش ابر نیسانی

عجب نبود که کمتر قطرهٔ در عهد احسانت
ببخشد خوان و دریا را کند تکلیف مهمانی

پری روی سخن گر بود نیش تو نقی و گیسوی
بهشت خجلت را سنبلی گردی و ریحانی

کیا زرین دمد زان خاک مشکین تا دم محشر
بدشت چین دمد گر ابر همت را بیارانی

شود سرسبز و آرد میوه شاداب چون طوطی / بباغ شعله گر شاخی ز نخل موم بنشانی
بباید شمع رایت بی تأمل کودک اعمی / تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی
فلک گوی گریبان در خم چوگانت اندازد / چو آری پای در زرین رکاب خنگ چوگانی
عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان / بتحسین خطش گر گوشهٔ ابرو بجنبانی
سهیل نیزه چون طالع شود از مشرق دستت / عدو را میوهٔ دل گیرد از خون رنگ مرجانی
نبینم هشت بهر را به پوششهای گوناگون / هوس چندانکه شمشیر ترا بینیم عریانی
در آن بازار جان گر رونق جنس بلا گردد / متاع عافیت ارزانتر از کالای ارزانی
غضبناکان آتش خوی را از خوی همچشمی / شکنج ابروان خویشتن کند با چین پیشانی
زیادی ماند زورق ارواح بی لنگر / در آب تیغ گردد کشتی اجساد طوفانی
یلان از بیم پیکان سر نهان سازند در مغفر / که در باران آهن آهنین شد طشت بارانی
چو ضحاک از سر دوش سواران نیزهٔ خطی / نماید چون یکی مار دو سر آهنگ جانانی
ز بس نظارهٔ باران تیر از هر طرف افتد / روان از حلقهٔ چشم زره سیلاب حیرانی
هلالستان شود چون سینهٔ عاشق / ز نعل بادپایان زمین جوسای جولانی
ز دود انگیزی خار و خس تن ز آتش غیرت / شود آشفته اندر مغزها ارواح دخانی
ز بس گلها که رویاند بهار تیغ از اعضا / کند تن گلبنی خونش بن هر میدان گلستانی
در این اثنا تو ناگاه از کمینگاهی برون آیی / بگردد لشکر صف بسته از تایید ربانی
چو آتش گرم سازی بادپای برق سیر انگیز / بآب تیغ گرد فتنه و آشوب بنشانی

حریفی را که شمشیر افکنی بر ترک و بر تارک / سر و مغزش چو مرغ از آشیان تن بپرانی
دلیری را که ریزی بر جگر آب از دم خنجر / هزاران چشمه زهرش از بن هر مو بجوشانی
بزخم دشنه مرجان از رگ جانش برانگیزی / بطعن نیزه یاقوت از دل دشمن بیفشانی

فلک قد را ز شرم تحفهٔ نالایق نظمم
بگردون میرسد موج عرق از ظرف پیشانی

ولی چون رسم راه آورد دستور است بس شایع / نمودن ترک آن پیشم نمود از جنس نادانی
چو خود قایل بنقص خویشتن گشتم امید است / که بر عیب کلامم پرده لطفی بپوشانی
بعذر آنکه در کف نیست آن پیرایهٔ نظمم / که در بزمت کنم شایسته آهنگ ثناخوانی
همان بهتر که در ختم سخن راه دعا گیرم / بسازم بیش ازین سرمایهٔ تصدیع طولانی
مدام از تیغ و گوهر تا بود گفتار در عالم / بشمشیر تو بادا جوهر اقبال ارزانی

هزاران عندلیب شوخ رنگین نغمه چون طالب
بگلزار مدیحت باد سرگرم خوش الحانی

ای تیغ خونفشان تو ابر ستیزه بار / ای دست فیض بار تو بحر گهر نثار
زان باد مهرجانی را خاک بر جبین / واین ابر نوبهار را آب بر عذار
زر را قرار بر کف جودت بی اگر / باشد بلوح سیمین سیماب بر قرار
گل را نسیم خلق تو گر بگذرد به تن / چون موی دلبر شود دشمن مسام خار

در عهد هیبت تو بصد نشتر صبا
یکقطره خون گل نچکد از رگ بهار

با نشر بوی خلق تو از کشور دماغ
مشک ارمغان بناف برد آهوی تتار

پیراهنیست بر تن رای تو کش بود
خیط الشعاع دیده خورشید پود و تار

حفظت انامل نکند آشنا ز هم
چون چرخ اگر بچرخ در آید تیر مار

بتوان بدست حلم تو چون غنچه گل گرفت
گاهی گلاب ز آتش و گه سرکه از شرار

بشکفت اگر یکی ز دهان تیغ عدل تو
سیراب سازد از عرق شعله پنبه زار

نی بخشش ترا بمیان پای التماس
نی وعده تو را بقفا چشم انتظار

از فرط جود ز تنگ حنا را بدست تعب
نتوان قرار داد که گیرد دمی قرار

بحر نبود گفت که بهر موجی افگند
صد بحر گوهر از دل هر قطره بر کنار

گنج فلک گشایی و افشانی از تو هم
صد عقد گوهر عرقی از پی نثار

بحر از سیاست کف جود تو برآورد
هر دم ز شاخ مرجان انگشت زینهار

از چشمه سار بخت عدوی تو خورده آب
زانرو ز خواب وا نشود چشم کوکنار

خصمت ز چهره سرکه فروشست لاجرم
جوشید بر سرش صف ادبار پیله وار

بخت تو آب اگر نفشاندی بروی خواب
غفلت ز روزگار برآوردی دمار

ته جرعه تو گر نزدی بخیه بر دهان نشاط
خمیازه تا بگوش دریدی لب خمار

در عهد عشرت تو هم آغوش تن کرد
خونین جگر ز غصه ولی جز دل انار

در دور مشرب تو بملک بدن که نیست
بر نشاه پیاله سری جز سر خمار

در روزگار عدل تو یارای غمزه نیست
گردن بزخم نیش تصور دلی فگار

ابری که باغ لطف تو زو یافت آب و رنگ
دود بخور مجمر قدسش بود بخار

نازاده طفل کشور جاه تو از قدر
سر تاجور بود برحم تاج آماده دار

بر بوستان عدل تو گر بگذرد نسیم
شرم آیدش که باز بجانش کند گذار

با باغ صید که چو زد باد ناوکت
گلهای زخم بشگفد از پیکر شکار

در گلستان رای تو در بوستان کند
دست کلیم تعبیه بر بیضه گر خیار

در جام مهر شهد و در کام گشتن تنگ
بر روی صبح نور رود در جان قهر نار

در بزم نظم خوانی و در رزم تیغ زن
در صلح گل فشانی و در خشم شعله بار

گل گستر دل بسینه وفاق تو وجه گل
خار افشرد بسینه خلاف تو وجه نار

پیچان سموم قهر تو در جیب مهرگان
رقصان نسیم لطف تو در مغز نوبهار

نیش خدنگ قهر تو در سینه خلاف
نوک سنان خشم تو در دیده نفاق

در جوشش کینه قلزم خشم تو را بود
از دود و مان دود دل عاشقان بخار

گر باغبان بباغ برد آب تیغ تو
اشجار را بشکل سر از تن دمد ثمار

عدلت بروضه که در آید چو نوبهار
در وی نسیم را نبود بی اجازه بار

از بس لطافتی که تو را در طبیعت است
دست گهرفشان تو مشکل که هیچ بار

بر سبزه بسوده بود چون که جای لطف
یا بر گلی رسیده شود چون گل عذار

شخص نزاکت تو بر آنم که بفکند
در قحط از طبرزد چین نقش نگار

پنج بار ۴

در کفش اگر بشاید گل پای بفشری
از برگ یاسمین کشند آسیب زخم خار

آن جودت ضمیر بود مر ترا صفت
وان حدت شعور بود مر ترا شعار

کاندر شبی که از ته مشکین نقاب ابر
روی قمر عیان بنود و یک ستاره وار

پوشیده دیده ای رقم بیش و کم کنی
بر جامهٔ کواکب تعداد پود و تار

در زیر یک صفت جوشن الماس فر رزم
کز حلقه شان خدنگ نظر کم کند گذار

گر موی پیکری بتن خصم کینه ور
که راز بشمری بدل خرد کارزار

صاف دل تو را بنود بیم تیرگی
کائینهٔ بلور بود ایمن از غبار

روز وغا که شعله فراجان رزم جوی
چون بوی گل شوند بباد صبا سوار

روی زمین معرکه از نعل مرکبان
گردد چو لوح سینه سوهان خراش زار

خورشید تخته ابری آید بچشم و هم
از بس که بر هوا متراکم شود غبار

بلبل نطقم چو آهنگ غزلخوانی کند
نغمهٔ جان در پیکر گلهای بستانی کند

غنچهٔ معنا تبسم ناک آید سوی لفظ
چون خیالم آرزوی گل بدامانی کند

شاهد طبعم که از بس نازکی آید بچشم
بوی یوسف در دماغ پیر کنعانی کند

دارد ابر خاطرم آن مایه از دریای فیض
کز تراوشهای او هر قطره عمانی کند

جیب کلک از نافه مغز شود صحرای ختن
طرهٔ مشکین فکرم چون پریشانی کند

برتن معنی چو گل خندان شود دستار فیض
کاوش اندیشه ام چون نشترافشانی کند

بارها با لجهٔ اعجاز بر کوشت زدم
آنچه طبع ذوفنونم در سخندانی کند

نغمه هم از سینهٔ بختی بکوشت میزنم
کوشش کن تا بر تو این دشوارم آسانی کند

بخت ما در ابلهان چون سفرهٔ نظم افکند
تره شان اندر مذاق دهر بریانی کند

من که بر بختم نجنبد اشتهای روزگار
تا قیامت گر ز خوانم نعمت الوانی کند

درک معدومست ورنه اشتهای نظم من
خاکها در دیده کحل صفاهانی کند

امتیازی نیست ورنی انگبین فکر من
زهرها در کام شکرریز شروانی کند

راست آهنگ آیدش این نغمه بر گوش خرد
گر کسی ز انصاف دعوی مسلمانی کند

کانکه با من نظم سنجد در بساط روزگار
آنچنان باشد که با داود خوش خوانی کند

تازه باد این گلشن خوش نکهت اندیشه ام
کز نسیمش جیب صد گلخن گلستانی کند

آتشین طبعم که جانها مایهٔ تخمیر اوست
زهر غیرت در گلوی آب حیوانی کند

از هنر چندانکه خواهی جمع دارم در بساط
لیک بختم زان میان کاهی پریشانی کند

کاوش صد آرزو دارم نهان در هر نگاه
دور بنود گر ز چشم حسرت الوانی کند

همتم تیمار افلاس است و ننگ هر نفس
تکیه بر انعام شاهنشاه ایرانی کند

شاه عباس آن جوانبخت آنکه بر نقش سپهر
هر سحر از درج دولت گوهر افشانی کند

آنکه رای روشنش چون سایه بر دهر افکند
سر نه شب دیدهٔ خورشید نورانی کند

وانکه طبع عالیش گر بانگ بر گردون زند / اوج گیتی با حضیض خاک یکسانی کند

گوهر دریای امواج شرف بوالقاسم است / گر خیال کنه ذاتش عقل حیرانی کند

در زمان مشرب او زاهد پرهیزکار / بادها در ساغر رندان میدانی کند

دور نبود گر نسیم لطف عالمگیر او / شعله را در جیب خس عطر گریبانی کند

چون کند آهنگ میدان تا ز خون دشمنان / گوهر شمشیر را چون شاخ مرجانی کند

بس که دست قدرتش شیرین کشد تیغ از نیام / در تبسم زخم اعدا شکرافشانی کند

باد قهرش گر بگلزاری وزد تا روز حشر / غنچه نتواند تبسمهای پنهانی کند

در زمان عدل او از بس هراس انتقام / غمزه پنهانی بدلها نشترافشانی کند

گرگ خونین پنجه سیلیها خورد از گوسفند / گر مدد در حفظ او آهنگ چوپانی کند

گر خلد در خاطرش اندیشهٔ صید افکنی / هر سر مو بر تن نخجیر پیکانی کند

بس که گرم آید خدنگ از شست اقبالش برون / زخم او چون کام ثعبان آتش‌افشانی کند

خضر تیغش چون برون آید ز ظلمات نیام / در گلوی تشنه مرگ آب حیوانی کند

وه چه تیغ الماس‌گون برقی که هنگام مصاف / چون گذر بر فرق اعدای مسلمانی کند

سایه‌اش گر بر زمین افتد عجب نبود بسی / گر ز خون کام ماهی دهر عمانی کند

هر نفس از باد چاک اندازی آن شد برق / خصم را جیب حیات آهنگ دامانی کند

چون بوصف توسن تو خامهٔ مشکین سواد / بر رخ نسرین دفتر سنبل‌افشانی کند

نقطهٔ اشک آسا بسرعت ریزد از چشم حروف / بس که کلک شعر کب آیین تیز جولانی کند

کبک سبزی گر ز هجوم خجلت رفتار او / جلوه را طاوس باغ قدس پنهانی کند

اضطرابش را نگویم زانکه از وی عاجزم / در سکونش دیدهٔ سیماب حیرانی کند

چون فشارد ران بر او شاهنشه گردون رکاب / ساحت هفت آسمانش تنگ میدانی کند

ای فلک قدری که از روی شرف هر بامداد / بر درت خورشید والا رتبه دربانی کند

آسمان هر قطرهٔ دست گهربار ترا / مایهٔ تعویض چندین ابر نیسانی کند

گر نسیم رحمت عامت بدوزخ بگذرد / بر کنار و جیب عاصی شعله ریحانی کند

مشکلی کاندر آن فکر فلاطون عاجز است / در کف مشکل‌گشایت رو باسانی کند

روزگارت کرده خاقان بر سر ابنای جم / دور نبود گر همه الطاف تو خاقانی کند

بسکه چون مرغ خوش‌الحان نغمهٔ بلبل دایما / در بهارستان مدحت خوش‌الحانی کند

بعد ازین طالب منه زنهار نوک خامه را / گر ز سر عذب اللسانی قصه طولانی کند

لحظهٔ دست دعا بردار بر درگاه دوست / تا بآهنگش ملک آهنگ خوشخوانی کند

تا جهان را نام و از گیتی نشان برجا بود / حفظ شاهنشاه عدل آیین جهانبانی کند

دشمن جاه و جلالت روز و شب در خون خویش
همچو طفل غنچه بازیهای پنهانی کند

بیا که شاهد شوخ بهار چهره گشاد
نسیم سلسله در چمن پریشان کرد

کنون غمی که بجان تشنه بده بر باد
که رفت زمزمهٔ زلف دلبران از یاد

شکفت طبع بحدی که اهل ماتم را
زبان ز مرثیه خوانی بموج نغمه فشاد

عروس باغ نقاب از روی حسن افکند
که چشمهای عرق از جبین خلد کشاد

هوا ز فیض لب غنچه شد تبسم زار
چمن ز عکس دل عندلیب عیش آباد

چنین فشاند صبا زلف عنبرآگین را
که لخت لخت سیاهی ز داغ لاله فتاد

تموجات هوا برد عرض جوهر روح
چو امتزاج در آمد میان شبنم و باد

ز فیض رایحهٔ بوستان بوقت رعاف
دماغ باد صبا را چو غنچه بیرون داد

کنونکه جذب رطوبت نموده منع اثر
بدل چه نشتر مژگان چه نشتر فصاد

زمین عاطفت اعتدال آب و هوا
چنان فتاد خلاف از میانهٔ اضداد

که از نشیمن بستان بوقت بالیدن
نهال غنچه هم آغوش ساخت با شمشاد

بوقت خنده لب غنچه آشکارا کرد
هر آنچه از لب مستان عشوه داد بباد

ز انبساط هوا و گره گشایی آب
در تفکرها بر رخ نسیم کشاد

درین بهار که از فیض عام نشو و نما
نهال شعله کشد قامت از دل فولاد

هوا کشاده در انبساط از دو جهت
که زخم دل نشود از نمک التیام آزاد

عجب مدار گرین شوخی ترنم گیر
اگر ز بلبل تصویر سر زند فریاد

ز بوستان چه تراود درین فصل بهیج
که گل عرق زده جوشد ز کورهٔ حداد

اگر نسیم کند میل جستجوی گلستان
هزار نخل برومند سر کشند ز باد

ز شوخی اثر نوبهار نزدیکست
که خون لاله ترشح کند ز ماه خرداد

جهان بمرتبهٔ گشته انتعاش انگیز
که شخص غم کند از نام خویش استعفا

نشاط ریخته چندان بروی هم که سپهر
بطرف دامن زو بد ز خاک خاطر شاد

گره ز گوشهٔ ابروی خود شدن برخاست
ز آشنایی چین شد جبین عیش آزاد

شکفته کرده دلها گرفت تا جایی
که طفل غنچه تبسم کنان ز مادر زاد

بعهد معدلت اعتدال طبع بهار
ز بس که طبع ضرر چید داغ افساد

بدیده ذوق که داده سودهٔ الماس
بسینه فیض نفس ریخت ریزهٔ فولاد

سه چیز صیقل روحست اندرین موسم
برغم زیرک عارف نه کودن شیاد

میی که یاد اثرهای نشأهٔ فیض
مزاج روح نهد در طبایع اجساد

نوای زمزمهٔ کز ادای تحریرش
رسد بتربیتی تاثیر نشتر فصاد

بتی که پیچش زلفش گشاده دهد
چو نوک خامهٔ دستور در محل سواد

جهان فیض محمد شفیع دریادل
که دست همت او کرده جود را ایجاد

طلوع خاور تحقیق را که این خورشید
عروس حجلهٔ توفیق را بهین داماد

نقاط خامهٔ او خال چهرهٔ ارواح
سواد نامهٔ او نور دیدهٔ اجساد

تموج نفسش جوهر مه و خورشید
ترشح قلمش آبروی مشک و زباد

بروی صفحهٔ تحریر گردش کلکش
خرام جلوهٔ فرودستان دیلم و نوشاد

ز نوش خامهٔ ارقام عنبر آمیزش
بر جوارش جان چاشنی بر افتاد

نظر بآینهٔ رای عالم آرایش / فروغ شعشعهٔ آفتاب تیره نهاد
چه رای اختر تابنده که با عکسش / ز نور جبههٔ خورشید کس نیاز دهاد
چه رای گوهر رخشنده که با یادش / بنور دیده کند ناز کور مادرزاد
زهی ز لطف تو غمخانهٔ فلک پرعیش / زهی ز عدل تو ویرانهٔ جهان آباد
گناهکار کشش حکم قتل فرمایی / هزار کام ستاند ز خنجر جلاد
سحاب لطف تو گر آستین فشان گردد / نقوش کینه شود محو از دل فولاد
سموم قهرت اگر مطلق العنان گردد / نسیم شعله فرو شد بکورهٔ حداد
همای قدس تو بذرد چو هم بدست آرد / بطالع تو اگر دام در کشد صیاد
کنونکه زیب جبینهاست داغ بندگیت / بسهو هم نتوان گفت سرو را آزاد
فلک غبار درت را ز روی شرف / بجذب ناصیه حاصل کند ز دامن باد
تو آن حباب فشان چشمهٔ هنرایی / که از تو فیض برد دودمان استعداد
بچشم تربیت از جانب جهان نگری / همای قدس بدان آوری ز بیضه نهاد
سمند طبع تو در عرصه زند جولان / که مرغ عقل نیارد ز بیم بال گشاد
عقاب فکر تو در ره کند طیران / که شخص وهم کند از تصورش فریاد
تبارک الله ازین مغز آفرین قدمت / که آب خضر دهد جلوه در لباس مداد
بروی صفحه برسم سحاب نیسانی / جهان جهان گهر معرفت کند ایجاد
دم سواد چو مویی در آید تشن ز نوک / روان عارف دنبه اد گردد از وی شاد

همیشه ریزد از حاصل مآثر الوف / بسهو هم نچکد از زبانهٔ آتش آحاد
سزد که او در اهم سیف دهم قلم خوانند / که شق و دهد از ذوالفقار حیدر یاد
بود بجوف نهالش نهفته هر نالی / سنان نیستانی بهر دیدهٔ حساد
خرد نیابد اوصاف بیشمار ترا / زبان خامهٔ اندیشه چون کند تعداد
مگر بوقت رقم سنجی مدایح او / هم از زبانهٔ کلک تو اش رسد امداد
اگرچه حصر ثنای تو حد امکان نیست / که هست وصف ترا لاتناهی اعداد
خدایگانا گر یابم از تو دستوری / بوصف خود دو سه بیتی کنم تذیل سواد
هزار نغمهٔ فخریه بر دلم گرهست / گران یکی نتوانم ز شرم بیرون داد
من آن مجسم فیضم که بی تأمل و غور / توان در آب کلم دید جوهر استعداد
گر از تو مادهٔ ام فیض تربیت یابد / روان عقل نخستین ز غم برآرد شاد
ندیده لذت یکزخم سیلی ناصح / نکرده نو بری یکچین جبهه استاد
همین بفیض جبلی و نشئهٔ ذاتی / گرفته طنطنهٔ شهرتم دیار و بلاد
چو زاید از قلمم طفل معنی بکری / رسد ز نه فلکم نغمهٔ مبارکباد

خموش طالب ازین گفت و گو دلیری بس
تو کیستی که بری نام خویش شرمت باد

زبان ببند و بعذر ثنای خود ز ره بس / دعای صاحب کل ساز زینت اوراد
همیشه تا بود از نور غرة الصباح / همیشه تا بود از روح زینت اجساد

فلک برای تو روشن چو دیده باد مدام | جهان بحفظ تو چون تن بجان مزین باد

حسود جاه تو گر بیستون بود بمثل
همیشه باد لگدکوب تیشهٔ فرهاد

آنم که ضمیرم بصفا صبح نژادست | چون آب مسیحی نفسم پاک نهادست
فخر الشعرا طالب شاداب ضمیرم | کآوازهٔ نطقم که گهر گوش بلادست
طرحی نزنم کان نه دلش طرهٔ کلکست | تدی نکشم کان نه سویدای مرادست
بی کاوش اندیشهٔ گهر خون معانی | در عرق دل فیض مهیای فصادست
توقیع بتقطیع ذوی الحکم خیالم | در کلک ارادت که افزون ز مرادست
فرمان همایون اولوا الامر ضمیرم | در طی رقم دست در آغوش نهادست
گلباغچهٔ طبعم ارواح نسیمست | آذر کدهٔ فکرم خورشید نهادست
عیسی ز لبم نوش کند نشئه گیاهست | کورا هنر اینست که مشاطهٔ بادست
چند انکه مرا حسن هنر جلوه فروشست | اوراد فلک نغمهٔ ختمت مرسادست
چون رشته نگار آیم با گوهر تقدیر | ستاد ابی نطقم حسد آرای حمادست
چون صفحه طراز آیم با خامهٔ تحریر | پیچانی کلکم شکن زلف سوادست
در کلخن عجز طبع فلاطون بسر انگشت | اخگر طلب از تو دهن صد ساله رمادست
گلچین خرد سامعه را کز لب انصاف | صد نیشتر زخمش نهان در رگ بادست

سنجیدن ابکار رموز متبذل خصم | آن اطلس گل سوری و این خوط فتادست
گر گرد به عطای نفس گستری باد | بو برده که ناف قلم نافه سوادست
خاکی که دگر گره کند بر سر فضلش | او را همه جمع آمده بر فرق زبادست
برهنه سه منطق و بر هیئت و حکمت | دستیست مرا کش ید بیضا ز عبادست
پا بر دو میین پایه اوج عشراتم | وین یک عدد فهم از آلاف زیادست
وین جمله چو طی شد بتمکین علم حقیقت | کاستاد علومست برین جمله مرادست
تیر حکمم چون بکمان آورم اول | بر طبع فلاطون الیم کف دست
با هیئت نهم چه گشت کشش پیچم | اقلیدسیان عامی و نشنیده سوادست
زیبد که بجز آیت شکرم نگارند | بر سقف سخن گرمنش ارکان عمادست
کلکم چو زخط عقد نگار آید گویی | گوهرکده ها در دل تاریک مدادست
در سلسلهٔ وصف خط این کس که ز کلکم | هر نقطه سویدای دل اهل سوادست
بو تیم نسب شوچه دانم که تو دانی | کان مایه مرا نامه این شیع شادست
آن گلبنم القصه که از هر گل شادابش | عطری دگرم در شکن طرهٔ بادست
وین جمله اثر نامزد طینتم از جهت | از تربیت آصف دریا کف رادست

دستور زمان میر ابو القاسم عادل
کز معدلتش ظلم نوا گستر بادست

آن واهب آمال که از معدلت او | عصفور رسن مروحهٔ بزم جوادست

وان ناظم اقبال که باز بیت او / شهبال همانا مزد بازوی خاست
آنجا که اثر جلوه دهد صلب بنانش / صد طفل پری چهره خود ناطقه زادست
وانجا که نسب عرض کند شخص بنانش / صد کسری و خاقانی سخن خانه نژادست
باد سخطش لرزد آن گونه که گویند / دست اثر زلزله بر دامن بادست
خاک از نظر ترش بالد آن مایه که گویند / فیض گهر نامیه مخصوص جمادست
در رزم قضا قدرت و تقدیر شکوهست / در بزم ملک جبهه در روش نهادست
تا گشته سهام سخطش جاذب هر دم / چشم صف اعدا همه چون دیده صیادست
در عهد سبکباری او حبل هیولی / از حمل صور لبشان نغمه دادست
آنجا که دم از عطر زند طره خلقش / نکهت عرق ناصیه مشک زبادست
اینک بخطاب آمدم از دادی غنیمت / وین شیوه عنان گردش شبرنگ سوادست

کلک تو نظام گهر کون و فسادست / یک نسخه از و مبدا و یک نسخه معادست

یک نقش مرادی صف ابنای زمانرا / زانسان که تراگیتی بر وفق مرادست
بر موزه کیمخت تو هر دانه که چون شید / عکسش کله افسر کسری و قبادست
از ششدر غم خصم ترا نیست برون شد / یعنی که بهر سو که کند روی گشادست
از ششدره تنگ چه ذات الصدر آید / گردون زمنش اخگر حل کرده ضمادست
بالیده جهان در تو مگر سن نمو را / پایان رقم از سر صد الف زیادست

والا گهرا فخر رسا موی شکافا / ای کز تو کمین پایه من سبع شدادست
هر روز ز نبطی اگرت درد سر آرم / ظن هر بنزی که صله مقصود و مرادست
خود دانی و هم بر تو بتدریج شود فاش / گر من بزر و مال چه خصمی چه عنادست
بیزارم از آینه گز گونه زر دم / هر لحظه نمودار زر و معدن زادست
نامردم اگر نیم رقم در دل و طبعم / مخزون ثنا سنجی حکام جوادست
وین هم بکلک را تو نذر دم رقم هیچ / مهر بیست گریبان کشش و باقی همه بادست

در ماتم غم شاد نشینم ابد الدهر / گز اهل جهان خاطر و طبع تو بشادست

از قدوم عید خرم شد جهان / همچنان گز جلوه گل بوستان
عید قربان تهنیت گویان رسید / با سعادت هم رکاب و همعنان
وقت شد گز خم خون حلال / جوش گیرد از رگ قربانیان
وقت شد گز خون بد نوجان شود / بر شفق سطح زمین چون آسمان
پنجه مرجان بخون گوسفند / برد بد از ساعد پیر و جوان
گلها بینی بصحن گلستان / خفته و خون از گلوها شادروان
روح اسمعیل در پرواز شوق / گرد هر بسملی تسبیح خوان
گرم بازار منی از خون گرم / چون دل عاشق ز آه شعله سان

حاجیان کرده حرم مست طواف … یا ذبیح الله شان ورد زبان
با چنین خون‌ریز عیدی اتفاق … کرده خرم نوبهار گلفشان
اینک اینک میرسد نوروز خاک … میشود زشک نگارین پرنیان
دشت میدوزد ز مینا پیرهن … کوه می‌بردد زخارا طیلسان
ابر میگردد هیون خوش خرام … باد میگردد براق خوش عنان
موی مجنون میدمد از فرق بید … واندران مو میکند مرغ آشیان
سبز میگردد چو سنبل موبمو … بر تن ایام تا موی میان
خنده بر منقار کبکان میزنند … غنچهٔ گل در حریم بوستان
مارپیچ سیل در اطراف دشت … میکند اشکال ثعبانی عیان
از شباهت می‌نشاید فرق کرد … در زوایای سحاب سیل ران
برق خندانتر ز کبکان دری … رعد غرانتر ز شیران ژیان
روز باشد روز اگر فیض بهار … گل دمد چون شعله از جسم دخان
ورز ما خورده از دست نسیم … موج بدمستی کند در آبدان
لاله بنگارد ز عکس داغ خویش … خال مشکین بر لب آب روان
بر دم طاوس گل بویا شود … از ملاقات نسیم گلفشان
بس که آتش منبعث گیرد ز ابر … شعله نشناسی ز شاخ ارغوان
هر عکان افتند مست از شاخسار … همچو برگ از صدمهٔ باد خزان

وندران فرصت چو یابند آگهی … باد و آب آن رهزنان بوستان
طوق قمری را برد آب از کنار … تاج هدهد را برد باد از میان
این خبر چون از زبان عندلیب … آشنا گردد بگوش باغبان
غنچه‌سان با یکجهان چین جبین … پیچد از غیرت بخود چون خیزران
وان دو دزد خانگی را درکشد … از قدم تا فرق در بند گران
پس تقاضای حکم سیاست آورد … سوی دار العدل یکتای زمان

خان کردن حملهٔ فیروز جنگ
نیر اقبال عبد الله خان

آنکه رمحش بردرد درع سحاب … وانکه تیغش پی کند باد وزان
آنکه بیند چون کفش گیرد ز شوق … بوسه پردازد لب یادکان
از نسیم حسن خلقش خلق را … مغز عطاری کند در استخوان
نیزهٔ خطی بدست او کند … با دل دشمن زبان اندر دهان
از فسون خنجر او خلق را … پوست اندازد بکف مارسان
دیدهٔ خصمش بمنقار خدنگ … برکند از صد قدم زاغ کمان
شانهٔ دشمن شود دندانه‌وار … در تصور همچو تیغ امتحان
آتشین میل خدنگش خلق را … استخوان سازد در اعضا سرمه‌دان
دشمن تیغش برو افتد ولی … نیست رسم گربه افتادن ستان

ناوکش چون آشیان گیرد بچشم
فرض باشد روح را نقل مکان

مر رباید آهنین دلها مگر
سنگ مقناطیس دارد در سنان

ماتم خصمش نبودی گر سبب
آسمان نیلی نکردی طیلسان

چون بزیر پوست نگذارد عدوش
کآتشین منزلست موبین استخوان

در زمان عدل او بهر ثبات
پیرهن مهتاب دوزد از کتان

هم ز امدادش سر انگشتان مور
گوشمال شیر را گردد ضمان

در زمان عدل او باشد عجب
نیش پشه بر سر پیل دمان

گوره بازار عدلش باز پرس
هر کرا میلست سود بی زیان

ابر دستش چون شود گوهر نثار
سیر گردد دیده دریا و کان

بحر از بیم سخایش جنس خویش
در زوایای صدف سازد نهان

ز آتش غیرت چو هنگام نبرد
عقدها بر ابروش گردد عیان

گویی از تاب هوا فصل تموز
جوش گیرد توز مشکین از کمان

شاهد رایش چو بیند رخ کند
عکس او آیینه را آیینه دان

اژدها را دست گوهربار او
از طواف گنج برتابد عنان

چون کند در حضرت او عرض حال
باز چون خاموش گردد از زبان

خلعتش را گم کند در اضطراب
راه را شوخ دهن مار زبان

طعمه در صحرای عدلش گرگ را
منحصر گردیده در چوب شبان

صعوه را در گلشن انصاف او
چنگ شاهینست خار آشیان

کار تیغ مهر در دست سپهر
می نماید خامهٔ او در بنان

آیت وصفش چو برخواند خرد
عاجز آید نطق در تفسیر آن

ای سکندر طالعی کز عدل او
کفشش بردارد سر نوشیروان

وی ملایک رفعتی کز روی قدر
سایه ات پهلو زند بر آسمان

بنده را دور از همایون درگهت
تلخ مرگست شیر تیز ز جان

خاک بر سر میکند از توتیا
مردم چشم جدا زان آستان

هفته شد کین هلاک بندگی
مانده بیرون از قطار بندگان

طاعت تسلیم گویش را قضا
میکند گر زنده کی بخشد امان

آسمان قدرا چو داری در خیال
عزم درگاه شهنشاه زمان

وز جوانمردان ایرانی سپاه
برگزیدستی چهل شیر ژیان

گرچه من در جرگه شیران نیم
لیک از اخلاص دارم چشم آن

کز نظر چون بگذرد تفصیل آن
نام طالب نیز باشد در زمان

درد اعضا سنگ راهم بود گر
کز رهم برخواست این سنگ گران

نیست آن دردی کزین یک هفته بیش
بود چون مغزم نهان در استخوان

میتوانم طی نمود این ره بوقت
در رکاب صاحب نصرت عنان

همچو طوطی نکته سنج و بذله گو
همچو بلبل نغمه ساز و نشوخوان

تا بود حسن گل و زیب از نهال / در نگارستان صحن بوستان

از گل دولت گلاب عیش گیر
وز نهال عمر برخور جاودان

تن بفراغت مده طالب آزار باش / بر گل و گلشن مجو همنفس خار باش

دست رفیقان ببوس سینهٔ دشمن بکاو / تیر و پیکان مشو تابع سوفار باش

گرد مطالب مساز برقع رخسار دل / صیقل آیینه را صیقل زنگار باش

درد خصومت بریز صاف محبت بنوش / شیوهٔ اغیار چند پیشه کنی یار باش

طایر آزاد را نغمه باهنگ نیست / در شکن دام عشق مرغ گرفتار باش

مایدهٔ طبع را چاشنی ده ز فقر / پس نظر خلق را لعبت فخار باش

زآب دم تیغ تیز دست تمنا بشوی / خاک شو و همچنان تشنهٔ دیدار باش

جیب ز بانهای تیز نشتر زنبور دل / نیش ز در آور بدست لیک کم آزار باش

ماهی دل فلس را تا به نیارد بتاب / گر جگر آتشین هست در مدار باش

شیوهٔ دینداری از سگ زر یاد گیر / یعنی که از جمله روی پشت بدیوار باش

حسن عروسان ناز شیوهٔ مستور نیست / ای که نهان عاشقی منکر اظهار باش

همت دریاکشان جرعه نیارد بخم / هان قدح لطف یار رد مکن و خمار باش

سینهٔ اعدا فگن رحمت به پیکان چه / بوسه گه دست یار چون لب سوفار باش

غنچه چو دفتر گشود جمله خرد باش و هوش / حسن چو برقع کشید صورت دیوار باش

گرمی خورشید را مقصد اگر واقعست / سایهٔ گل گو مباش سایهٔ دیوار باش

هم بلب نی شکری بود که شکرفروش / هم بگریبان خلق کلبهٔ عطار باش

دانهٔ تسبیح را خوشه نیابی بجز / خواهی اگر برخوری رشتهٔ زنار باش

خواهی اگر بر دلت کشف شود راز غیب / سر بگریبان فکر برده کشف و ار باش

از چه بعمر دراز سرو شوی هنگامه / روز دوی هم بسهو گرمی بازار باش

مور میانها هنر رخنه در آهن کنند / زآفت نان در گریز در صفت مار باش

قال خطاب ای دست با فلک از ابلهیست / هان دل هموار باش هان دل هموار باش

تلخ مشو در سخن شهد بخلط میوش / طوطی جان کو غذاش شکر گفتار باش

پیش چو نغمان بدزد گوش دل از بانگ عیب / کو ز طنین نفس روح در آزار باش

پرتوی از حسن دوست نا خرد سینه کن / وز بن هر موی خویش مظهر انوار باش

هم بزبان قلم کاشف اسرار باش / هم بثبات قدم سالک اطوار باش

قول نیاید بکار فعل بود در شمار / منکر گفتار شو امت کردار باش

خواهی اگر ابر فیض از تو شود دیده‌دار / از قطرات سرشک قلزم زخار باش

طرفه متاعیست عشق گر بکف آید بهی / هم تو فروشنده شو هم تو خریدار باش

ثابتهٔ چرخ را رتبهٔ سیاره نیست / هان دل عاشق سکون مایل رفتار باش

جوهر هر ذات را حسن صفتهای اوست / ای اثری طرحها مظهر آثار باش

خار تعلق برآر از ته پاپوش عقل / گر گل استغنا کنی زینت دستار باش

دیده عبرت مپوش از صور حرص و آز / طرح یکایک بسنج وز همه بیزار باش

جوهر آزادگی در صدف بندگیست / بنده شو آنگه بناز قبلهٔ احرار باش

از نفس مشکبیز سنبل دیدار شو / وز قلم نافه ریز آهوی تاتار باش

لشکر غفلت مباد بر تو شبیخون زند / ای خرد آگه نیز دایم بیدار باش

ذوق ستم چون شناخت ذایقهٔ خاطرت / گر نشد هر مو بتن چرخ ستمکار باش

ای که نهی بر سرم منت یاری بطنز / یار جفاجو بسیست یار وفادار باش

نقد اشارات غیب می رود از خاطرت / از حرکات فلک جمله خبردار باش

بسته شد و سنگلاخ راه دل از حرص و آز / قالع احجار باش قاطع اشجار باش

دفتر تقوی و زهد در گذر باد ریز / بس دو سه روز بعیش نیز قدحخوار باش

مانع شرب مدام را همه مستی است / ورنه بعجز دراز مرده هشیار باش

نغمهٔ منصوریت چون نزد از جو بمو / ای دل وحدت شعار منتظر دار باش

از جگر سوختهٔ کحل جواهر بساز / وانگه حافظهٔ دیدهٔ ابرار باش

تا نرسانی بخلق در همه حالی گزند / آتش بی دود شو یا گل بیخار باش

فسق بظاهر بود آفت ناموس شرع / تا متصوف بود منکر انکار باش

دست فرو عیب را پرده کن ای دل بپوش / در صف راه بکر طالب اسرار باش

وادی اشان مرد دام کشتا لبنهای / سالک ره گر شوی در ره دشوار باش

خون مدزد واه باز بر چمن صفحه ریز / باشهٔ اندیشه را چنگل منقار باش

زیر نشین تا بچند باشی چون نقطه‌های / چندی بالانشین چون گل دستار باش

از ستم باراه کفر خانهٔ دین شد خراب / از سر نو از تو اش بانی و معمار باش

در شکن دام حرص بند مشو همچو مور / ملک قناعت گزین در صفت مار باش

خانه که در وی چراغ نیست ز رخسار دوست / خواه گل اندود شو خواه طلاکار باش

نقد دل آنرا که هست صاف و کامل عیار / گو بهر مو بتن ناقد و معیار باش

چند بصحبت کنی صرف شب و روز عمر / به نشد از چشم یار دایم بیمار باش

گر بعبارات نطق کاشف اسرار شو / که باشارات کلک منهی اخبار باش

تا ز عروسان راز خلوت گوشه آیت / گو همه عمرت تهی دار ز دیار باش

راه نظر تا دهند در حرمت آشنا / دیده کج بینت را از خره مسمار باش

حاصل بارینه‌ات رهن بیزار بود / حاصل امساک نیز در گرو یار باش

خواه بد و خواه نیک هرچه کنی تازه کن / تو به تتبع مرو مخترع کار باش

طالب اگر شاعری تن بخموشی مده / طوطی خوش لهجهٔ بر سر گفتار باش

تا قلمت در کفست راقم ابیات شو
تا نفست بر دلست ناظم اشعار باش

همنفسان دفع خارم کنید / یکدو سه پیمانه بکارم کنید

بر در میخانه چو گردم هلاک / خشت خمی لوح مزارم کنید
کلبه ام از نور تنک مایه است / فکر چراغ شب تارم کنید
زتنک خوانم زبس افسرده کی / انجمن افروز بهارم کنید
سخت خنک شیوه چو خاک ترم / گرم ادا تر ز شرارم کنید
چون سر منصور نفورم زتن / تعبیه بر چوبه دارم کنید
ابلق ایام سبک سیر نیست / بر خود خویش سوارم کنید
بیخبر از چاشنی خنده ام / نامزد گریه زارم کنید
غرتم از اوج فلاکت فکنند / بر همه سوگند که خوارم کنید
میکزدم سامعه قول فقیه / زمزمه گوش گذارم کنید
مرغ هوا خصم قفس دوستم / دام نگستره شکارم کنید
حوصله خرمن گل نیستم / توده آتش بگذارم کنید
چند چو لوح هوس گوهر دکان / چهره پر از نقش و نگارم کنید
هر گل داغی که بجیب دلست / شبنم آن گل بکنارم کنید
سوختگان مردم از افسردگی / از نفس گرم حصارم کنید
گر برسد دست بشیشه تنی / بیخبر از درد خمارم کنید
آب رخ گوهر فخرم خطاب / جوهر آئینه عارم کنید
پر تو آئینه صبحم لقب / شانه زلف شب تارم کنید

دوست نمایان عداوت شعار / چند بتن موی چو خارم کنید
صاف تر از آینه بودم که گفت / تیغ صفت کینه شعارم کنید
در خور رنگین نیم ای اهل دل / رخنه بناموس وقارم کنید
مرد میدان نیستم ای دوستان / دست فشانان بکنارم کنید
سبزه بن باغچه عنبرم / خوار تر از بوته خارم کنید
آب رخ دانشم ای اهل فضل / گوهر انصاف نثارم کنید
چون بگدازم ز حجاب بتان / شبنم گلهای عذارم کنید
گرم بزدم بصف گرد مان / زیب تن از جوشن مارم کنید
هان صف افلاک پس عمرها / گر بر جی منت غبارم کنید
بر همه سوگند که طالب صفت / خاک در هشت و چهارم کنید

خطبه اثنا عشر از آب چشم
زیب سر لوح مزارم کنید

زهی زلف تو ناموس کفر ارزانی / بلند از نکهت صیت مسلمانی
چه آفتی که میتمان کنج صومعه را / بصحن کعبه کنی حکم با صنم خوانی
بقبضه نکنم روی کز طپانچه زنک / رخم چو قبله نما سوی خود نگردانی
قفس بروی دل چون صعوه شکسته چند / همای قدسی بدام آوری بآسانی

نهانی از نظرم گرچه همچو نور نظر
درون چشم منت جلوه‌های پنهانی

بجست و جوی تو گردیم پای دیده فگار
مزن خضر دو پی آن رو بیابانی

نشان کعبهٔ کویت گر از که جوید باز
که خضر میرود این ره بپای حیرانی

مقید سر زلف ترا بسینه تنگ
نفس بمونه افعی بود ز پیچانی

زحمی که دلی دارم از شکنجهٔ هجر
ز آستین تو جنبش فزون به پیشانی

خمیرمایهٔ زلف تو و دماغ مرا
قضا سرشته ز آب و گل پریشانی

بموج خیز نگارم ز بارهای جگر
هزار کشتی نوحست جمله طوفانی

چگونه از مژه سیلاب خون برانگیزم
که کاوشی بدل از غمزه‌ایست پنهانی

پر فرشته شکستم بباد دامن آه
سحر که مست شدم از می خداخوانی

زبان طوطی و بلبل بکید گر بستم
سفیده‌دم که بر زدم ز خوش‌الحانی

دلم بمطلع اول بمدعا نشکفت
شگفته سازمش اکنون بمطلع ثانی

مباش مانع چشم از نگاه پنهانی
بکن ز قاعده ناز آنچه میدانی

سرم فدای تو دستت از جفا مکش که مرا
چو اهل دل ستم خواهشست پنهانی

جفا خوشست چه قلبی بود چه مصلحتی
ستم نکوست چه وصلی بود چه هجرانی

ز غم بنسبت عشق تو لذتیست مرا
که تشنه را نبود از زلال حیوانی

گهی بسهو گر از دست غم چو جور تابان
زبان ز بهر شکایت نمیزنم ز نادانی

غنیمتست گران قوم نیستم که کشند
جبین صیقل از باد در دو سوهانی ۱

همان نفس کشم از مار نشتر دندان وام
به گزیدن طرف لب تبسمانی ۳

فضای حوصله‌ام داشت آنقدر میدان
که غم بکام تبازد سمند جولانی

بلی چرا نبود دستگاه حوصله‌ام
که جرعه‌نوش همان ساغرم که میدانی

کدام ساغر پیمانهٔ ارادت دوست
که باد بر لب او باب فیض ارزانی

چراغ انجمن دهر میرزا غازی
کزوست روشن این هفت طاق ظلمانی

ز عکس پنجهٔ رایت جلالت اوست
جبین آینه‌رویان چراغ نورانی

دم ترشح ابر کف سخاش نهد
حباب بر سر دریا کلاه بارانی

غبار توسن او چون ره شرف سپرد
بگرد او نرسد سرمهٔ سلیمانی

قدح بدور لبش ز بهر نوشند و نهند
ز دست خضر دهن پر زلال حیوانی

صدف بعهد کفش گر بمیرد و نکند
قبول نطفه ز صلب سحاب نیسانی

بصفحهٔ رخ خورشید وصف او دیدیم
که می‌نوشت عطارد بخط ریحانی

گهی که پنجهٔ جود دستش گهرفشان گردد
سپهر گوید شکر فراخ دامانی

دمی که توسن عزمش سبک عنان گردد
زمین عرق کند از شرم تنگ میدانی

حسود را نبود از رشک خوان احسانش
بلقمهٔ جگر خویش تیز دندانی

بعهد او گله‌مندی ز دهر نتوان یافت
بغیر جغد که نالد ز قحط ویرانی

دو مطلع چو دو خورشید سر زد از لب لطف / بیک توجه خاطر ز فیض یزدانی
بمطلع سومش میکنم حدیث درست / که دل نیافت کشایش ز اول و ثانی

چو رو بکعبهٔ وصلت کنم قدم رانی
فتد ز خاک بپایم نشان پیشانی

چه منظری که چو آیینه روشنست ترا / نهان خلق چه پیدایی و چه پنهانی
فلک بعینک خورشید و مه نکرد برون / سر از کتابهٔ این طاق چار ارکانی
تو دیده پوشتی و با صد حجاب در شب تار / خط جبین ملایک بر آسمان خوانی
ز کلک طبع تو ریزد بپرنیان خیال / همان رقم که ترا دوده خانه مانی
زهی بعقده کشایی ضمیر مهر منیر / گره کشاده ز کار زمانه فانی
ز شکل کاهکشان داده بیک فطرت ترا / بکف عنان یکی سبز خنگ جولانی
دران مقام که گسترده خوان نعمت فیض / بمهر و مه زده اول صلای مهمانی
غذا ز جدی و حمل خواست چو خواهر کو / بسوی قرص مهش دیده تیز دندانی
من و دبیر و کواکب کواه قول توانم / بیا بکن بخدا دعوی سلیمانی
اگر سلیمان در فیض ابر نیسان بود / تویی بفیض دو بالای ابر نیسانی
دم امان نوحی کز سحاب دیده فیض / سفینه نکنی در سراب طوفانی
گل همیشه بهار است دولتت که سپهر / بصد زبان کند اورا هزار دستانی
ز آب تیغ تو در گلستان سینه خصم / بداغ سینه دمد لالهای نعمانی

گیاه عمر حسود تو سست بنیاد است / چو بر کناره جو سبزه زمستانی
اگر عدوی تو لب تشنگی بچشمه خضر / دهن بزهر بشوید زلال حیوانی
دگر کند بدل اندیشه کز سفینه فیض / بروی بحر چو خس بگذرد بآسانی
بسهم از ره پشت نهنگ جلوه کند / بچشم واهمه اش موجهای عمانی
بصحن کعبه کوی تو شاهراه بهشت / تمام آهوی چشم آورند قربانی
بحیرتم که قدم سود کان دشت حجاز / براه کعبه چه گرمند در قدم رانی
چرا بسوی حریم تو ره نمی سپرند / که شخص کعبه تویی بل هزار چندانی
میان کعبه و ذات تو فرق بسیار است / تو چار ارکانی کعبه چار ارکانی
مجال دم زدنم نیست ورنه میگفتم / صریح با تو که چشم و چراغ دورانی
زبان کلک تو منقار طوطی خرد است / از آن نباشد بی شغل شکر افشانی
بپای شکر نطق تو سر بسر خجلند / ز کلفتائی خود بلبلان ایرانی
نثار نعل سمند تو تنکدستان را / گهر عرق بود و رشته چین پیشانی
بکنه جوهر ذات تو چون رسم هیهات / هنوز طفل صفت عقل در هیولانی
نه عندلیب بهشتم بگو چگونه کنم / بکار باغ مدیحت هزار دستانی
بود برشته وصف تو کم بها گهرم / متاع زال ببازار ماه کنعانی
گل قبول تو گر چینم از بهار سخن / بعقل کل کنم از ناز دامن افشانی
کلاه گوشه باستادی خرد شکنم / کرم تو روزی شاگرد خویشتنم خوانی

زهی شکفته بهاری که جلوهٔ تو کشند / بچشم بلبل و گل توتیای حیرانی
ز شمع رای تو بر هر چمن که عکس افتاد / درو چو آینه شد داغ لاله نورانی
تبارک الله از اندیشهٔ فلک‌سیرت / که اوست اول سیارگان و مه ثانی
بپای فکر تو در لمحه توان صد بار / بلامکان شدن و آمدن بآسانی
ز شاهدان جمال تو آب و رنگ برند / عروس خاطر مشاطهٔ صفاهانی
بخاک پای ضمیرت سر نیاز نهند / کلاه گوشهٔ مسندنشین شروانی
ز رشک بلبل شیرین نوای گفتارت / که هست خامشی او هزاردستانی
بشاخسار سخن طوطیان هند کنند / جگرفشانی در ضمن شکرافشانی
بموضعی که زبان تو تیغ نطق کشند / قلم برعشه فتد در زبان خاقانی
زبان خامهٔ فولاد را کند مجروح / حدیث تیغ زبان آورت ز برّانی
نعوذ بالله از آن افعی زمرد فام / که طعنه‌ها زده بر عقرب سلیمانی
چو آب خضر سیه خامه در حجاب نیام / چو خضر سبز قبا در لباس عریانی
میان خضر و وی این مایه امتیاز که وی / همیشه خون خورد و خضر آب حیوانی
کمیت سبز در آمد بچشم گلگون فام / کمیتش هندسه خوان کهی بدخشانی
چو شرم و حسن نهان زیر برگ لک طبیع / چو راز عشق تمام آرزوی عریانی
بوصف توسن تو کلک لی بریده شود / بزیر ران زبانم کمیت جولانی
تبارک الله از آن شهسوار خوش خرام / که در حقیقت صحبت ماه پیشانی

بسطح خاک یکی شعله ایست باد عنان / بروی آب یکی کشتی است طوفانی
یکی رمیده غزالیست همچو نرگس فر / بسی دونده تر از قطره‌های کافشانی
هوا برعشه در آید گرش بر انگیزی / زمین بلرزه در افتد گرش بشورانی
بپیچ و تاب در افتد ز رشک سنبل حور / چو مست جلوه کند عرض کاکل افشانی
بود ز جنبش فرح بستنش بفعل و شکیل / گره بباد زدن در کمال آسانی
ترا رسد که چنین رخش بر فلک تازی / ترا سزد که چنین باره بر قضا رانی
خرد بنیادها آشفته خاطری نگذاشت / که در سخای تو سنجم نوای سحبانی
عبیر پیرهن یوسف آورم بخیال / عروس مدح تورا تحفهٔ گریبانی
ولی چه سود که ز آشفتگی طبع و حواس / گسسته سلسلهٔ دانشم بنادانی
مشقت سفر و رنج راه و شدت دی / ببست نطق مرا دست گوهرافشانی
سخن ز خاطر افسرده ناتمام آید / تمام رس نبود میوهٔ زمستانی
خدای داند و فهم نیز کاندرین مدت / چها کشیده‌ام از حادثات دورانی
درین سفر که نصیبم مباد دیگر بار / بگونه گونه غم بوده صحبت جانی
غم زمانه بیکسر بلاست عارف را / نه از مقولهٔ زلف بتان پریشانی
تمام راه بدستور بختیان سحاب / در آب دیدهٔ خود داشتم قدم رانی
ز اختلاط یاران بر شغالی را / ز غم مپرس که این قصه ایست طولانی
ز اگره تا بجنبایان گلشن لاهور / رفیق بودم با ابرهای بارانی

بعزم ملتان چون زورقی شدم چو هلال
زد از سرشکم نیلاب جوشش عمانی

بچیده دیده بساط زشتی که مرا
ز شبنم مژه کشتی نگشت طوفانی

چو بخت یافت بملتان سلامتم از رنگ
چهار ماه دران قلعه داشت زندانی

ز نکهت ملتان نزدیک شد بدانکه مرا
بدل نشو دلقب آملی بملتانی

در آن مضیق ملامت چهار مه بودم
بسان مهره بششدر تمام حیرانی

ز ره نمونی اقبال شاه مهره بخت
خلاص یافت ازان ششدرم باسانی

کنون که آمده ام از تو چشم آن دارم
که روی تربیت از روی مرحمت بگردانی

خطاب بنده کیم مرحمت کنی که مرا
توجهی نه بسلطانیست نی خوانی

مباد کو کم خشمم طرا از میان
بس است فرق مرا افسر سخن رانی

همین عطیه بس از دولت تو کز سپهر
کند کمینه خطابم عطارد ثانی

دمید صبح محل دعاست طالب
سخن دراز مکن چون شب زمستانی

همیشه تا صف هیجا رکاب بر بندند
بصاحبان دل از حادثات دورانی

بزیر سایه بال همای چتر تو باد
پناه خلق چه ایرانی و چه تورانی

بساط بوس تو باد اجنبی و ترکانی
چه از سپاه عراقی چه از خراسانی

ز شمع رای تو روشن چراغ گردون باد
فروغ انجمن دودمان ترخانی

چو گل تکیه بر بستر خار دارم
نگاهی ز حسرت گرانبار دارم

دل آزرده ام وزپی آرزو
دل آزرده چند در کار دارم

سری دارم از بار سودا تو انگر
بدین سر نه پروای دستار دارم

گره در گره ابرویی دارم از غم
خطا شد چه ابرو دم مار دارم

گریزد ز من آب و آیینه گویی
که خاصیت گرد و زنگار دارم

ز گل کی کشم ناز چون غنچه پیکان
که سامان گلشن بسیار دارم

هم از نسبت صورت دل به پیکان
لبی غرق خون همچو سوفار دارم

هم از خنده زخمهای نهانی
بخونین دیده صد چشم بیدار دارم

همه شب ز کیفیت باده غم
سری مست و مژگان هشیار دارم

دران دم که گل بر برش خنده دارد
من آمیزش گریه زار دارم

شب از پهلوی ناله طنبور آسا
همه گوشش دل بر رب تار دارم

پی کاوش دل بر انگشت مژگان
ز فولاد ناخن چو پرکار دارم

ندارم جوی راحتی گر بکاوی
غم و درد خروار خروار دارم

سری نیست با کاکل سبحه ام لیک
دل آویزه زلف زنار دارم

چه سود ار کم کشته آرزو را
که غم بار و اندوه بسیار دارم

هدف چون شوم زخم تیر و سنان را
که از نشتر غمزه آزار دارم

چه سامان ازین به که در هفت کشور
نه قیمت نه رونق نه مقدار دارم

بگل ناز میکردم و شادم اکنون
که قرب جواری بگلزار دارم

همان پیر دهقان افسرده کشتم
که امسال هم حسرت بار دارم

در آغوش گلشن ز بس بی دماغی
زگل دارم آن ذوق کز خار دارم

دماغی مرا نیست تا شکر گویم
که در پهلوی خار عطار دارم

شب و روز در شکل خوناب ریزی
سر تیغ مژگان شرربار دارم

نه از گریه آسایم و نی ز افغان
دل و دیده را بس که درکار دارم

چو آن نخل کشتن میوه شاداب نبود
همان تهمت بار دارم

بد و نیک یکجلوه دارد بچشمم
نه بر فخر نازش نه بر عار دارم

مسلمانیم نیستم ز اهل ایمان
اگر هیچ خصمی بکفار دارم

یکی گل رقم ناز پرورد عشرت
که از قید هر مذهب انکار دارم

یکی عود کج نغمه بدسرودم
که از رشته ناله او تار دارم

یکی بلبل بی پر و بال و شومم
که محرومی از طوف گلزار دارم

ببرگ گلم دست بس نیست ز انرو
جگر گوشه بر نوک منقار دارم

درین جنت آباد دل روی باید
نه سامان یک گام رفتار دارم

نه بیچاره گی بر تن تنگ چشمان
قدم آهنین همچو مسمار دارم

ندانم چرا یارب اینان خوابم
چو لطف خداوندگار دارم

صف آرای تیغ و قلم خان غازی
که لب در ثنایش گهربار دارم

چو صبح عید قربان کله کافورشان پوش شد
زمین از خون قربانی شفق گون پرنیان پوش شد

زعکس خون قربان کشتگان دوست در میدان
هوا چون پیکر دشمن لباس دشمنان پوش شد

درآید روح اسمعیل در تن گوسفندان را
که خونین جامه از دست مسیحای زمان پوش شد

قدح پیمای بزم فتح و نصرت میرزا غازی
که تیغش جامه عیدی ز خون دشمنان پوش شد

فلک چون پایه بستش در خنده زد چرخ هم
زمین چون هندسش در جلوه جسم آسمان پوش شد

نپوشد پیکر قدرش لباس رسمی گردون
اگر پوشد حریر عزت و دیبای شاهان پوش شد

به پیش رای او خورشید در برقع شود زان زرد
که عیب کو هر آیینه را آیینه داران پوش شد

غزال از چین بهر گام ادب تا قندهار آید
که در صحن حریمش کسوت قربانیان پوش شد

سحاب گوهر نطقش صف آرایان دعوی را
بر تنگ زخموشی چو جوهر تیغ زبان پوش شد

بعینه نخل طوری در لباس نوع جوهر بینی
چو سرو جامه زیبش سیم سیمابیان پوش شد

ز تیغش ز انسوی دیوار گلشن نخل الفش عکسی
اگر بر یاسمین قبا لباس ارغوان پوش شد

دل دشمن بزنگ غنچه در تن زنگ خون گیرد
شکنج ابروش چون توز شکن برگ کمان پوش شد

سزد گر بلبل آیینه گل پیش رو دارد
چو گل در زردی قبا بر پیکر سروان پوش شد

چو از دریای کف سر بر زند تیغش — پرند از غوانی قیروان تا قیروان پوشد

بمیدانی که رخش جلوه تازد چو چوگانی — ز نقش پوی نعل ها دو پایش ز افغان پوشد

ز سهم روی بر تیغ او در بیشه صولت — لباس عشقه چون شیر علم شیر ژیان پوشد

گریبان دعا را گمه آمین ملک زیبد — چو طالب خلعت خاص نفس در آسمان پوشد

دعایی میکنم هان دل برافروزان آمینی — ولی آندم که صبح از نور در بر طیلسان پوشد

الهی نخل برای سعادت جامه عیدی

بر آن شاخ گل از دیبای عمر جاودان پوشد

ز طاق دلم آسمان اوفتاده — ز چشمم زمین و زمان اوفتاده

بسوز آذرکده دون کزین خرمن جنس — مرا شعله در خانمان اوفتاده

بمیراد شمع کواکب کرانیان — مرا دود در مغز جان اوفتاده

دلم را ازین چار بازار ارکان — گل شعله در پرنیان اوفتاده

همان رسم افسردگی کرده شایع — بنوعی که شمع از زبان اوفتاده

تنی را دل زنده نیست گویی — که طاعون دل در جهان اوفتاده

وفی همچو دانش در انداز دستی — ز نجر جهان در کران اوفتاده

کرم همچو عنقا بافشان بالی — بآن سوی کوه و مکان اوفتاده

نماندست بر جای جان دستگیری — که گردد از او شادمان اوفتاده

بسیبی که آخر کسی خیزد از جا — زمین اوفتاده زمان اوفتاده

ز افسردگی بلبلان چمن را — گرههای دل بر زبان اوفتاده

گلی نشکفد بر دل از دهر گویی — که آتش درین گلستان اوفتاده

جهان را یکی بیشه دانکه در وی — اجل همچو شیر ژیان اوفتاده

گوزنان آن بیشه غافل ز نابی — حریفان بدنبال شان اوفتاده

یکی بهر مشت علف در تک و پو — یکی تیر خورده چهان اوفتاده

یکی زان سوی خوابگه مست خولان — یکی در نشیمن چران اوفتاده

یکی را بدل کرده تاثیر داشت — یکی را هراسی بجان اوفتاده

یکی را حریر تن از نقش خالی — یکی داغ بر پرنیان اوفتاده

یکی در چراگه چو آهو خرامان — یکی بر مکان چون سکان اوفتاده

یکی چون صبا بر ریاحین سبکرو — یکی همچو شبنم گران اوفتاده

یکی سبزه خوار و یکی دشت فرسا — یکی فارغ از این و آن اوفتاده

یکی لب مکیده یکی گل گزیده — یکی بر گیا برق سان اوفتاده

یکی غافل از کار و از خواب غفلت — یکی اندکی در کمان اوفتاده

یکی جفت خود را برآورده وانگه — بآشوب سیلابذران اوفتاده

یکی بر لب زاده گستاخ بستان — بیکدست چون کودکان اوفتاده

هم از ضعف پیری و زور جوانی — که مخصوص پیر و جوان اوفتاده

یکی زان سوی نهر جیحون نخستین — باند از صید کمان افتاده
یکی از لب جوی سوفار تیری — اگر جسته اندر میان افتاده
یکی را ز غفلت دل از بیم خاکی — یکی لرزه بر استخوان افتاده
در آخر مران شیر را آن گوزنان — بنوبت بچنگش دهان افتاده
بغفلت مزن کام کاهوی غافل — بچنگال شیر ژیان افتاده
تذروی که بر شاخ غافل نشسته — بیک جنبش از آشیان افتاده
مکن کبر گر شوخی کبر شیطان — بتحت الثری از آسمان افتاده
نمک نیست در شیوه سربلندی — همان اوفتاده همان افتاده
سخن آسمانی سزد کو سخنور — بود بیت چون آسمان افتاده
سر نکته باید که بر تن نشستی — چه غم گر بود نکته دان افتاده
مرا با بلندی فطرت نظر کن — که دریای خلقم چه سان افتاده
سخنهای چوب از تن خشک کلکم — چو منزلیست کز استخوان افتاده
سخن بکذر اینده از صلب کلکم — چو جوهر که از جیب کان افتاده
رخ صفحه از خامهٔ عنبرینم — زلف چو روی بتان افتاده
بشو تر از خامهٔ نی سیاهی — هزار نقش بر پرنیان افتاده
بر اوراق نظم گر افتاده چشمم — بر خساره نوخطان افتاده
ازان پایمالم که مرغ خیالم — بغایت بلند آشیان افتاده

حدیث از لبم پای نهاده بیرون — چو آیات بر هر زبان افتاده
ز اندیشه خانه نیش قلم — که سر تیز همچون سنان افتاده
بلرزیده آن نوع دست عطارد — که همراه کلکش بنان افتاده
عروسان طبع مرا از لطافت — ز ایمان بعارض فشان افتاده
غباری که بر سینه ام کرده منزل — گذارش بآیینه دان افتاده
که این گوهر از تنگی ظرف دریا — بموج دویی در کنار افتاده
ز طبعم بجوشید زهراب تلخی — ز نطقم بشکرستان افتاده
نه از مستیم راز پنهانی دل — به یکبار بر هر زبان افتاده
بدین طبع هر دم ز تیر سپهرم — بدل کاو کاوسنان افتاده
ببخت مرا این گنبد توتیایی — سیه دل تر از سرمه دان افتاده
به شبهای غم کآسمان بادگرده — معارض به تیغ و کمان افتاده
عمودی زده صبح بر فرق گردون — که منو سرش در دهان افتاده
ندانم که این خوشه چین طبع گردون — چه در خرمنم برق سان افتاده
ندانم ببازار دهر از چه سود است — مرا سود او در زیان افتاده
فلک بر سر کینه جو نیست با من — ازان در تنم هول جان افتاده
نه تنگیست سیاره طالع من — که از چشم هفت آسمان افتاده
ز بی طالعی ساغر اعتبارم — ز طاق دل دوستان افتاده

ز اشک جگرفام شب تا سحر — بروی حریم سنان اوفتاده
مرا تکیه بر خار و از هر کنارم — بچرخ گل و ارغوان اوفتاده
ز بس برده ام سجده زلف الم را — شکستم بموی میان اوفتاده
ز ضعف تنم استخوان خرد گشته — کرم سایه از نردبان اوفتاده
ز بس ناتوانیم و وامانده از راه — چو عکسم در آب روان اوفتاده
میان گشته در ساعت از آب چشمم — اگر زورقم بر کران اوفتاده
ندانم چه اندیشم آخر چه سازم — مرا کار با آسمان اوفتاده
چه بگشاید از ناخن چاره سازی — بکارم گره بیش از آن اوفتاده
بگرداب افتاده کشتی سعیم — ورو لنگر و بادبان اوفتاده
عجب گر توانم بصد قرن دیدن — ازو تخته بر کران اوفتاده
گر افتاده ام شکر باری که هستم — براه امام زمان اوفتاده

علی ولی آنکه از ضرب تیغش
تن خصم چون فرقدان اوفتاده

کهی گشته آوازه جود دستش آنکه — بگوشش کرام جهان اوفتاده
بپایش سر و جان فدا کرده دشمن — وزو ضرب تیغ زبان اوفتاده
تب لرزه از هیبت ذوالفقارش — باندام هفت آسمان اوفتاده
نسیمی که از جیب خلقش وزیده — روان پرور انس و جان اوفتاده

غباری که دامانش از دست داده — بظلمت که سرمدان افتاده
دم دشمنش در گزند طبایع — خنک تر ز باد وزان اوفتاده
ز هر رتبه گر دیدنش چشم بینش — بدیدار حق در گمان اوفتاده
صدف گشته خاک نجف گوهر شما را — از آن آبروی جهان اوفتاده
جناح ملک بوده آرامگاهش — ز نعلین او کرز شان اوفتاده

چو طالب فرو سجده آستانش
بدر خواهم آن آستان اوفتاده

طبعم کند ز آتش معنی سمندری — و آنگه فشاند از پر و بال آب گوهری
نطقم ز پردهای صنعت خیال — هر دم بجلوه آرد بتهای آزری
از آتشین طبیعت غرای روشنم — معنی چکد چو شعشعه مهر خاوری
چون خامه ام سبیل کند عنبرین سواد — آهوی چین خجل شود از نافه گستری
یوسف تراود از در و دیوار خاطرم — اما تهیست مصر ز آز جوش مشتری
ارباب طبع با خرد مستقیم من — اجزای فهم را همه سازند مسطری
آندم که ناف آهوی کلکم بریده خون — افتاده سرمه وار بر دشمنان آوری
اینک هنوز زکمیت موکلم نمی شود — از زخم او تراوش خونهای عنبری
ابکار خاطرم همه مریم طبیعتند — عیسی نهند نامشان همه ز ننگ شوهری

وان عیسیان نادره هر یک بمعجزی — در مهد مادری زده کوس پیمبری
با من سخنوران که درین عرصهٔ کلام — هر لحظه میزنند نوای برابری
گویندشان بفاش که اینک نشسته است — با نغمهٔ که این هنر و آن لابحتری
انصاف نیست ورنه درین عرصهٔ کلام — بر فرق مسلّمست طریق سخنوری
مجموعهٔ خیال من آمد بروی کار — منسوخ گشت نسخهٔ دیوان انوری
آتش فشاند عنصر طبعم درین بساط — با خاک کرد یکسان ابیات عنصری
آن مایه کو هست مرا در سحاب طبع — کز حمل آن بنالد صد بحر اخضری
آن کور باطنان نشناسند از سفال — با آنکه خویش را همه گیرند جوهری
اما چه سود این گهر تابدار اگر — بر دشمنان فشانم از نیکگوهری
با این سیه دلان چه زنم لاف دوستی — کز کینه مهر را نشناسند از خری
یکسان بود ز کودنی اندر مذاقشان — طبع نبات مصری و صبر سقوطری
عاجز چنان ز تفرقهٔ لذّت و الم — کز نیش نوش را نشناسند خوشتری
یک نوع جلوه گر شود اندر مذاق عقل — آسوده گی ز نوشی و آسیب نشتری
بر خار خشک اگر کند لمسشان فتد — گویند با هم اینک دیبای ششتری
دریا گلوی خشک ده آرند بر سراب — بینند آب شور که بین آب کوثری
با حس باطنیشان باشد چه امتیاز — کینشان بود ممیزه حس ظاهری
ور از حواس باطنشان نغمهٔ زنم — گیری بگوششان دستی زنند بگذری
با این طبیعت کج و این فهم دون ایشان — هر یک سپرده اند بخود نظم گستری
اما چه نظم نظم چون نثر ابلهان — از پای تا بسر همه تزریق پروری
نظمی چنانکه هر نقطی از سواد آن — داغ برص نهد بعذار سخنوری
دیگر ز ننگ سر نزند از لب مریض — از بیم آنکه طالعشان گرده یاوری
ورنه نظیر پرتوشان بر تو خواجست — غسل زبان اگر بغلط نامشان بری
آداب و طرز نیش زدن را چو کرده‌اند — آورده اند با خود از بطن مادری
در علم غیبت و حسد و کینه ماهرند — دیگر بدیت نیست جز این سامری
در اشتراک جنس با بار بسته اند — این زهر یکرا همه عقد برادری
یأجوج وار هر یک تا تیشهٔ زبان — آورده اند رخنه بسد سکندری
کوتاهی سخن همه بیم سرست و جان — با این گروه خیره شدن بی فسونگری
از شر این سیاه دلان میبرم پناه — بر در که امام زمان نقد عسکری

مولای دین محمد مهدی که شرع او
داده رواج قاعدهٔ دین جعفری

فتوای او که نسخهٔ عیسی ملت است — جانها دمیده در تن شرع پیمبری
ناموس پرده بسته چنان در زمان او — کین صبح کرده بر سر خورشید چادری
تا فرش عدل او شده زینت گر زمین — برچیده دست ظلم بساط ستمگری
عاجز چنان فتور شده اکنون که زود باد — گسترده اند فرش ز نطع غضنفری

جا کرده در جبلت شاهین عدل او
وهمی که بود لازم طبع کبوتری

جودش بدان رسیده که گر بشنود بهم
دست جواد او را با ابر آذری

بیچاره ابر از عرق انفعال خویش
ریزد بخاک مایه صد بحر اخضری

بازم بمدح او زده سر مطلعی ز طبع
کان نظم میکند بگهرها برابری

ای شرع تو مروج دین پیمبری
زیب از تو یافته روش شرع پروری

دعوای عنبرین عمر کند اهل روزگار
بر روزگار چون تو نشینی برادری

گر خلق با نسیم ولای تو دم زنند
آفاق را کنند یکی گوی عنبری

یکدل کمست مهر ترا زانکه مهر تو
دارد هزار ذره چو این مهر خاوری

تا ذره ذره را دل دیگر بر آورد
نقاش داده دل را نقش صنوبری

شد دهر را سپیده فشان چشم انتظار
تا صبح وار از افق سر بر آوری

تا چند شام کفر کند عرض تیرگی
وز بیم صبح دین نکند پیرهن دری

وقتست کز تشیمل قتال مستدام
چون خود بر دل خرامی با تیغ حیدری

وانگه بسعی بازوی اسلام برکشی
زین روبهان کفر لباس غضنفری

یکند کرد مغفر شان مغفری بفرق
بنمای معجزی که کند بار معجری

در بحر کفر بیهده یکچند کرد تند
کشتی شکسته میکند ز دعم معبری

بشکن شکسته زورق شان را بموج قهر
وانگاه ده بدجله خون شان شناوری

جمعی گران مباش با سلام مایلند
فرمای تا ز نو بجاده شرع رهبری

طالب رسید وقت دعا دست دل برار
و آنگه بدین دعا کن ختم ثنا گری

گر خطبه تا نشان نبود خطبه ترا
انجم کنند خطیبی و افلاک منبری

شرعت همیشه تازه بود در میان خلق
وین رسم خوش اساس نیابد مکرری

ای دل صفای نشاه ز جام جهان مخواه
خوش جوهری ز آینه آسمان مخواه

جز امتداد شعله داغ از مکان مجوی
جز امتداد رشته درد از زمان مخواه

بر نوش خانه فلکی چون مگس مجوش
عنقای قدس باش و حلاوت ز جان مخواه

تحریک نغمه از حرکات نفس مجوی
تسکین ناله از سکنات زبان مخواه

اخگر بشعله حل کن و در کام زخم ریز
مرهم طلب ز خانه عیسی نشان مخواه

بشناس گوهر خود و در جیب کان گریز
مسند نشینی کله خسروان مخواه

تحقیق چون حریف تو شد همرهان مجوی
توفیق چون رفیق تو شد همعنان مخواه

بخل سپهر و ظلم کواکب ترا بس است
عدل و کرم ز حاتم و نوشیروان مخواه

گر صد خلاف وعده کند با تو روزگار
یکره بسهو کامی ازو تر جان مخواه

خوناب دیده تشنه کامست مجوی
لخت جگر هلاک دهانست نان مخواه

که طرف رخ گزیدن سیمین بران مجوی | که کنج لب مکیدن نوشین لبان مخواه
ابکار معنوی بتو ره کرده‌اند فوج فوج | آسیب طبع این صف دوشیزگان مخواه
ای چشم مست یار که مشتاق سرمه | بنگر بروی بخت مخز و سرمه دان مخواه
هستی گرفته داغ طبیعت بیک نفس | این نقطه را بر آن قلم امتحان مخواه
اجرام علوی از تو طلبکار پرتوند | منت کش اشعه خورشیدتان مخواه
ای خضر چشمه را بگلوی نفس مریز | تا حشر آه و ناله لب تشنگان مخواه
در بحر غم که منبع طوفان لذتست | چون عیش را سفینه بشکستی گران مخواه
کین لازم جبلت آبای علویست | جنس عدیم مهر ازین دودمان مخواه
هم در ابکش بزاری و هم خود عزای تم | قاتل مجوی بهر خود و نوحه خوان مخواه
شریان چو کاو دتی طلبد تشنه بر نشور | بانیش را فتش نفس هم زبان مخواه
عریانی سخن نه کمی نیست بیش ازین | خفتان لفظ بر تن معنی گران مخواه
معنی گزین بلفظ میردار آن قدر | تن را بطمطراق تراز تشخص جهان مخواه
ناخوشترین وضع تو آلوده دامنیست | چین بر جبین دیده زن آستین آن مخواه
راضی مشو بمایده سفره گستران | تا نزع جان بخوان تهی میهمان مخواه
بهر همای روح که تشخص قناعت است | جز پیکر لطیف سخن استخوان مخواه
از طبع هر که منبع نورست فیض گیر | چین جبین خسرو ستاره کان مخواه
زینسان قصیده که دگر سر زد از سلیم | در سالها ز طبع سخن گستران مخواه

مقصد بفرد و شیوه داد زود ذکر
واعظ نه لباط مجیب ذکان مخواه

طالب قلم بعکس و ختم رقم نمای
زین بیش کاوکاو دل آیندگان مخواه

معاندان که مرادشان خراش انفاسند | بلفظ ناس و بمعنی تمام نسناسند
بزعم خود همه گلچین عقل و زین غافل | که در مبارز پر تراز وهم و گماسند
ز اهل نظم شناسند خویش را هیهات | ببین که این دو سه مجهول در چه وسواسند
اگر غنا کل جهلت عین استغنا | وگر نتیجهٔ علمست شخص افلاسند
بمستی عملیت مخوان قدح کش عشق | که با خمار ابد ز لطیف انس کاسند
همه بنفس نباتی و روح حیوانی | کنند زیست کجی از مقوله اناسند
تمیز نشان ز بهایم بدین بود کایشان | تهی ز حس و بهایم تمام حساسند
ز بس جمادی بر طبعشان نمر چسپید | جواهرم که جگر گوشهای الماسند
بجوهر ز ساده دلی تخم مهر افشانم | بسینه‌هاشان گر کینه خصم انفاسند
هنوز تخم وفا پاره بدست منست | که این سیاه دلان در تجسس داسند
کنایه اثری نیست در طبیعتشان | ز بس لطبع جمادی بری احساسند
باطلس سخنم دست رد نهند و سزد | که این خران همه سوداگران کرباسند
باین جرم که بنمود ندره با جهل سکوت | همیشه تشنه لب خون خضر و الیاسند
نبیل هر ارچه بزرگند لیک در معنی | چو طفل ساقط حامل ز اختر الناسند

بزرگشان منکر زانکه عقرب کلکم / نشسته در دل‌شان نیش و عرق آماسند

تمام دیو نهادند و من غزائیم خوان / ازان چو سایه فرو نیکرند و بهراسند

در آب دجلهٔ طبعم که قطره قطرهٔ آن / کزین چکیدهٔ این هفت و اثرگون طاسند

زنند غوطه و توفیق غسلشان نشود / که از جنابت خاطر بهیمه وسواسند

چو دانه فتنه از بند خواهش فکنم / بلی نگشتن آن سنگ دل ترازد اسند

برند جان ز کفم زانکه منکر هجوم / چرا که اصل هجا گشت طبع داسند

دگر بدشت هجا توسن قلم رانم / تمام در جلو این سیاه قیطاسند

بوصفشان جگر نطق را چه میکاوی
خموش طالب کاینان غریب اجناسند

نی جنون منع فغان نی نمکست / نمک نطق و بیان نی نمکست

شورشی گر نبود با هر موی / در بدن جلوهٔ جان نی نمکست

گر نمکهای اشکم بنود / هر کف خاک جهان نی نمکست

لب لیلای بمجنون هوس / کز کران تا بکران نی نمکست

دجلهٔ عیش دو کامی ز کنار / نمکینست و میان نی نمکست

ای شب غالیه گون صبح مجو / خندهٔ ماتمیان نی نمکست

دو دهان خنده را بدل رواست / خبثت دوده کان نی نمکست

مصلحت زمی آشوب مباد / در وصف شعر دخان نی نمکست

صد نمکزار بلا بر دل عیش / وقف کردیم همان نی نمکست

جلوهٔ کج روشان در ره صدق / چون خرام سرطان نی نمکست

طاعت مشربیان بی اثر است / مشرب طاعتیان نی نمکست

زهد پیمانه کشان در شوال / همچو شرب رمضان نی نمکست

تا ز مخصوص بهارست دگر نشئت / شاهدیهای خزان نی نمکست

زانکه پیرایهٔ حسن کسوت را / هم لباسی بجوان نی نمکست

قامتی همچو کمان زا بمثل / تا ز ابروی کمان نی نمکست

من کجا شوخی پرواز کجا / صعوهٔ بال فشان نی نمکست

قفسم تیره و بی رونق باد / ما کجا زاطیران نی نمکست

نمک خلق نمکچش کردیم / آبشان بی غمزه نان نی نمکست

تو هم انگشت بنازی بر سان / تا بدانی که چه سان نی نمکست

لقمهٔ کام چشیدن هیهات / تا ابد کامت از آن نی نمکست

مرهم از مغز نمک سازم و بس / زخم دل را بدهان نی نمکست

عصمت ناله زمین گیرم کرد / بیش ازین ضبط فغان نی نمکست

آه ازین بذله سرایان زمان / که زبان شان چو بیان نی نمکست

جرعهٔ صحبتشان بی اثر است / بیضهٔ القشان بی نمکست

سیر زخم دل یاران کردیم ‌‌— رو نمکپوش و میان بی نمکست
داغ بر کف زچه درمان جوییم — قاف تا قاف جهان بی نمکست
مرهم شوخ بزخم بفکنید — دست این مرهمیان بی نمکست
خامه را کند زبان کن نطاب — بس ازین طرح لسان بی نمکست
رقمی چند ز نو کن بنیاد — تا کی این برزه آن ابی نمکست

بلبل گلشن خود باش وفغان
بر جال دیگران بی نمکست

دوش کاندر جهان بی همتایی — گشت چشم خیالیم خوابی
خرده بر هم بهشت را دیدم — دور ازین زاهدان قلابی
همچو نزهت سرای خاطر خویش — عشوه جوشش تمام اسبابی
جسم پرورنیم که جلوه دهم — همچو لذات نای داودی
روح طبع ز راح و ریحانش — بر نفس بسته قفل غم بابی
نغمهٔ ذکر عیش نصف العیش — میزنم با هزار شادابی
دیدم القصه روضه در خواب — که بخوابش بکر همان یابی
روضه همچو گلشن طبعم — رشتهٔ وصف زلفش اطنابی
جرم خاکش ز رشک گوهر و لعل — زده بر آب نیش بی آبی

ساعد گلبنش بخون بهار — تا سر انگشت غنچه عنابی
بهر میزان ارتفاع صفاش — بهر اوراق گل سطرلابی
زلف طنبور مطربانش را — نغمه بر تار کرده مضرابی
کرده بر داغ لالهٔ صبحش — شبنم نیم رنگ خونابی
حلهٔ پوشان یاسمینش را — عکس کتان نموده مهتابی
بیدش از دشنهای خونآگین — رستمی کرده غنچه سهرابی
طرهٔ دلبرانش زناری — ابروی شاهد انش محرابی
نشسته خوران سنبل زلفش — گل عارض بآب شادابی
بصد اغراق واغطان درحسن — بی اشارات رمز کذابی
از صفا زین سوی گلوستانش — عکس جولان جوهر آبی
چون بلورین صراحی موزون — گاه تجذیب بادهٔ نابی
عطسه عطر زلفشان در مغز — هوش بردار شیخی دولابی
صلب فکرم زند هزاران لب — در صفتشان زجوش بی تابی
فوج غلمانش با انامل حسن — کرد ز لعلین یکدگر تابی
در خرام حیا قصب لرزان — بر سر نیهای رسوم اسبابی
چیده بر قدش بروان ازنان — دو سه ترکش زتیر پرتابی
حرف شمشاد پیش قامتشان — بر زبان نارسیده اطنابی

وصف خورشید پیش عارضستان
مثل آب شور اصفهانی

هر طرف ریزه های غلطان
همچو مستان بگاه بیجوانی

نازکو تر کرشمهٔ تسنیم
تشنه را کرده مست سرانی

بمجلامت خواب چون دیدم
جلوه کاهی باین خوشبانی

در تحیر شدم چو باز نمود
توسن حیرتم عنان تانی

گفتم آیا ز مملکت بود
شبه این در صفا و شادانی

گفت رضوان مگر ندیدستی
مرقد الفیض قطب اقطانی

شیر یزدان علی که نخشد
عشق کنبر و القانی

انکه با عدل او ز شعله کشند
ابره بر پوستین سنجانی

وانکه با حفظش از شراره نهند
میخ بر موزه های مرغانی

در صفات جلالش اسطری
ریزد از خامهای کتانی

در مقامات فتح و که کنند
آسمان و زمینش اعرانی

حفظ او در ضمیر گرسنه
تب رد چون بخواب بی‌نانی

صبحدم باز ماندش بمذاق
لذت اکل لقمهٔ دو آنی

گر با یمای ابروی گرمش
عام گرد خواص جذبانی

زر کان انجذاب که کنند
هم ز چین جبین ضرانی

سالها در مکاتب علمش
گرد خیل علوم کتانی

عمرها در مدارس علمش
کرده فوج عقول طلانی

چون کشد فوج خصم را بکمند
گوید آندم سپهر دولانی

از تو فرمان زبنده جلادی
وز تو ایما زبنده قصانی

داور امیر ند همی طالب
دم ز عبدیت بنی زاصحانی

ای امامی که از توجه تو
گشته ابروی قبله محرانی

تازه کو شاعریست چرب زبان
سخنش در کمال شادانی

آمد و رفت پای خاطر او
فارغ از جز ر و مد اعقانی

تار و پود کتان نظمش را
فیض خیط الشعاع مهتانی

مضطرب کو سینت خانهٔ او
تار و پود عنانش سیمانی

هست فارغ انامل نطقش
یکدم از رشتهٔ سخن تانی

تربیت تشنه الیتا ز تو و بس
برسانش بفیض سیرانی

تا ز مضراب در فغان آید
ساز بونصر و تار فارانی

ارغنون دل عدوی ترا
ناخن غم کناد مضرانی

برون از مجلس او کر چراغ بزم خودستیدیم
خس و خار از پر پروانه سازید و بسوزیدیم

بسا ز بزم او خو کرده ام چون بشکفد بر دل　　خراشش ناخن شیر از خودش چنگ ناهیدم

ز وحشت گر نسیمی بگذرد زان شاخ گل بر من　　بهر مو تنگ در آغوش گیرد رعشهٔ بیدم

فغان کز چهرهٔ یاسم گلی نشکفت بر مژگان　　فرامش خانهٔ دل شد شکنج زلف امیدم

ز تخم جلوه کافشاندناکه بر زمین دل　　چو نخل آه خود تا آسمان با خویشتن بالیدم

شب غم همچو آن ماری که بر مار دگر پیچد　　ز یاد طرهٔ ی بر طرهٔ اندیشه پیچیدم

گمان میبردم الحق دیده را سر در کنار دل　　خلاف آن یقینم شد نگاهان از دیده رنجیدم

بر آوردم ز مژگان آهنین سرپنجه دل را　　که تا در پنجه را در آستین عجز دزدیدم

فروغ چهرهٔ خورشید دولت میرزا ماهی　　که ماه نکته سنجی را بروی مدح او دیدم

هم از یاد یمان حاتم رایش شجاع افشان　　سهیلی گشته بر پیشانی خورشید تابیدم

گل اکسیر شد نگاهم تا بروی او نظر کردم　　سمن بو شد عذارم تا به پایش چهره مالیدم

خوشش آن گز ره رسان گردستم از طرف بیت المال　　بسنگ آستانش زعفران چهره ساییدم

حلال باد لذات وصالش زانکه مدتها　　بجان با شاهد شوخ خیالش عشق ورزیدم

مصور شد بپای نظر سیمای خورشیدم　　چو در آیینهٔ حسن تصور روی او دیدم

ز رویش صفحه بگشودم و صد گلکله شگفتم　　به قدش جلوه بر بودم و صد شعله بالیدم

زمین گفت آب خضر است از چشمهٔ دستش آوردم　　فلک گفت آفتابی سایه را لیش سرشتیدم

خطابت تا شکوه خاتمش میخواندی ای صاحب　　بدین صدره بر آشفتم بر این رقعه بخندیدم

بنا مهمی بر این چون تیغ بر آن فتنه بگشودم　　بنادانی بر آن چون ابر نیسان طعنه باریدم

بر آشفتم چو زلف دلبر آن آنکه تاسف را　　سرانگشت زبان از جانب ایشان نخاییدم

فشاندم از سخایش رشحه دریا عنبر دم　　نمودم از شکوهش شمه بر خود ببالیدم

همه بتخانه ز گنج لبم ریزنده گوهر شد　　بوصف جود او چون نغمه در دل طرازیدم

نکشت آسای تیغش میدان اخگری بیدا　　تن خاکستر افلاک را هر چند گردیدم

نشد مانند رخش آذر افشان اخگری ظاهر　　دل افسردگان خاک را هر چند کاویدم

بخاک پای او تا فرش لب بستان گستردم　　بساط تشنگی از چشمه‌سار خضر برچیدم

لعابی بر افسون حفظش و اداده صدرا　　دو افعی چون دو زلف شاهدان بر هم بپیچیدم

برضوانی جنت خاطرم میداد تن در نی　　کرشمهٔ حسن باغ خلق او میکرد توعیدم

بتداخی او دریا میگشودم مهر لب گر کی　　ستیز آب رحمت لطف تو میداد تهدیدم

چسان از خلد میلافم که سیر خلق او کردم　　چسان از بحر گویم فخر که ابر دست او دیدم

بدین فطرت بلندی هرچه زد جوشش خوشش کردم　　بدین مشکل پسندی هرچه رو ننمود پسندیدم

تکلف نیست معشوق منست و نیست ممدوحم　　از آن این شعر عشق آمیز در مدحش سراییدم

گشودم دیده بر مستقبل و ماضی و حال اکنه　　نه بینم همچو او لی و نخواهم دید نی دیدم

بخلوتخانهٔ وحدت بیادش خواستم خفتن　　دگر از ناگهانی ترکتازی شرک ترسیدم

خوشش آمد نیست این در ها که سفتم در ثنای او　　بجان او که نوک مثقب اندیشه ورزیدم

خوشش آمد گوید آن کو چشم بر سیمش بود فرزر　　عزاندر صلب همت مرگ میل سیم و زر دیدم

شکوهش دارد اینک در لباسم های بندازی　　چو مرغ فقر دایم نغمه زن بر شاخ تجریدم

من و تارک طرازی هم ز خاک پای او طالب — چه ذوق از افسر کسری چه حظ از تاج جمشیدم

الا تا نام محراب توجه در میان آید
مبادا جز خم ابروی او محراب امیدم

هان ای بعکس آهوی مشکین خطائی — کز نرگس مستانه کنی غالیه سائی

آهو اگر از ناف بود نافه گشا چه عجب — بر گوشه چشمت اثر نافه گشائی

مستانه روی بر ورق لاله و نسرین — با آنکه درین باغ نه شبنم نه صبائی

از صلب که گیر در رحمت نقطه شب روز — کارام نگیری دمی از نادره زائی

آن زنگی مستی که کنی غالیه اندود — از بوسه تر عارض ترکان خطائی

داری دو زبان هر دو سر افکنده و مجروح — زان روی خموشی ز خراشیده نوائی

سر بعد بریدن افتد از حالت گفتار — تو با سر ببریده چه سان نغمه سرائی

دایم بسر انگشت خرامی بنزاکت — مانند عروسان بگه جلوه نمائی

واعند ز رفتار تو کبکان قهقه زنان — با آنکه چو طاوس همه زشتی پائی

هر گه بسیه چشمه زنی غوطه سر از زیر — صد گوهر ناگفته بر آری چو بر آئی

مشکین گهر آری بکنار از ته کنویم — در غایت رخشندگی و بیش بهائی

غواص نه لیک چه غواص گهر جوی — از بحر بر آئی و بگرداب در آئی

با جیب تر از آفت فارغ ز گزندی — تنگ منت که هم یاری و هم رخشائی

مانی بیکی پرده ز خط و خال افعی پیچان — گر کام پر از زهر کند مهر نمائی

در گونه تشبیهی تو بی نغمه سرائیت — هنگام نوا البته نهی بر لب نائی

از چشمه تیغ آب جرأت ساخته گردون — زان تیغ صفت تیز سر و در ادائی

خاک قدمت صافتر از آب حیاتست — هر چند که تا ساق نهان در گل و لائی

از ضعف تنت تیغ شکسته است ز خونریز — تیغی که سرت را ز بدن داده جدائی

زیر قدمت فرش ورقهای زرافشان — از جنس سمرقندی و از جنس خطائی

گاهی دو مین سیف لسان الشعرائی — گاهی شه انگشت کرام وزرائی

دندانه مفتاح ظفر خوند سپهرت — زانرو بسر انگشت کنی قلعه گشائی

با آنکه بریدست سر و هر دو زبانت — صد نغمه سرائی همه رمزی و ادائی

خون در بدنت مرده بنوعی که دم تیغ — آلوده نگردد بگه عضو ربائی

چون نغمه طاوس خرامی کنی آهنگ — بر پای تو افشند تذروان هوائی

خود از در و احشای درونت همه پاست — سنگ منت که موسای نبازی تو عصائی

زانرو که در آلا زند زانوی تا نفست — بر زانوی تو گرده صریر تو درآئی

کعبه ورقست و ره کعبه خط مسطر — تو ناقه‌ئی کرده افتاده ز پائی

بر ناصیه صفحه چو بینی خط کعبه — سر کرده قدم جانب آن کعبه گرائی

بر زاویه کعبه که رگ نیست ز کعبه — هر دم حجر الاسودی از نقطه نمائی

ای خانه مشکین رقم ای خوش رست — ای شغل تو چون زلف بتان غالیه سائی

دارای بسر شیفته سودای نهانی	در گوش دلم گو که هست چه هوایی

در توبهٔ مدح جهان داورمانی
کز جوهر سلس نیشه کند نور گدایی

شرطست بی تو در دل شبها گریستن	کردن بیان شوق و درآشنا گریستن
بی آه و اشک چاشنی نیست در حیات	یا سوختن در آتش دل یا گریستن
از گریه منع میکنم هیچ دیده را	دانم که هست چاشنی با گریستن
کارم گریستن بود اندر فراق دوست	وانگه بدیده همه اعضا گریستن
با های های گریه مرز خلق را رواست	بر حال ابر و حالت دریا گریستن
دور از تو دون مرتبهٔ دیدهٔ منست	با ابر نوبهار بدعوی گریستن
رفتم و سیل بکف آوردم از فراق	تا کی کشم تعرض بیجا گریستن
چون شکر گوی گریه نباشم که هیچ باد	آبی زند بر آتشم الا گریستن
دور از تو کاب دولت وصل تو میرود	خندیدنم عنان بعنان با گریستن
عیش و غم زمانه دو روز است هوش دار	امروز خنده کردن و فردا گریستن
در پرده اشک ریز که چشم من و سحاب	رسوای عالمند ز رسوا گریستن
در خورد کلفت آن قدر دانیم نیست	میبایدم بدامن صحرا گریستن
گر هست گریه را اثری در وصال دوست	اینک هزار ساله مهیا گریستن

جان از سینه چیست توقع گداختن	دل را ز دیده چیست تمنا گریستن
گلبانگ های های همی آیدم بگوش	از چشم دل فتاده همانا گریستن
دل را ز هیچ مرهم سوزان دوا نشد	با سوز اشتیاق تو حتی گریستن
یکره گریستیم و زگیتی اثر نماند	ای وای اگر کنیم مثنا گریستن
با من حدیث گریهٔ یعقوب میکنند	یاران نکرده اند تماشا گریستن
کاهی چو لعل جام شکر خنده هم خوشست	تا چند همچو دیدهٔ مینا گریستن
از گریه های بیهده نوری بدل نتافت	انصاف نیست ورنه همانا گریستن
ای دیده آبروی تو بر باد شد کنون	دریوزه میکن از دلها گریستن
چون کیمیاست در جگرم شاید ار چشم	گیرد نشان سایهٔ عنقا گریستن
هان دل بگریه کوش که منعش نمیشود	چشم از متاع یکدو سه دریا گریستن
صد بحر جلوه میکندش از ته بساط	با آنکه خانه داده بیغما گریستن
ابر بهار کو که پس از گریه های زار	بنمایمش طریق دو بالا گریستن
یکجنس گوهرند زیک بحر و یک سحاب	طوفان لقب شد آنرا ایزا گریستن
با پرده پوشی راز نهانیم لیک	اسرار غیب میکند انشا گریستن
صد شیوه بود حاصلم اکنون رسوم عشق	از یاد رفت جمله چرا تا گریستن
چشم سفید گشته زغم تا کلیم وار	بنمود ز آستین ید بیضا گریستن
ممنون سوز و گریهٔ خویشم که شمع وار	انسب بود گداختن اولی گداختن

اسباب گریه جمله مهیا بدرد و داغ
ای دیده چیست واسطه تا گریستن

اینست کز مقام شهیدان غم رواست
برزندگی خضر و مسیحا گریستن

شمشاد دم از کنار دماند کلیم و حبیب
بریاد آن قد و رخ زیبا گریستن

مشاطه وار هر دم زیبی دگر دهد
جیبم بگونه گونه گهرها گریستن

دارم ذخیره در شکن آستین بخت
صد گل یکی ز جمله اینها گریستن

عمری بدیده دل شیدا گریستم
اکنون منم و ز چشم سویدا گریستن

یاران چه واقعست ندانم که خلق را
دامان دل نمیکند الا گریستن

نقشی ز گریه بر ورق هیچ دیده نیست
رسم قدیم گشته همانا گریستن

یک دیده با ترشح مژگان بدیده نیست
اسمیست بی مسما گویا گریستن

نی نی ز خنده ردیی دوران بعهد بر
زحمت نمیدهد مژه کارا گریستن

شمع زمانه غازی گرز تمکن رای اوست
دایم نصیب دیده اعدا گریستن

یک شمه از رحیم دلیهای تیغ اوست
برگشته خود از همه اعضا گریستن

ای صاحبی که خصم ترا در فضای چشم
دایم کشیده از خون صفها گریستن

برتن بلباس دشمن جاه ترا دهد
از آب دیده موجه خارا گریستن

با نوش خند عدل تو جز دیده سحاب
یک دیده آشنا نبود با گریستن

از بس تبسم گل شادی بعهد تو
لفظیست بی نصیب ز معنا گریستن

از رشک نامه تو دبیران خصم را
املا گریستن بود انشا گریستن

تا چون دم مسیح نبد آن نفسها
دلهای مرده راکند احیا گریستن

بادا حسود جاه ترا روز و شب شعار
در آرزوی مرگ مفاجا گریستن

تا از نسیم دامن مژگان بباغ دل
ریزد بجیبها گل حمرا گریستن

باغ دل حسود تو بادا چنان که زو
یک گل بسهو نشکفد الا گریستن

دم صبح و هوای پرشکالست
چمن چون لانه باد شمالست

نسیم عنبرین پیرایه گوئی
زبس طاوس مشکین پر و بالست

زمین زنگینتر از بال تذروست
هوا مشکینتر از ناف غزالست

پر طاوس را در صحن گلشن
سر پیوند با شاخ نهالست

ریاحین را رقم بر صفحه خاک
چو تصویر معانی در خیالست

روان سرو سهی در جنبش باد
تو گویی صوفی در وجد و حالست

بچمها جمله در عین لطافت
هواها در کمال اعتدالست

بهفت اقلیم گیتی اندرین فصل
چو خون شاعر تائب حلالست

بده جامی و زین بیشم بدون آر
گر از من توبه چون دانش محالست

می شیرازیم از دردسر کشت
علاجش باده های پرتگالست

شراب پرتگالم چشم تر دور | گل جیب و کنار اهل حالت
دگر مینای رنگارنگ در سر | خود را مایه خون و ملالت
می از جام سفالین کش نه زرّین | که آبت وهمین ظرفش سفالت
عروس می عجب زیبا عروسیست | که بی زیور جمالش پر کمالست
نه بندد زیوری جز نغمه بر خویش | بی طاوس می را نغمه بالست
هوای پرتگال آنکه خموشست | نمیدانم مغنی را چه حالت
سر انگشتان مطرب کم تحرک | چو شام غره انگشت هلالت
بخوابندن نیست یا طفل طنبور | علاجش منحصر در گوشمالست
بیا مطرب تو ساقی شو تو قوال | که دور صاحب فرخنده فالست

سخندان چین قلیج آن خان جم قدر
که آب گوهر جاه و جلالست

زطبعش جوهر همت نمودار | چو مروارید در آب زلالت
محیط آسا دم گوهر فشانش | صدف وار ابر دستش گوشمالت
بخود بالد مه نو زین تفاخر | که تیغش را شباهت با هلالست
خیالش ماه فارغ از کسوفست | ضمیرش آفتاب بی زوالست
جهان قدری که در ایوان قدرش | فلک چتر کمش صف نعالست
زبیم چنگل شاهین عدلش | سر مرغ ستم در زیر بالست

مرا از باده مدحش لبالب | هزاران شیشه بر طاق خیالست
خرامان توسن عزمش سمندیست | که از بادش دم و از برق یالست
زخلق خویش بر روی خلق عالم | لبش خندانتر از صبح وصالست
بهر مش سبز فانوس فلک را | شفق پیراهن والای آلست
چو زینت شهپر طاوس ملکست | چو همت آفت ناموس مالست
سنان نیزه اش در سینه خصم | چو در جوف قلم ترکیب دالست
دلش آیینه خورشید تمثال | زبانش طوطی شکر مقالست
ز شوق بذل گوش همت او | همیشه چشم در راه خیالست
بکنه فکر ذاتش عقل کل را | دماغی مستعد اختلالست
زبس خاری مال و عزت شعر | بدور او که دوران کمالست
بکنج خانه خیل شاعران را | سخن در کاغذ و زر در جوالست
بعهدش پرنیان پوشست هر چند | تن درویش را ربطی بشالست
سخن سنجا نمیگویم بوصفت | کلامم سر بسر عقد لآلست
زعجز خود فراهم کرده از نطقش | عرق بار جبین انفعالست
تو بپسندش که چون افتد بپسندت | شود نشاداب گوهر گر سفالست

خموشی عذر شویست طالب
سخن کوته چه جای قیل و قالست

دعا را دست آمین در کمر کن
که این نسبت بغایت خوش مآلست

همیشه تا بروی سبز خطان
مبارک دیدن شکل هلالست

بروید ماه نو بنیاد ایام
که دیدار تو بس نیکو نفالست

بگوش اهل گجرات این نوید از آسمان آمد
که باغ ملک را خرم بهار بی‌خزان آمد

بت دلی گیاه تشنهٔ امید را مژده
که اینک ابر رحمت با کف دریا نشان آمد

همای اوج عزت کرده بود از آسمان پرواز
بتکلیف سعادت باز سوی آسمان آمد

دعای عاجزان و مستمندان کرد تأثیری
که عاجز پرور و مسکین نواز مهربان آمد

گل صد برگ سوری از چمن شد جانب صحرا
بجنت عندلیبان باز سوی بوستان آمد

چنان کز نیم ره خورشید باز آید سوی مشرق
ز راه اکره سوی احمدآباد آنچنان آمد

چو رفت از دیدهٔ گجرات گویا نور از چشم رفت
چو آمد باز گویی در تن گجرات جان آمد

بجا بر خود ببالد احمدآباد از شرف اکنون
که خاک مقدم نواب عبدالله خان آمد

همان تابنده خورشیدی که چشم مشتری روشن
جواهر سرمه کرد روشنی را سرمه دان آمد

غباری کز شرف بالا گرفت از نعل شبدیزش
عطارد را رداد مشتری را طیلسان آمد

فروغ رای او تسخیر کرد دل گرد بیداری
دلش آیینهٔ خورشید را آیینه دان آمد

رضا جوی شهنشاه و رعیت پرور و شد زان رو
بسرعت همعنان رفت و بنوبت همعنان آمد

تو گفتی نور بود از دیده آمد جانب مژگان
تو گفتی حرف لعل از پردهٔ دل بر زبان آمد

موافق با غدار لاله گون شکفت از شادی
که اینک گلشن یار را نسیم لطف جان آمد

معاند با جبین پرگره بگریست از اندوه
که اینک سینهٔ ما را هژبر جانستان آمد

بصحن صیدگاه رزم چون وقت یکه تازی
گره در ابروان در خانهٔ تنگ کمان آمد

لب سوفار تا بوسیده شستش پی تیر عدا
سر پیکان چو منقار هما بر استخوان آمد

سر دشمن بپای انداز تیغش تا آستان قدس
بیک پرواز مشتاقانه بر روی سنان آمد

ز هم پاشید صفهای عدو از ترکتاز او
تو گفتی لشکر مهتاب در ملک کتان آمد

ز نقش بوسه رایات هندی صحن درگاهش
منقش همچو صحن باغ در فصل خزان آمد

شب تیغه شبنگ صندل گشت سنگ آستان او
جبین قشقه دار از نقش بوس آستان آمد

سخنور مهرسان تا داد داد اسباب مدح او
بهر جانب که دست انداخت دستش بر زبان آمد

رخ سیمین ورق از سنبل مشکین خط الحقه
چو کلک عنبرین بیرایه او در بیان آمد

بمجلس شد سخن کا یک رسید آرایش محفل
بمیدان شد خبر کا یک سپهدار زمان آمد

سمندش قطع راه کوی کرد آمد سوی صحرا
باین تیزی که پیک تیغ از راه فغان آمد

نگارین توسن شیرافکن آهو خرامش را
ز نطع مه پلنگ چرخ یک بر گستوان آمد

بجنس شعلهٔ تیغش علم زد آتش هیجا
که زخم کشتگان زاب حیرت در دهان آمد

لب زخم دل خصمش بسر خوردن تشنه دمل
که او را در دهان پیکان بجای برگ پان آمد

نوای مرغ احسانش ز مشرق تا بمغرب شد
صدای صیت عدلش قیروان تا قیروان آمد

دماغ دهر از انسان کرد خوبان عطر خلق او
که بر مغز نسیم صبح بوی گل گران آمد

به دور عدل عاجز پرورش تا غایتی ظالم
ز دست اندازی مظلوم در راه افغان آمد

که هر ساعت به دست قاصد باد از جفای گل
شکایت نامه آتش بسوی باغبان آمد

ز بس تأثیر نسیم عدل او در دست حیرانی
مشقت پایمال لشکر راحت چنان آمد

که خار خونچکان از اشک مظلومان بزیر پا
صیف وادی نورد از آن منقش پرنیان آمد

بنا کوشش عدو شد کهربایی چون زرح حاسد
ز مرد فام تیغش را چو وقت امتحان آمد

طلوع آفتاب از جانب مشرق بود چون شد
که تیغ آفتاب آسایش از مغرب عیان آمد

ز خجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار آنروز
که او را آفتاب منزل زیب میان آمد

عقاب ناوکش در آشیان کرد تا آتش
که درگان عدو خار و خس آن آشیان آمد

ز افساد خوزینا گرگ را در دور عدل او
تنعم منحصر در خوردن چوب شبان آمد

نیارد از سنان رمح او از عرصه بیرون شد
عدو چون حرف مدغم گرم نام و نشان آمد

چو آمد بر سر خاشاک خشک از سیلی آتش
ز دست انداز تیغش بر سر دشمن نهان آمد

چو ابر همتش گرم ترشح گشت از خجلت
عرق در شست و شوی چهره دریا و کان آمد

بکوشش رغبتش از شوق احسان نعره سائل
چو بر گوش عبادت پیشه کلبانگ اذان آمد

هم از دندان مار گرزه پیکان ناوک تیر او
هم از نطع هنر بر شیر زه موترش بر کمان آمد

گزید از رشک جاهش خصم انگشت حسد چندان
که دندان در دهانش غرق خون چون ناردان آمد

بروز عدل او سیر پنجه زد با شیر نر طفلی
که چون پستان مادر بوی شیرش از دهان آمد

نه امروزیست علم موشکافی حاصل طبعش
که از روز ازل باریک بین و خرده دان آمد

نوای مرغ جان یعنی صریر خامه او را
زبان طوطی و منقار بلبل ترجمان آمد

بهند اهل نظر دادند جا بر چشم خود دائم
تو گویی خاک پایش سرمه بود از صفاهان آمد

عجب نبود عجب از غیرت کنجیر و عدلش
اگر برهم زن هنگامه نوشیروان آمد

هنوز این اولین پایه است از معراج اقبالش
بحمدالله که هم بختش جوان هم خود جوان آمد

بپایش روی خود مالید چندی اختر شناس حالش
ازان گجرات نور دیده هندوستان آمد

بهنجارش طالب یکی راه دعا سر کن
که بوی ذوق آمین از لب روحانیان آمد

درین دریای پر موج حوادث تا توان گفتن
فلان عالی گهر را آفت از چشم فلان آمد

گرامی گوهر ذات تو باد از چشم بد ایمن
که آن دردانه زیب افسر کون و مکان آمد

تنت عبیر نزاکت فشانده بر تن گل
تبسم تو گرو برده از شکفتن گل

نفس ز غیره زبوی تو می‌برد آری
نسیم صبح بود خوشه‌چین خرمن گل

درآمدی به چمن عندلیب شد خاموش
برون نشدی و بگردن رسید شیون گل

گمان نمی‌برد حاشا تصور است محال
شراب و لعل تو آلوده گی و دامن گل

دلم بغارت بوس از لب تو غنیمت
چو طفل شوخ که مایل بود بچیدن گل

هوای گلشن کینه عداوت انگیز است
بغایتی که بود عندلیب دشمن گل

ز دست کینه خویت چو داغ لاله نمانه
هزار جا اثر تازیانه بر تن گل

بصفحه ریزد از گل چمن چمنه طالب
زبان کلک تو گویی که هست معدن گل

دلا بیا که فرزانه صاحبی داری
که با صباحت صبحت و با شگفتن گل

شکفته گر نبود ز عجب که جوهر او
گلست و باشد رسم شکفتگی فن گل

سمند آب تک برق عنبرش مشهور
بهمعنان ز باد سست همچو توسن گل

به دور نازکی خوی او عجب که رهم
نسیم دست حمایل کند بگردن گل

بدستیاری اقبال او عجب نبود
که زخم شعله توان دوختن بسوزن گل

چو شبنم سحر فرق گل نشیمن او است
اگرچه فرق جوانان بود نشیمن گل

تمام حرفهای ز اوراق گل سبق خوانند
مدیح او است مگر دفتر ملون گل

بمجلسش که بود نسخه ز بزم بهشت
چراغ لاله فروزد صبا بروغن گل

جهان فروزد ای دستیار طالع
چراغ دولت او چون چراغ روشن گل

بصد چراغ سراغ مشام او گیرد
نسیم صبح چو سر بر زند ز دامن گل

ز نغمه بلبل گویا تهی کند منقار
چو گرم مدح تو گردد زبان الکن گل

نسیم حفظ تو گر جانب چمن گذرد
خدنگ خار دگر نگذرد ز جوشن گل

جهان ز حفظ تو گیرد رهین آشفتگیست
که باد هم نکند آرزوی خرمن گل

برون ز انجمن او گل از غریبان است
اگرچه انجمن گلشن است مسکن گل

چنان بعهدش نالیدن از جفا برخاست
که بکر غنچه بنالد بوقت زادن گل

همیشه باد گلفشان بهار مجلس
باشنائی او دست ما و دامن گل

خوشا لاهور و فیض آب لاهور
بطاعت میل شیخ و شاب لاهور

نیابی ز اهل هندوستان گروهی
بدل نزدیکی ارباب لاهور

گمانم نیست کاندر هفت کشور
بود شهری بآب و تاب لاهور

سکندر گو که عمر خضر یابد
ز آب همچو شهد ناب لاهور

اگر یک خضر آب زندگی داشت
هزاران خضر دارد آب لاهور

بمیزان فلک سنجان تب دوش
نظر کردم در اصطرلاب لاهور

ندیدم گردش چرخ فلک را
بجز گردش دولاب لاهور

همه آلات لهو آلات دهلی
همه اسباب عیش اسباب لاهور

بجز خلق و حسن چهره ماند
باصحاب بهشت اصحاب لاهور

گر از آب خضر پر تلخ کامی
دهن شیرین کن از جلاب لاهور

بود لاهور شهری جمله آرام
نیابی مضطرب سیماب لاهور

گر آسایش گرت میلست اغلب
بروی بستر سنجاب لاهور

میان بکشاد و خوش دانم که در بند
فراغت نیست جز در خواب لاهور

هزاران زنده جاویدبینی
ز آب خنجر قصاب لاهور

برسم کاسبان از شام تا صبح
کتان بافی کند مهتاب لاهور

بچنگ زهره مشکین تار بندد
سر زلف بریشم تاب لاهور

بزخم سکه پیشانی خراشد
ز رخ خورشید ضراب لاهور

ز طاق ابروی زنارتان پرس
نشان مسجد و محراب لاهور

سر شک سکر را انگشتای طالب
که جنس منصبی باشد باب لاهور

قلم چون تیز سازم نقش گیرد
هزاران دفتر از القاب لاهور

کنم زان و مرید استاد شب و روز
کرامتها بیان در باب لاهور

که پیر دستگیر و مرشد من
یکی قطبیت از اقطاب لاهور

خدایا زنده جاویدداریش
بآب خضر یعنی آب لاهور

دوش در عکده بودم همه تن سو و گداز
که بصد ذوق شد آغوش در رزدن باز

جستم از جای چنان کز اثر دشت شوق
گشته پران ز نبانم قلم مشق نیاز

دیده مالیدم و هر گوشه تغزدان نظر
ز آشیان زاد بهار نعره دادم پرواز

گفتم آن بود بتقریب حبیب اندری لطف
باز گفتم زنگی بخت اگر بخت منیست
منی درین گفت و شنوها دل دیوانه خم پیش
گر دربسته به یکبار در آمد شمعی
پرتو دیدم و از هوش برفتم زان پیش
بعد چندین که بهوش آمدم و دیده گشود
بار دیگر شدم از هوش پس از دام زلف
گفت برخیز که زین بیش نباشد تعظیم
مست برجستم و برداشتم از دم گل
خاک بوسیدم و بر نقش قدم رخ مالید
چه کشم غیر دل سوخته ات پیشکشی
چین به پیشانی ابرو زد و گفت از سر خشم
جلوه دادی بنظر این همه آداب قدیم
وادی نازکی و سعی تو در روی بهمات
منفعل گشته با ظهار ندامت زان رخ
چون پریشانی و آشفتگی ام دید چه کرد
بس از آن با لب نوشین که غذا انگیز

خواهد آن مهر که بگاه شود ذره نواز ما
غیر ما دم نزند کس در ویرانه فراز
یکدی از نای برخ بسته کمی داشته باز
نمکستانی پروانه چو گل خنده طراز
که کند دیده هیولاش صورت تمثال
سر خود دیدم در داغ آن ها یه ناز
برد ما غم ز دو آورد بسر هوشم باز
گفت برخیز که زین بیش نباشد اعزاز
شبنم سوخته یعنی سحر دارد از
پس از آن خوی زده گفتم ز سر عجز و نیاز
چه کنم غیر سر شیفته ات پای انداز
بس کنی ار نشوم اینک ره آمده باز
وانگه از نازکی طرز نوا کردن ساز
اندرین راه بگردش نرسی زره مجاز
چشمه چون زبان دانیم از لب شد باز
گرد خندان بتلافی گره ابرو باز
نیم خمیازه ادا کرد که ای محرم راز

امشب از دل گرمی نشتر مخموری‌ها
مغز نشتریان لو کردم کون شد چون اهواز

باری اکنون اگرت رشح مینی هست بیار
که بفاروق تلافیت شوم زهرگداز

بسماع آمده برخویشتن بنالیدم زود
ریخت بر طاق شبستیخون لعل ما را ناز

یکدو گلدسته مینا ز گله گوشه طاق
چیدم و بر طبق عرض کشیدم به نیاز

ده چه مینا و چه می خاطر اندیشه و نور
ده چه مینا و چه می سینهٔ آئینه دراز

باده چون جگر مهر بگرمی مخصوص
باده چون نفس صبح بصافی ممتاز

روح نفسانی لیک باعصاب قرین
روح حیوانی لیک بشریان انباز

مجملا یک دو سه پیمانه بلافصل کشید
وز عرق چون گل شبنم زده شد چهره طراز

او قدح نوش و من انگشت گزان از غیرت
که لب جام چرا با لب او شد همراز

چون ز کف هشت قدح مستی بهر آنست گفتم
کای باند از لبت ساغر می در پرواز

باده بی نقل نه شرطست بگو گز پی جام
بچه نقل نمکین میکشدت خاطر باز

گفت نقلی به ازین نیست که از گفته خویش
مصرعی چند کشی زمزمه در پرده راز

گاه جولان فغانت بصفاهان و عراق
گاه سیر خفقانت بنشابور و حجاز

گفتم از نظم و غزل طرز کدان گفت کسی
معتقدی از غزلت نیست مگر عرض نیاز

گفتم انواع سخن دانم و اینک دیوان
قسم از شعرت آن کن که شود زمزمه ساز

گفت دیوان ز تو نسخ چیست بگفتم صد بار
که بجز منتخب حافظه‌ات دست مناز

دهنت از یاد ببر این همه ترتیب حبیب
دست بر دل نه و چون بید بلرزان آواز

وانکه از نظم و قصاید دو سه بیتی ز جوان
بزبانی که کند سر دهها اعجاز

نغمهٔ مدح زن اما نه همین مدحت عام
مدح شاهنشه دین پرور اسلام نواز

نور پیشانی مهر فلک جود علی
که بود شعشعهٔ مکرمتش نخل گداز

آنکه اقوال جلالش چو شود حامی عجز
بنهد صرفه وجوب از چه ز انکار جواز

آنکه معمار کمالش چو شود بانی نقص
بحقیقت نکند قطره در بحر مجاز

بصحن عید که آن شهسوار چوگان باز
عنان چو باد صبا گرم در تگ و تاز

زمین بناله در آمد ز نعل شبدیزش
چنانکه گوش گرفت آسمان از آن آواز

ز تار نغمه سبک چون جهند جای نخست
تکاورش ز شتاب از ستاره جهماز

خیال کردی مضراب بود مهمیزش
کمیت نغمه عود و زمین بریشم ساز

سراسری دو سه چوگان بکف چنینت را
دواند سوی نشیب و جهاند سوی فراز

چو داد خم بلی تازی هلال بازو را
بگوش گوی فلک گفت صولجانش راز

تکلفی نبود چون دختم برکف اوست
بدان مثال که خاتم است بر نبی اعجاز

اگر ز کوزه بپرسی که رفتنش بکف کیست
رسد بگوش که چنین قلیچ خان آواز

دو بال زرین افشانده از دو پنجه مدام
همای همت او در بلندی پرواز

بعهد او خورد آب از دهان حالم خونش
کبوتری که بود فی المثل رعیت باز

حسود غرت او را بهیچ بزم سلام
رخ جواب نمیدست چون سلام نماز

ز فیض نکهت خلقش چو باغ چمن
همیشه بوی گل آمد ز دست آتشباز

الهی از سر لطف این بزرگ دور از
بگوشه نظر التفات خود بنواز

هزار عید چنین را برو مبارک دار
بخوشی دلی و تن آسانی و تنعم و ناز

رخش شگفته و طبعش چو آن خاطر شاد
کفش گشاده و ملکش فراخ و عمر دراز

رفتم که نوک خامه جواهر فشان کنم
آب گهر بجوی فصاحت روان کنم

گیرم بکف پرندی از کلک مانوی
صد نقش تازه طرح بهارستان کنم

سامان دهم یکی قلم موزد ده آه
پس بر صحیفه صورت حالی عیان کنم

آرم بدست قطعه از پرنیان خلد
تصویر زلف حور بران پرنیان کنم

اخلاص نامه کم انشا زکلک شوق
وانگه بسوی مقصد اقصی روان کنم

لوحی تراشم از دل و بر صدر آن رقم
نام حکیم عهد مسیح زمان کنم

آن آبروی گوهر دانش که در نثار
هر دم هزار نکته رنگین بیان کنم

در وصف گوهرین رقم آبدار او
صد کلک خشک لب رطب اللسان کنم

پهلو زند مسوده ام بسواد چشم
هر جا بوصف او قلم امتحان کنم

هر که کنم قرائت آیات مدح او
اول باب کوثر غسل زبان کنم

کو جنبشی ز دامن خلق معطرش
تا منزل را به دولت او گلستان کنم

گر مایه از طراوت طبعش دهم بابر
زال سفید موی جهان را جوان کنم

چون قصر فطرتش بخیال آورد بشوق
پرواز ها ببال و پر عرشیان کنم

در صفحه تصور اگر نقش حاسدش
بیم بخواب دست تیغ زبان کنم

گجرات را گذاشته کردم هوای هند
تا کسب فیض صحبت آن نکته دان کنم

ای پای شوق او شده گر کعبه طواف
توسن براه هند خفیف العنان کنم

ور نه روا نبود که بار دیت حجم
محمل روان بجانب هندوستان کنم

بیمار شوق وست دل ناتوان من
زان هر نفس خروش و هر دم فغان کنم

زخم شکسته چون دل و دل خسته چون جگر
زین دردها کدام یکی را بیان کنم

از فیض مومیائی انفاس او مگر
اصلاح این شکسته دل ناتوان کنم

کی باشد ای سپهر که در برج اشتیاق
با آفتاب خود چو عطارد قران کنم

بنشسته رحل وار دو زانو بخدمتش
چون طفل عقل ابجد عرفان ادا کنم

طالب چو منت قدرت آنم که دور از او
سامان صبر این دل بیتاب سان کنم

آن به که رشته سان بسر انگشت اشتیاق
خود را بنابه پیچم و سوئیش روان کنم

هر سحری غنچه سان بگوشه گلخنی
چاک گریبان کند ز یارت دامن

بس که دلم بر تو ریز ناوک آهست
غم چو در آید در دبوسه جوشن

عشق نگر کز پی فزونی حسرت | می‌بردم سوی گلخن از ره گلشن

در چمن دیده‌ئی تو بال فشانست | حسرت الوان چو طایران ملون

بس که ز گفتار آتشینم لبریز | شمع توان کرد از زبانم روشن

منبع طوفان آتشست دهانم | مرده بردار ازین سمندر کشتن

این دل نازک مزاج و قید محبت | گردن مور آنگهی قلادهٔ آهن

از ازل آنسو فتادم آخر تا کی | وز ازلم از ره عنان طالع توسن

روی دلم سوی غربتست و لیکن | گوشهٔ چشمی کند ز یاد اَمن

بس که فشاندم گل از ترنگ تهی گشت | چشم مرا از جرد تنگ چو دیده روزن

با دل مجموع هر کند غم آن زلف | آنچه کند برق با جفا بخرمن

چون کنم آخر بدین حواس پریشان | دفتر اشعار باد برده مدون

در چمن ازلی دماغی دل نالان | صبح دمی گر کنم بسهو نشیمن

گر بمثل صوت عندلیب بسر آید | گوش بدوزم زهم زبانی سوسن

با تن باریکتر ز رشته توانم | نایب مژگان شدم بدیدهٔ سوزن

بت نپرستیده‌ام فلک ز چه دارم | روی چو زرد چون جبین برهمن

دست جنون تا بکی ز خانه دوانند | موی کشانم بکوچه و برزن

ینم جوهر قدر نیست در نظر خلق | گرچه ندارد دو کون چون من یکتن

پرده گرفتست چشم جوهریان را | ورنه چو من معدنی هنوز بمعدن

قابل و دانا درین زمانه زبونست | دور ز ناقابلست و عهد کودن

دل ز نخدان یار گشته مقید | یوسف ما اوفتاده در چه بیژن

در عوض زعفران ز سیلی افسوس | نیل کجا رسته از زمین رخ من

میکنم آن نوع پشت دست بدندان | میکنم مست زان فروغ مسمن

تا کی پیچد بعشق این دل بیتاب | دل نه همین افعیست و عشق نه چندن

در خور این منزدود گلخنی بسودست | هرزه بر آتش منه نهادن لادن

بس که دلم چون غبار خاسته از جای | در نظرم کام مار گشته نشیمن

تجربهٔ دنیا تمام مکر و فسونست | دست مهیا به بند برقع این زن

نامرد گریه شو که ماهی و عاشق | زنده گریابند چون چراغ برد عنق

چند بسودای هیچ و پوچ محبت | دل بتر از و نهم چو سنگ فلاخن

گر ملخ زر جزای محنت گرمان | بارید ایوب را بخانه ز روزن

عشق بیاد آتش صبر بر دل احباب | ریخت ز پیکان دوست عقرب آهن

این همه گردون کند از خصم چه نالم | اوست نه دشمن سزای کشتن و بستن

دست رسم نیست ورنه فرق فلک را | در ته پا سودمی چو پیرهٔ هاون

گر رسدم دست و تیغ آه بگردون | خون فلک را کنم چو طوق بگردن

طالب از افغان دمی بیا تا چند | سینه خراشی کنی بناخن شیون

گرنه فزاری ز حد گذشت شنیدنش

از الم دوست و شماتت دشمن

بلبلی را شد مر این بوستان آن گوی نطق
آن گرامی گوهر یکدانه دریای نطق

شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام
می‌نهد دست کلیمش کفش پیش پای نطق

گر ندیدی عیسی معجز نما بنگر در سخن
بر لب او چشم دل بگشا پی اثنای

وقت انشای کلامش هست در بزم بکمال
ناطقی گو را ببیند لرزه در اعضای نطق

چون زبان او شکر ریزد گر اخد مقال
چون بیان او که باشد کرا یارای نطق

طوطیان دارند زبان خویشتن آتش زنند
چون زبان شکرین او نیز در حلوای نطق

نیست موسی لیک در طی لسان معنوی
کلک را در آستین بنماید بیضای نطق

با وجود نطق هستش نفس ناطقه
در خوی خجلت نشیند گر کند دعوای نطق

هم زبان طوطیان قدس باشد شهیری
برگ سبزی گر برد بنشیند چمن آرای نطق

لاله اختر بود او در گل صحرای طبع
دانه گوهر بود او در صدف‌های نطق

تا بود نام از می و مینا به بزم روزگار
پر می اعجاز بادش جاودان مینای نطق

خامه‌ام را بکف بگرفتم از طبع منیر
تا زنم نیرنگ صد معنی بیکتا در حریر

بلبل دستان سرای گلشن جنت بجا
تا صریر خامه‌ام بشنید ننازد بر صفیر

بر بیاض صفحه از فیض بنانم گر برد
کلک مشکین رشته ناموس سیه بر عبیر

نیست چون حرز آتشین طبع بدار الملک خاک
وین سخن بر منبر افلاک میگویم دلیر

شیر مردانرا بجان از رشک سوزد اگر کنم
گرچه مرآید چو پستان از دهانم بوی شیر

همچو یوز آرد پلنگ چرخ را با من بصلح
گر ز شیر آهوی نطقم قضا بندد بتیر

ذره انصاف میخواهم ز همکاران بوام
تا غنی سازم بآن سرمایه امید فقیر

طالب جادو خیالم کز مقالات فصیح
رشک خاقانیست بر فرحم چون برد ترکیب اثیر

انوری گر مرد میدان منشی خاتم
در ظهیر فاریاب انگیز و اینک ظهیر

تا زبان را گر زنم عطر فصاحت بر مشام
تازه گردد از بخورم روح اعشی و جریر

کلک خود را با بنان گر ببشکنم ای روزگار
می‌دهد بیرم این دبستان را عطارد هم دبیر

از دل نرمم بآسانی همی آید برون
معنی باریکتر از موی چون موی از خمیر

گر نگردی شعله طبعم تنور صبح گرم
گرده خورشید باشد همچو قرص مه فطیر

عنبرین کلکم نشانه تا به کس گر آب شعر
دفتر اسلاف شوید کودکی در پر پیر

در کلامم سهو نتوان یافتن زیرا که من
مستم از جام طبیعت لیک هستم سیر گیر

گر ز طبع آتشین تخم شرر کارم در آب
شعله روید چون نیلوفر از سطح عبیر

از عرق ریزی خیال شعله طبعم زند
طعنه بر فواره آتش مشام زمهریر

حنظل بی رونق دارد مذاقم از چه رو
ور نه در فطرت ز شهد آید کلامم را خمیر

تربیت کامم اگر شیرین نماند عنقریب
خسرو ملک سخن گردم باقبال وزیر

صبح دولت اعتماد الدوله کز ذات طبع
میزند سر پنجه با آیینهٔ بدر منیر

آن بلند اختر که دائم میدرخشد بر سرش … پیرهن چون خانهٔ فانوس از نور ضمیر
آستین شاهد خلقش ز فیض عطر خویش … چون گریبان ریاحین هست محتاج عبیر
گر ز گرد توسنش گیرد نجات توتیا … چشمهٔ خورشید گردد حلقهٔ چشم ضریر
این دو مرغ همزبان را نیست در قول امتیاز … خواه بلبل در ترنم خواه کلکش در صریر
ز انبساط دهر در عهدش نه بندد دل خلاف … با وجود استواریهای عهد مایه شیر
بر هوای آتش اندر فصل دی بردن کند … تیر گر از باد طبع مستقیمش یاد تیر
گر ز باغ خلق او عطری وزد بر تیره زار … حلهٔ یوسف شود پیراهن بد بوی سیر
طایر خلقش نیامیزد چو طاوس بهشت … میکند پرواز و از شهبال هم بیزد عبیر
بر سواد خامه اش گر زوی حلاوت آیتیست … گر نهد انگشت نادانسته طفلی همچو شیر
بعد از آن گر دایه تسلیم غوطه در شکر کند … از همان انگشت لب می نگسلد طفل صغیر
بارها در دفتر اعمال با بد بقائش … مد عمر خضر سنجیدیم تقصیر آید قصیر
جانب گیتی نبینی خم بچشم نیم ناز … بس که آید در نظر این سقف اقلیمش حقیر
هم بدستوری که باشد ابره فوق آسمان … اطلس قدرت بود بالای چرخ زیر
عقل کل با این تجرد در مقام اعتقاد … خرقه از دست تو پوشد چون مرید از دست پیر
شاهد خوش قامت قدرت را تا دید چرخ … ز رشک عشایر خجل گردش ز روی حسد تیر

فرزه دانش رساندن نیست کار هر سخن … این بشارت را چو کلکت مسرعی زیبد بشیر
نظم سنجی مر ترا زیبد نه خصم خام را … زانکه تو شایستهٔ شعری و او باب شعیر
دفتر مدح ترا نظم لآلی میدهند … ز جواهر خانهٔ گردون چه جنس و چه حریر
گوهر ذات ترا عمریست تا در بحر کون … میکنم سیر نظر اما نمی بینم نظیر
هم بدستوری که شرع آید به بستانش نهر … بعد عمری چون رخ فرزانه بینند نام تیر
زاده کلک ترا چون حی ببینند زروس … مر تو و جاری ز بستانش نهر آن جوی پیر
گر شود رنجه کرده خم همی باید بگوش … آیت حکم تو گر خوانند بر گوش عصیر
از دل سنگ کرم در حضرت شود گین آشکار … از دهان غنچهٔ سوسن گر آید بوی شیر
مر ترا زیبد به تحقیق در ملک عقول … کوس دانایی زدن با فطرت گردون مسیر
غیر کلکت کو به انگشتی دارد صد یمن … کیست کش خار در سر چندین مهمات خطیر
بر ستمکاری رود در قیدت بوی ذبیح از آنکه … هر نفس خلقی بجنبش خلق میبازی اسیر
هست تدبیر تو پیرایهٔ زینت نه عجز … عینکش بر دیده نهادی ز رای مستنیر
خوش مثال است به رای تو نماید قبول … گر شود آیینهٔ خورشید به صورت پذیر
چون گلاب غنچهٔ خوشبوتر بود بهر مشام … جاودان از غنچهٔ دولت گلاب عیش گیر
تا بود در عرصهٔ هیجا به وقت کارزار … تیر را و رمح را پیکان و پرچم ناگزیر

دایم از موی سر حاسد بود پرچم ز رمح
وز دل پولادی دشمن بود پیکان ز تیر

عید بیفروخت چهره باغ جهان را / آب نو جوی بهار داد خزان را

کو جوش قدح را چلاچل دف ساز / آنکه روان ساخت محمل رمضان را

قفل زبان مطرب ار بگشاید وقت است / شیشه می چون گشود مهر دهان را

بس که بر خنای زرد گونه گل داد / شیشه می به دست رنگرزان را

ساقی دوران مه از گشادن بازار / خاک بها ساخت آب گوهر جان را

تا نبود شیشه و پیاله مجلس / ذوق نباشد نوای مجلسیان را

آری تا عندلیب مست نگردد / همزه الفت کند رموز فغان را

غنچه غلطان کند ز آب صبوحی / وقت سحر مقریان همزه خوان را

غوطه دریای غم بموجه اول / شوید از خاطر آرزوی گران را

باده فتاد آنکه میکنند لگدمال / در دل مجروح خوشه خوان زلیخا را

آینه‌های نشان زر روی شرافت / قیمت گوهر شکست تاج کیان را

جنس دل و جان چه برای ترک بتان / صرف ره باده کن همین بهاران را

جان ده و دم گیر در زبان کسی از غرض / جان دیگر مفت خواه پیر زنان را

دامن ساقی بگیر و ز قدحش ریز / سبز بکن در خریطه نقد روان را

جوشن جوانی و جوشن گل دیگر است / خوش گذران این دو روزه اکنون آن را

که گل می چین ز شاخ غنچه نباتی / داغ کن از رشک بلبلان خزان را

گاه در آویز همچو طره معشوق / محو خوش ساز دیده نگران را

هم ز دهانش بوسه تلخ می شوی / هم ز لبش محو ساز سرخی پان را

بر گل تر داغ لاله زن می لالی / در نگران عارض گلاب چکان را

فیض کبر داد گفت و شنوده / کام روان ساز چشم و گوش زبان را

آینه چشم را ز حسن جلا بخش / بس شنوا کن بنغمه گوش کران را

کام زبان چون روا کنی بتماشا / درج مدیح خدایگان زمان را

صاحب کل اعتماد دولت و دین آنکه / بوی گل دولتش گرفته جهان را

تیغ دو دم از زبان فتاده هر آنگاه / راه زبان داد خامه دو زبان را

با قلم از دو همت نگارش مدح خویش / حسرت عقد اخوت است بنان را

فرش شکوهش جهان گرفته بهانه / همت لبالبش نزول آیت جان را

نیر اینش چو فیض نور کند عام / کس نشناسد ز شعله جرم دخان را

دهر مباهی بعدل او بود آری / عدل فروزد چراغ افروزان را

بحر کفش چون بکف درد لب خود / خانه بنیاد دهد ذخیره کان را

بینش ضمیر روشنش چه صرفه زنکه بر خاک / برقع از آهن کشند راز نهان را

منع زدن از رحمتش چو عام نماید / نبض نشکین بدل کند ضربان را

خانه فولاد را چو موم مراتسم / گر ز کلک طبعش نزیده روی فنان را

آب چو آیینه عاری از حرکت بود
زان قلم آموخت شیوه جریان را

ده چه قلم سبز شاخ بیدی که برفراز
گرد زمین گیر پای سرو روان را

سلسله مشکبوی غالیه فامش
پای بگردن نهاده عنبر و بان را

طره کمیتیست کز نزاکت رفتار
طعن درشتی زند نسیم وزان را

در گذرد ز ابلق سپهر بسرعت
بیند اگر جنبش فشار عنان را

کلک دو شاخیش گو بقلزم گفته ببین
هر که ندیده‌ست ماهی دو زبان را

ای بطراز قبول کرده بصد ناز
داغ عهد تو امتداد زمان را

از پی گنجایش شکوه تو تقدیر
حکم بحکم نموده جسم مکان را

نیک چو بیند نتیجه کرم تست
هر که بر وعده فتاده بیند نان را

کلک فصیح تو در مکالمه گشت
چرب لسانیش رونق لبان را

وصف تو در تنگنای شرح نگنجد
اینک لبریز کرده ظرف بیان را

گر شنود گلفروش نکهت خلقت
باز گذارد بعهد طیب دکان را

بحر تمنای دست بوس تو دارد
از دل مسکین بدر کن این خفقان را

دور مسکین بوقت کلکت آتشی
ریزه آن خانه شهاب سنان را

تعبیه سازیش ملک دیده ایام
بیهده نتوان گذاشت چشم جهان را

هیبت تیغ تو در قلمرو خوبان
رنگ نسخ بر شکسته پیر و جوان را

تا بمقامی که خیل جوهر نانش
لعل بنیگار مهره برقان را

کار زر سیم بقا بکشور عدالت
شسته بصابون احتساب گمان را

موی میانان هند گر شکن موی
طوق بگردن نهند شیر دلان را

هرزه نه بندند بر میان کمر از زیف
هست درین حکمتی بیان کنم آن را

تیغ تو چو شهره شد بموی شکافی
واهمه تسخیر کرد کوه و مکان را

آن صف نازک میان زبیم نهفتند
در زره تنگ حلقه موی میان را

باد خلاف تو چون وزید یکیبار
سینه پر داغ ساخت لاله ستان را

گرگ بدوران پاسبانی عدلت
گر ستم آزاد کرد چوبکنان را

زرق حرامی نیافت چون ز تردد
آمد و خوردن گرفت چوب شبان را

ای که جهان در پناه معدلت تست
حفظ تو زان شجاع کرده جبان را

گر بی تشخیص تب دلیر بگیرد
پنجه روباه نبض شیر ژیان را

واهمه ضرب تازیانه صفت
بند به پا بر نهند سمند زمان را

پیش وقارت ز حمله باز توان داشت
با کجک بیشش بست سیل دمان را

دست تو چون آستین منع فشاند
از جریان باز دارد آب روان را

زان خم ابرو رسد بچشم نظر آسیب
فتنه ممانعیست خانه‌های کمان را

سیر کنان چون ز صحن خرم گلشن
عطف دهی سوی لاله زار عنان را

تا گل بوسی ز نعل رخش تو چیند
غنچه کند لاله شکفته دهان را

رخش تو گفتم کدام رخش دقیقه شنیده نیز
نیست نشان از زمانه این دو نشان را

با دهقان آتش که گیر دازو باد | مشعله جواله شیوهٔ جولان را
کبک خرامی که چون بجلوه در آید | سلسله بر پا نهد تذرو چمان را
چون نگری با جناح زرشتن بکویی | بال گشاده کبوتری طیران را
از خط و خال تنش چه شرح دهد کس | دیده نه در نگار دست بتان را
از ره نسبت دو گوش او دو سنانست | تیز چو مژگان یار کرده زبان را
کاکل او هم دو شاخ گشته اولیست | زانکه دو پرچم سزا بود دو سنان را
بر رخ سنگ از سمش نشانه آرد | باد تک او برد ز تک نشان را
روز وغا چون بجست و جوی در آید | زیر سم آرد چو گوی فرق یلان را
بر تن فرسوده چار آینه بندد | نعل سمش خصم او فتاده سنان را
میشکند چون سهیل رنگ و کوشش | با دو مسیحا علاج گوش گران را
دست زمان چون بهمی شیشه در آید | آب کند زهره اژدهای دمان را
در قدم اولین ز پای در آید | هم ره هیئش توسن دوند کمان را
زینسان زخشی برای تو چون گشت | ای بکفت داده روزگار عنان را

طالب ازین بیش بال لطف میفشان
مرغ هوا نیستی بهل طیران را

جوهر سر حلقه تا بگشادی | بردی ناموس سر به همه کان را
درج دعا نیز باز کن گهری چند | در قدم افشان یگانه دو جهان را

تا که بود صبح عید شغل صبوحی | بر همه کس فرض بلکه دوستان را
میخور و مجموعه خواه در خم پنج | بال فشان ساز غنچه لب‌بتان را

شاد نشین بگذران با جشن احوال
اول شوال آخر رمضان را

چو شهسوار مرا چشم در شکار افتاد | ز زخم تیر که جسم بنتار افتاد
چو عزم خانه زین کرد با صلابت شیر | بمصلحت قدم آهوان ز کار افتاد
بصحن دشت چو حکم شکار جرگه نمود | زمین چو کوهی در حلقه سوار افتاد
چنان وسیع در افگند طرح دایره را | که وحش قطر فلک جمله در حصار افتاد
چو طبل باز ناهنگ صید مرغان گرفت | ز بیم زلزله در دشت و کوهسار افتاد
نخست بانیه افگند آنقدر کبوتر و زاغ | که سود ناخن منقار زد در کار افتاد
زبان بجری بهنگام گرم پرواز | بجز دو زره ماهیان شرار افتاد
زجنگ باشه چو افتاد صعوه‌ها گفتی | بخواب بلبل مستی ز شاخسار افتاد
چو شاهباز در آمد بقصد عام شکار | ز بانگ کبکان شیون بکوهسار افتاد
زمین بجز پره مرغان نیم بسمل گشت | ز بس چکاوک و قمری و کبک و سار افتاد
چهار بالش ارکان پر شد آگنده | ز بس بخاک پر و بال بر کنار افتاد

زبس تعدی منقار چنگ باشه و باز
نقاب عصمت مرغان ز روی کار افتاد

هزار رهبر تیهو و کبک بی شلوار
شکار باز را هر لحظه در کنار افتاد

دران مصاف که طایران بی پر و بال
زبس خدنگ هوایی بتن دوچار افتاد

چو خار پشت نبود کسی که پر بر تیر
کبوتری ز هوا گر بکام مار افتاد

ز تیر بر تن هر مرغ بال عاریتی
هزار بار رمید و هزار بار افتاد

هزار پر ز خدنگش قضا بتن پیوست
پری گر از تن مرغان دران شکار افتاد

کبوتر فلک از بیم تیر پنهانی
چو سایه آمد و بر خاک رهگذار افتاد

چو کرد حکم غزال افکنی به پنجه مور
غزال چشمان ز شور در دیار افتاد

بملک خوبی هر جا که چشم مستی بود
ز بیم چشم غزالانه در خمار افتاد

هوای زخم خدنگش ز بس چو بوی بهار
پسند طبع غزالان مرغزار افتاد

گیاه سبز فتاد از دهان آهوی مست
ز بس که ماهی پیکان آبدار افتاد

شکفت چون گل زخم از بهار ناوک او
ز هر طرف بدل صید خار خار افتاد

بصحن صحرا چون چشم یوز باز نبود
ز وحش و طیر بهر گوشه صد هزار افتاد

ز سهم پنجه بازی و بیم حمله یوز
رمیده آهو و با شیر هم قطار افتاد

غزالگان همه زنهار جو که یا رب باز
چه شیر بود که ما را به مرغزار افتاد

دران شکار که از دست آن شکار انداز
هزار شیر ژیان خسته و فگار افتاد

بسوخت ز آتش هیبت ز خشم شیر و غزال
بهر چه سایه شمشیر یار افتاد

قضا شکوه جهانگیر شاه آنکه بجود
نظیر او کم از انبای روزگار افتاد

همانکه گاه تماشای قصر اقبالش
اتاقه از سر چرخ اتاقه دار افتاد

محیط همتش از باد دامن ایثار
دو موج زد که فیض در کنار افتاد

فتاد سایه دستش چو بر زمین گفتی
بخاک قطره از ابر نوبهار افتاد

عروس را ز برای صیانتش رخ خویش
هر آنقدر که نهان ساخت آشکار افتاد

برنگ شاخ گل از اختلاط باد بهار
ز بس که پنجه جود دستش گهر نثار افتاد

ز عکس ماهی زرین فلوس سیمین پوست
بخاک سایه دستش پشیزه دار افتاد

بچرخ پنجه خورشید نقش سیلی اوست
که صبح بر رخ این نیلگون حصار افتاد

دگر تو گویی سیلی کبود سازد رخ
چو ابر رنگ زر این نقش بر عذار افتاد

جواب گویم اگر بس کفش درم ریز است
بسان سیل ازان پنجه زرنگار افتاد

گزنده ناوک متواضع با چار پرش
که با دو شاخه پیکان چو ذو الفقار افتاد

بسینه صف اعدا که خیل مورانند
دو تیغه بار چو نوک زبان مار افتاد

دمی که ماهی تیغت برهنه گشت ز نیم
چو مار پوست بر اندام روزگار افتاد

بوقت عطر ز فیض شمامه خلقت
ز مغز شیر عرین آهوی تتار افتاد

بعزت تو عزیزست خلق در نه گهر
ذلیل گردد چون از کف تو خوار افتاد

بتیغ موی شکافت ز دوش حریف خصم
بهیئت زره زلف تار تار افتاد

بجرم ناکسی افتاد هر که از فطرت — یقین شناس که از چشم اعتبار افتاد

باختصار دهم عزت سخن که گهر — عزیز دهر بتقریب اختصار افتاد

ازین نشاط نگر دست آسمان لرزید — که باز در کف خاقان بلندار افتاد — نکرد ز لمس

بجام دستیم ای شهریار خورده مگیر — که یک شب این همه بیتم بروی کار افتاد

بخاک پای تو نزدیک گشته بود سرم — که در تصورم اندیشه نثار افتاد

زکان طبع حسد روی تو سنجیم — نسیم داغ ازین نطق شرمسار افتاد

بکم عیاری نقدم مبین زر دیگرم — ببین چو سکه برین نقد کم عیار افتاد

سخن شناس دارم لطیفهٔ بشنو — که گرم دنار که و شیرین چو خوی یار افتاد

بنسبت که مرا داد بود از کف خویش — ترا ز سود و زیان چنین هزار افتاد

چو رد شدم زگفت چرخ از او ایمن بود — بگرمی که زبانم بزینهار افتاد

یکی مقابل خورشید داشت آینه ام — برید کز عرقش موج بر عذار افتاد

چو پیش مشعل به هر دو شب چراغ مرا — بچهره گونهٔ کاهش شمع وار افتاد

ازین نشاط نگر دست آسمان لرزید — که باز در کف خاقان نامدار افتاد

کنون برشتهٔ مهرش مدار کز تقدیر — دوباره در کف این در شاهوار افتاد

عزیز دار مرا چون نگین خاتم ملک — که گوهری بصفا شهرهٔ دیار افتاد

غلاف تیغ مرصع مکن بجوهر من — که این لطیف که در باب گوشوار افتاد

توام رحمت کن دم مدح کز بد اینکار — مرا مدیح و ترا رحمت شعار افتاد

هزار سال بمان خرم و نشین بعیش — که رشتهٔ عمر تو بر دهر خوشگوار افتاد

پس از فنای جهان سالها باقی باشی
که با تو عهد بقا سخت استوار افتاد

زدم خروش و رجا از معصیت را کار فرمائی — کنون در بزم طاعت نیست جون مجلس آرائی

نه از نقصان مشرب در جوانیها شدم مایل — که دوش از گوشهٔ ابروی توفیقم شد ایمائی

چه شد گر میکنم پرهیز مستی بلبلم بلبل — نباشد مستی مرغ چمن محتاج صهبائی

گناه میکشی را عذر گفتم میکشی آخر — که آرم در وجود خویشتن هر لحظه مینائی

کشیدم قطرهٔ چند از ندامت تلخ اگر کوه — ز نشترم آن گنه هر بار از هر دیده دریائی

ببزم دهر کردم های هوی چند و میترسم — که باز آرد بجبران های هویم وای واویلائی

درون از لوث عصیان شسته ام امشب میترسم — که در دل نگذرد از هیچ نوع زنگ آلائی

لبم را عزم توفیق شست از لای خم و رفتی — خرد تا پای بشکستن و آنگه بچون هندوستانی

چراغ فسق را بی نور دیدم و ز نفس گشتم — بشمع مرده نتوان زیست در تاریک ماوائی

مکرر گشت عصیانها تا کی این آلوده گر تا کی — خجل گشتم خجل زین بس مزن دامان تقوائی

پشیمانی ز جرم رهنمای توبه شد آری — نباشد چون ندامت عاصیان را توبه فرمائی

عیار نقد هر ناکردنی سال سنجیدم — جوی حاصل نشد از هیچ یک استثنائی

بخواب آینده هر که دیو تمثالان اعمالم — بچشم از خواب واندازم بعالم شور و غوغائی

بهندی ساخت یادم بود عیشی بهتر از این بن — بحمد الله کنون با غیر یارم نیست گویایی
ز خوبان غیر مطلوب حقیقی نیست مطلوبم — نه داغ یوسفی در سینه دارم نه زلیخایی
گلی بر فرق تارک چون حبابی دین گمان بویم — کنون جز با عروس غنچه ام نبود تمنایی
نظربازی کنم با قامت طبع بلند خود — دلم را گر فشارد آرزوی قد رعنایی
گلی از گلستان خاطر خود چینم و بویم — اگر غالب شود بر طبع شوق دی زیبایی
برون آرم چو خار از پای نیش عشقش از دل — نگاهی گر خلد در خاطرم از چشم شهلایی
گریزانم ز مجلس گرچه بزم قدسیان باشد — دگر خلوت بود کنج لحد بهتر ازین جایی
دماغ آرزو خامم نه بس مشتاقم که گنجد جا — بخود در بزم پیدا رایم نهان در کنج تنهایی

تا بین بند من باز از خلوت میر دوم طالب
که دارم با وجود کامل خود میل و سودایی

نمی رنجم ز پشمینه ز اطلس و دیبا خوش آن ابنای دولت — که فرشم بوریا باشد و مسند مصلایی
خدا دارد روا گر خون تلخ رز خورد روزی — بشیرین کوثری جز طوطی مست شکرخایی
اگرچه رقص مستانه روح را در وجد آرد — سماع صوفیان هم نیست خالی از تماشایی
زبان در ذکر استغفار و در دل طاعت شیطان — معاذ الله نمی باشد بتر از فسق رسوایی
ز راه جرم و طاعت هم ضعیفم هم قوی نبود — بضعف طاعتم پیری و جرم برنایی
بحکم صورت اعمال زشت از دیده خاطر — نشد غایب کنون هم در نظر دارم هیولایی
زمن نقصان عقل و دانش و هوش و خرد دیدم — نصیب کس مبادا این سودها در سنج دانایی

ز ملک معصیت سامان غربت کرده ام اکنون — بعد افتاده گر در راه طاعت میکشم پایی
چو مار از جوش آز و هوس عریان شدم لیکن — من و میدان نعش کافر و شمشیر برایی
برو ساقی مشو شیطان ما از کف بنه ساغر — که اهل توبه را با می فروشان نیست سودایی
ننوشم می دگر باره می روحانیان نوشم — بغیر از ساقی کوثر نخواهم باده پیمایی
امام انس و جان شاهی که نبود منکر اعدا — مسلمانی یهودی کافری گبری و ترسایی

خطیب هفت منبر شاه دین داماد پیغمبر
که بر منشور ایمان همچو نامش نیست طغرایی

گل سرخ گلستان شهادت حیدر صفدر — که در فردوس نبود مثل بویش عود حمرایی
امین نخل گر نیش سنانش نیست حاسد را — درون چون خانه زنبور نیشی شور و غوغایی
ز دامن ذره گر خاک کویش بر هوا افشاند — فشاند بیضه های نور هر یک شکل عنقایی
کف بی آستینش در کنار ساحل افشاند — جواهر خوشه ها هر خوشه چون عقد ثریایی
سر آن روضه گر آگه کردم گرد ز منزل ره — شود بینا اگر بویش رسد بر مغز اعمایی
صدف را دل چه سازم چاک شد غم با دهان دارم — بموج سینه از دریای مهرش در یکتایی
چنین کز فرط عشقش در دیده دل کعبه دارم — بود هر گردش چشمم طواف کوی بطحایی
بگردون روح مریم داغ از انفاس کردم — بر احیا اگر باشد مسیحا را مسیحایی
ملک آلاف همچشمی با او باشد چنان کز جهل — دم از خویشی زند با در دریا سنگ خارایی
بسمت هند اگر قدرش در زلف هوا گیرد — زکامی را رسد بر مغز عطر راحت افزایی

بران کو زشور چشم کوری گزند افتد | چکد خون در دلش خود گرچه باشد خال پیشانی
در آن وادی شوقش که در هر پای ماهی | هزاران خار و هر خاری بنیشتر نیش جو خرمانی
برابر گر ندارد کج نظر ترجیح هم ندهد | ز جنت صد گل از راه نجف خاشاک صحرائی
نه از بیم خلیدن پای دل زان خار رو گردم | ادب نگذاردم کان خار را بر سر نهم جانی
ندیده باغبان دهر فرقی بعد هم بیسند | ریاض ملک را چون ذو الفقارش نخل پیرائی
دل حاسد معمای سبب مشکل کشت اما | زبان تیغ او آسان کشاید هر معمائی
همین حبل المتین کافی بود خلق دو عالم را | بذات او تولای بغیر از وی تبرائی
بجز سوداگران کشور مهرش نمی بینم کس | که نفروشند در بازار دنیی دین بدنیائی
کف پا گر بود نازکتر از برگ گل جنت | محالست این که از خار ره او پا بدزدائی
بآب تیغ زهر آلود او باز دل دشمن | همان عشقی که بازد مور با شهد مصفائی
زهی سر الهی کز گلشن کیفیت ذاتت | نزد بر سر گل تحقیق فهم هیچ دانائی
غلامان ترا کمتر غلامم یا ولی الله | بداغ بندگی پیشانیم را زینت تمغائی
اشارت گر کنی با دیده آب کوثر افشاند | اگر صحن کریمت را بود در کار سقائی
بدل صفرای ضیحی با یکی بد خواه جوش شد | به تیغ خصم نیشتان در دلش از آتش صفرائی
دلم دل دل که با شمشیر قهرت زن عصا ... | ز خون دشمنانت جاری کنم هر سوی دریائی
ترا دارم چنان کو خصم شو آفاق گو دشمن | چه پروا هر کرا باشد بعالم چون تو مولائی
چو از مهرت سپر در سر کشم هر فرقم از گردون | اگر شمشیر زهر آلود بارد نیست پروائی

بزرگا دستگیرا رحم کن از پنجه عجزم | بکش دامن کرم در محشر ندارم چون تو ملجائی
یکی شمع فروغ زباد دامن عصیانم | مسیحا از دم پاک تو دارد چشم احیائی
کیم کز رشته جان بافم آنکه در بر اندازم | طرازت را که صد رنگ پوشش و تخت بالائی
دل از غم گر بیابم آنان خواهم نکند آخر | بزیر هر کلیم از پرنیان دل فرش دیبائی
دلم ده تا بامداد توجه تا برون آرم | کلیم خویش را پاک از چنین جو خواه دریائی
بکف دارد یکی حکم شفاعت از شه یثرب | ز دیوان تو این پروانه را میخواهم امضائی
ندارم آرزو در حسن سنج مطلب والا | بجز این دولت که در مدیح تو گویم شعر غرائی
زبانم را عذوبت بخش تا در شان اولادت | بنظم و نثر هر دم سر کنم شایسته انشائی
حریصم ساز در تحریر نعت و منقبت زانسان | که بنود خامه ام در خواب هم از شغل املائی

طلبکار رسوم شرع کن هر موی طالب را | که بنود در جهان بیچاره اسمی بی مسمائی

لباس ریاضت ببر میکنم | شکم ابره نیت آستر میکنم
چو دیوانگان آرزو را بسنگ | ز کوی طبیعت بدر میکنم
جگر هست پر خون شکر کو مباحا | قناعت بدین ماحضر میکنم
نه دیوم ولی دیو طبعم بکار | چو کوی ملک بیشتر میکنم
فدای تو یکبار گردم دو کون | بثبت نیت بار دگر میکنم

ز بس دور میرم چو طفلان عیش | تعجب ز عمر شتر میکنم
بدرد طمع دردمندم ولی | ز پهلوی دل اخذ وجه میکنم
کف همت سیلی نقرتست | که چون سکه در کار زر میکنم
فلک را که از دست خویشست داغ | منش از زمان داغتر میکنم
ز من میکنند اهل دل تر دماغ | من خشک لب دیده تر میکنم
یکی طفل شوخم بمژگان خویش | که بازی بخون جگر میکنم
بی خجلت لاله در صحن باغ | جگر بر سر نشتر میکنم
براهت یکی دیده حیرتم | که از سرمه خاک بسر میکنم
تو چون تیر مژگان کشای بناز | سویدای دل را سپر میکنم
بدل میشوم همچو کشتی سوار | درین هفت دریا گذر میکنم
کفافست نه کرکس چرخ را | همین تیر آهی که بر میکنم
کسی گرم در طاعت عشق نیست | منم در جهان کین قدر میکنم
ز غیرت چو رد میکند وصل یار | نه کس را نه خود را خبر میکنم
وفا دارم و تا باد از صبر | بتفصیل عرض هنر میکنم
مرا شکوه از خویشتن باید نه غیر | ستم بر قضا و قدر میکنم
برین پنجه زد بسی سالهاست | که پرخاش با شیر نر میکنم
ستمگر نیم ورنه گردون را | بیک ناله زیر و زبر میکنم

مرا در حریم خود راه نیست | ازان جلوه بیرون در میکنم
گلی چیده ام از گلستان کفر | که زنار زیب کمر میکنم
هوای مرا در سر از مو بست | که پیوند با شیشه سر میکنم
با منیتم نیست کاری دگر | تلاشش ره پر خطر میکنم
دلم در وطن بوی غربت گرفت | تماشای بند دق سفر میکنم
چو طوطی ببال هوس تر زبان | ز لعبت شکار شکر میکنم
متاعی نمی بینم الا غرور | درین چار سو چون نظر میکنم
ازان پاک طبعم که هر صبحگاه | سر از بحر اندیشه بر میکنم
صدف وار در قعر دریای فکر | وضوئی بآب گهر میکنم
دم نافه میگیرد از بوی خوش | چو من عنبرین نامه سر میکنم
من آن تلخ داروی صبرم بنام | که دعوای طعم شکر میکنم
شفا بخش بیمار عشقم ولی | مریض هوس را ضرر میکنم
بلب گفتنیهاست اما چه سود | کزان خوی نازک حذر میکنم
نه چون طالبم روی بر مطلبی | که این ناله بی اثر میکنم

سبک میکنم دل باظهار درد
بدین داستان مختصر میکنم

این چه عمارتست و این چه قبهٔ پرنور … ساکن این مهد کیست دیدهٔ بد دور
مهد حرمگاه پادشاه جهانست … مهد نشین گشت خانزادهٔ دستور
نور محل پیکری که پیش رکابش … فخرکنان میروند قیصر و فغفور
زینت فلک را بپاکدامنی او … در پس نه پرده یک ستارهٔ مستور
نغمه بدوران عصمتش برخ از شرم … هفت نقاب افکند ز پردهٔ طنبور
با اثر فیض تو شد ابر دی لطفش … تا ز بهم کند جراحت ناسور
عصمتیان حریم او نشناسند … لالهٔ سرمست را ز نرگس مخمور
ابر کف دست او بتاک چسک ماند … خوشه گهر بجای خوشهٔ انگور
دمبدم از شوق عطر ساغر بزمش … رغبت دنیا کند ز خلد برین حور
باقی جودش ز موج مایه کنم صد … زنگ کلیدیست مانده در کف گنجور
بی‌بصران با فروغ شمع ضمیرش … رشته بسوزن کشند در شب دیجور
گره بزخم از نگاهبانی عدلش … ریزهٔ الماس کار مرهم کافور
ای تو   رسته نکات حران … هست در آفاق ذکر خیر تو مذکور
تا در هندوستان بپای خود آید … معدن فیروزه از زمین نشابور
رنج چو حسودت آب تیغ تو پیچو … خاک ببوسد جبین او و لب گور
کارگران سخا بکشور جودت … خشت زر اندر نهند در کف مزدور
هم ز تو مرهم بهار رسیده بزخمی … هم ز تو شربت جشیده خسته رنجور

قبله بابست و رهات که بروی
هست جهانگیر و شاهانش منظور

صیت و صدای تو همچو عدل شهنشاه … در همه معمورهٔ جهان شده مشهور
راز شمارد بسینه طفل رحم را … گرد حریم تو گر بدیع کند گور
از پدر و مادری که مثل تو فرزند … زان و پرورده باد و دیدهٔ بد دور
هست جهان گلشن سبا و تو بلقیس … شاه سلیمان و کاینات صف مور
تا که شهنشاه شبه حضرت موسیست … لمعهٔ نور تو و جهان شجر طور
طالب اگر دیر در ثنای تو دم زد … بود ز روی ادب بدارش معذور
میزند اینک غر دهان چو زبانرا … نیست ادای حق ثنای تو مقدور
تا که بود تیغ آفتاب جهانگیر … رایت فتح تو باد ناصر و منصور

سایهٔ لطف شهنشهی بسرت باد
لمعه زنان چون بفرق مه علم نور

خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام … که صبح منتظران بود بی تو نسخهٔ شام
گل از کدام چمن چیده بغل بگشای … که باز نکهت عیسی کنیم استشمام
بیا بیا که بدور فراق روی تو بود … گلوی شیشه بخشکی نمونهٔ لب جام
نبود جز بشب آب هلال محرم لب … چنانکه روز بمسجد شراب محرم کام
حرام اگر شده سحر تب ز بیم که بود … حلال بر همه کس تا نماز شام حرام
نه باده را بکف ما بود قدرت بوسی … نه بوسه را بلب دست جرأت پیغام

عنان نغمه چنان نرم ساختی مطرب — که خنده را لب ساقی کشیده بود زمام
با کل و شرب کجا کام لب نمودی میل — که از شمیدن گل احتراز داشت مشام
بجای میکده مسجد بجای خم محراب — بجای مطرب مقری بجای ساقی امام
نه جز بواعظ و مفتی مجال گفت و شنود — نه جز نماز بکس آشنایی السلام
کجا برآید مجلس کجا درآید عیش — کجا تواضع مستان کجا تکلف جلم
کجا اشارت ساقی بلطف سوی قدح — زما مضایقه در خیل میکشان ابرام
کجا تبسم دلدار در تکلف بوس — زما سجود بپایش بشکر آن انعام
کجا قوام بت خوکهی بوقت سماع — از و برغبت سر بین و ز ما تمام الزام
گذشت بر ماهی روز منفصل که ندید — کشی بچشم صراحی جمال شاهد جام
همین نوای ریا میزدیم و نغمه شنید — چو مرغ گلشن زاهد سفید تا دم شام
چه مایه شکر نمایت ای مبارک عید — که جلوه کردی و افروختی رخ ایام
بساط عیش بهر گوشه پهن گستردی — باهل عشق فرستادی از نشاط پیام
نثار رحمت حق خاص ما ذوق ترا — که خلق را برهاندی ازین شکنجه عام
هلال خود را با سرخی شفق دادی — طلوع یعنی اینک شراب و اینک جام
کلید میکده آرزو فرستادی — بدست ساقی بزم یگانه ایام

گل بهار سخا چون قلیچ خان که سپهر
بباغ همت او داد دختت چشم مسام

همان سحاب کف کز سپهر جود آمد — خطاب مختصر تش فخر دودمان کرام
چو کرم جود شود شاهد سخاوت او — که هر تار و دستش از جسم چون عرق مسام
درم عیان بود از فرجهای انگشتش — مدام همچو کواکب ز رخنهای غمام
نگاریان دریای سخای او زنند — بجای دانه گهرهای شب چراغ مدام
سحاب خواست که در عرصه سخا ورزی — دهد بتوسن اندیشه اختیار لگام
دگر کشیده عنان چون قطار همت را — به پنجه کرم او سپرده دیده زجام
هر روز باران نتوان زنش سیادت فرست — که دست ابر کجا دست گنج فشان کرام
بزر گرفته و ماند برای تعویذش — قوای نامیه ناخن زپنجه ضرغام
بمنع گوشه ابروی عدل او حکمت — که مار نامه نخوانند در دیار حمام
در آشیان تن خصم تو کرمار است — که مرغ روح نگیرد درو دمی آرام
ز زردی بخکل از کیمیای ترتیبش — بنقره طعنه خامی زند ز نقره خام
دران دیار که از قهر او سموم وزد — بآه سرد توان گرم ساختن حمام
مگر بروضه بخت عدوش نشیندم — که سرمه زنگ ستاند ز دیده بادام
سزد ز سرعت دستش ببذل مال بود — سنوآل احسان همه دستش چون حرامم
ز بس که دام کسل طایرست ناوک او — بتن ز شوق هزبران اژدها صمصام
ز چشمهای زره دام آهنین افکند — که مرغ ناوک او را در آورند بدام
چو هول صدمه او دیده روز کارزار — خطاب خنجر او اژدر نهنگ آشام

بصد دلیل که دعوی او فروغ دهد　　زبان خنجر او تیغ صبح را الزام
زهی شکفته گلی کز بهار اقبالت　　نسیم خلد رسد روزگار را بمشام
اگر اشاره کنی همچو خاکیان شب و روز　　بخدمت تو نمایند عرشیان اقدام
چو طرهٔ حبشی شاهدان گرفته شکست　　ز آه خصم تو افلاک را ستون خیام
شکسته خصم ترا ناله در شبک دل　　چو بال مرغ هوا دوست در شکنجهٔ دام
زبیکه گر نبود فرق حاسدان ترا　　بحکم آنکه نباشد تمیز در اعدام
سپهر را بکمند اطاعتت سر بست　　چو باره را بلگام و چو ناقه را بزمام
چه حکمتست ندانم که فرع دوختن علم　　بجیبش دانهٔ تعلیم هر تراشده کلم
نه همچو ذهن تو ذهنیست در همه اذهان　　نه همچو فهم تو فهمیست در همه افهام
مکن برقهٔ تعلیم آشنا لب طبع　　ببست طفل ترا شیر دایهٔ الهام
بنسیه جوی قلم مشق را میان دربند　　بپای کلک سرکاتبان دهر تمام
نکرده ورق سیاه مشکفام است　　ز سرمهٔ قلمت چشم شاهد ایام
بس از مهی که سال چو ناوک اندازی　　بیخ خونش زبانی ز خنجر بهرام
ز صد قدم شب تیره بر تن دشمن　　درون بری حقه موی را بچشم حسام
اگر شهاب صفت نیزه بر فلک فکنی　　سپیده کشتش همه حال سپر اندام
دم از وقوف تفنگ انگشت گرم　　چو اگر حجت او گشته بی دلیل تمام
گران تنیست که چون دم از رسید حیدر　　بپای خویشتن آوازه اش بخاص بنام

شراب و آب بهمتان اگر درآمیزد　　کند جدا دم تیغت حلال را ز حرام
کدام تیغ همان آب مغربی که بود　　ز شکل جوهر خود موج زن بجوی نیام
همان نمونهٔ سیمین هلال ابروی زال　　که بر اشارهٔ او سر نهند بهمن و سام
برنده که ز خون بر شود چو غنچه دهان　　قسم بقبضهٔ او گر خورد زبان در کام
ز مشرق قیمت طلوع آفتاب را و بعکس　　ز مغرب آمده این آفتاب فی صمصام
شباهتست که او عجب نباشد اگر　　بلند سازد خورشید را ز مغرب بام
سوار نیزه ور آفتاب را مانی　　سنان بکف چو کنی رخش تند را تو خرام
کدام رخش که سر خم کمان و آهو شکل　　کدام رخش همان دیو را دهد اندام
صبا تگی که چو آهنگ پویه برگیرد　　نسیم را عرق افشان کند در او گام
اگر اراده کنی بگذرد چو نور از چشم　　دگر اشاره کنی در شود چو بو بمشام
از آنکه لب منعب کاهش از تک و تاز　　بزخم دندان خون او رود که خون ز لگام
سبک خرام که هیئتش بلند آرد　　بقطر کرده سالی از قطار کام
فلک جناح و ثریا لگام و منطقه تنگ　　هلال زین و قمر هیکل و مجره ستام
بکشوری که در او نام تازیانه برند　　بلوح سنگ نگیرد نظیر او آرام
کبوتریست بزیر جناح زرین گوی　　که مستعد پریدن نشسته بر سر بام
ز روی نسبت هم پیشکی دم سیه بنگ　　ز رایضش بکبوتر بران برد پیغام
چنین شگرف نگاری نسیم رفتاری　　بزیر زین تو زیبد باتفاق انام

گهر شناسا دامانی از جواهر قدس
بسلک نظم در آورده ام بدیع نظام

کرت قبول بود با هزار عذر کنم — نثار پای تو و گوش و گردن ایام
منم که نیست چو من شاعری ز اهل سخن — منم که نیست چو من قابلی ز اهل کلام
بگونه گونه حدیثم فصاحتست بلیغ — بشعبه شعبه کلامم بلاغتست تمام
بقطعه و غزل انوری و سعدی وار — بمثنوی و رباعی سنایی و خیام
کم از کمال نیم در قصیده گر بهمند — مرا بزیر لب اهل اصفهان دشنام
زعجز نیست ز بی التفاتی طبعست — اگر مخمس و ترجیع بر دم نام
گواه این دو سه دعوی همین قصیده بس است — که یافت از سر شب تا سفیده دم اتمام
بخاک پای تو گر توتیا عزیزترست — که مغز اهل خرد را منم عبیر آشام
منم یگانه آفاق در فنون هنر — باتفاق خواص و باتفاق عوام
دم از هنر نزنم اهل عزتم آخر — مرا بدانه عزت توان کشید بدام

تو قدر دانی عزت فزای طالب را
که هست قابل اعزاز و لایق اکرام

ترحمی که بچنگ زمانه خوار ترم — ز دسته گل ز دست ساحبان کام
دراز شد سخن آن به که نوک خامه کنم — به انتظام دعای تو اختتام کلام
همیشه تا لب ساغر بود شمیم بوس — همیشه تا که مجلس بود صراحی و جام

گل مراد تو بادا شکفته چون خورشید — ز غنچه دهن ساقیان سیم اندام

چراغ عمر تو و عمر دوستان تو باد
مدام روشن چون شمع عزت اسلام

صاحبا برگ عیشت افزون باد — نقل آب و هوات میمون باد
دامن سایبان اقبالت — همچو بال هما همایون باد
مطربان نوای بزمت را — زلف ناهید تار قانون باد
ساقیان شراب بزمت را — سر خورشید ساغر خون باد
جاه را از اراضی ملکت — یک سپر وار صحن گردون باد
ملک را از عساکر قدرت — یک جلوگاه ربع مسکون باد
عدل کآسایش تن جاهست — یادش اندر دل تو افزون باد
ظلم کآشوب خاطر ملکست — نامش از کشور تو بیرون باد
مهره مغز افعی تو فلک — گره رشته‌های افزون باد
باغی چرخ تیغ در گردن — فرشش آن درگه همایون باد
از نهان خوانه خدنگت — که متاعش همیشه افزون باد
دوستان را ز جیب گهر — در زوایای سینه مخزون باد
دشمنان را ز زخم الماس — در مسامات دیده مدفون باد

چون شود خامه زن عطاردوار … از کف انگشت خامه بیرون باد
ملکت را یگانه معشوقی … لیلی دهر بر تو مجنون باد
رقم منشیانهٔ کلکت … چهره پرداز درّ مکنون باد
یک شمیم از شمامهٔ خلقت … نافهٔ صد رعاف گردون باد
فقرهٔ از لطایف نثرت … ناسخ نکته‌های موزون باد
لفظ گوهرنژاد شاداب … شبنم غنچه‌های مضمون باد
اتصال دخول املاکت … تبفرغ که یارب افزون باد
تهنیت تازه سازد ار گویم … قدم ملک تازه میمون باد
دل مجروح فتنه در ملکت … بسر زلف امن مفتون باد
ز احتساب نهایت تنبیهت … کشته سر تازیانه در خون باد
خصم را اول اشتعالش شراب … نشأه بازگشت افیون باد
دشمنت را چه غم بطعن زبان … هم بطعن سنانت مطعون باد
تیغ پرکاریت شود چو محیط … نقطهٔ خاک مرکز خون باد
برگ نیلوفرست روی عدوت … هم ز سیلیت آسمان گون باد
دوش کاندیشه بر سبیل خطاب … گفت قدرت قرین گردون باد
عقل زد بر در تجاهل گفت … هان چه گفتی بگو سمی چون باد
چون مکرر نمود گفتش عقل … قوت امتیازش افزون باد

کس نمی گفته خاصه وقت دعا … که محیطی بنقطه مقرون باد
رو که لاف و گزاف دانایی … خصم ارباب فطرت دون باد
صاحب خصمت ار عنان تابد … سوی هامون بحکم جیحون باد
ور بجیحون شتابد از اثرش … دل جیحون دماغ هامون باد
خنجرت کان زمان زبان قضاست … بهر اعدا ز کام بیرون باد
نیستش تحصیل حاصلم بزلی … گویم ار مشکلات گردون باد
فیض گستر طبیب مملکتت … که ز خدمتش دو کون ممنون باد
درد را با حمایت لطفش … بر دوا النصرت شبیخون باد
قوت بازوی معالجتش … قالب انگیز شخص مدفون باد
صد مسیحی بشغل عطاری … نسخه بند سفوف معجون باد
کو فلاطون بمیر در خم خاک … حکمتش نایب فلاطون باد
ندما را بمجلس خاصیت … نشو خرنت عزانه افزون باد
خامه آن زرنگار سیم آرای … که بکلکش زمانه مفتون باد
لوح بر داریش بصفحهٔ سیم … کره طرح کلک بیچون باد
خصم را عکس شعلهٔ تیغت … باعث سرخ رو بی خون باد
شست و شوی کتان خصمت را … جلوهٔ ماهتاب صابون باد
خصم غم در قلمرو عیشت … چون غریبان همیشه محزون باد

پیدا از آسمان سر خوانت   که تواند حصر بیرون باد
طبق ماه و طاس خورشیدش   بهر قوت شبانه مرهون باد
زهر افعی بکام احبابت   نایب بادهای گلگون باد
دم عیسی بکشور خصمت   مایهٔ انتساب طاعون باد
دیو اگر در اطاعت باشد   روی مردانگیش گلگون باد
در سلیمان خلاف اندیشد   از کف انگشترینش بیرون باد
راست گویم بعهد فکرت من   دوستدار و معاندت چون باد

آن همی تاج مدح بر تارک
وین همی میخ همچو در کون باد

آبی که بی تو زین مژه تر فرو چکد   چون برگ گل بکشته آذر فرو چکد
گلهای آتشین دمد از آب دیده‌ام   گر قطره ببال سمندر فرو چکد
عود قماری از جگرم گر کنی بخور   خونابه از مشبک مجمر فرو چکد
اجوای نامه آب شد از شرم نام دوست   مشکفت اگر ز بال کبوتر فرو چکد
در چین طره تو ز دلهای بیدلان   چون مشک تازه خون معطر فرو چکد
زین قطره‌های گرم که شبها بهجر یار   دریای ما هم از مژه تر فرو چکد
مشکفت اگر ز تیغ خونم زمانه را   صاف هلاهل از دم خنجر فرو چکد

بیار اشتیاق تر از آتش فراق   اجوای آب گشته ز بستر فرو چکد
مرغابی سرشک خودم لاجرم چو بال   بر هم زنم چکیده آذر فرو چکد
در روز کار حسن تو فصاد غمزه را   خون فرشته از سر نشتر فرو چکد
از آفتاب عارضه گر دید لاجرم   زین تیره ابر قطره منور فرو چکد
از کاو کاو نیش فغانم بصحن باغ   دل خون شود ز دست صنوبر فرو چکد
در پای های گریه مرد در سراغ دوست   خون تر خم از دل کافر فرو چکد
از بس که آتشین کندم گاه انفعال   آب از رخم بکسوت آذر فرو چکد
مرغابیان بحر مرا گر به تیغ موج   بسمل کنند خون سمندر فرو چکد
ز الوان حسرتم بگریبان ز کنج چشم   هر قطره خون بگونه دیگر فرو چکد
خونابه چون چکد نمکین از دل کباب   از چشم حیرتم نمکین تر فرو چکد
خوش در ترشح آمده خون دلم مباد   رنجی از آن بداغ داو فرو چکد

یعنی امیر عارف خان که آب فیض
چون شبنمش ز سبزهٔ خنجر فرو چکد

گر باد را فی غضبش چمن وزد   زهر از جبین برگ گل تر فرو چکد
کسوت هلاهل کندم ز آب خنجرش   گر قطره بچشمه کوثر فرو چکد
طوطی چو مور با همه در چاشنی نهند   گز نطق او که اخته شکر فرو چکد
چون شبنم گل از حرکات اباش   آب کند ز کلک معنبر فرو چکد

دندان و چنگ آب شد از بیم او رواست / گر پنجه و دهان غضنفر فرو چکد

بدخواه را بگو که در آتش بنزد / آندم که آب تیغ تو بر سر فرو چکد

بکر مدیح را ز زبان تو شهریار / آب از دهان برغبت شوهر فرو چکد

با اقتضای قدر تو از دیده سحاب / روز نشیب قطره عجب گر فرو چکد

کلک صنم گرت چو دهد جلوه نقش خویش / آب از دهان تیشه آزر فرو چکد

در وصف آتشین گهرت آب شد سخن / وقتست گز زبان سخنور فرو چکد

وصف سخای تو چه بجا عذر برد دبیر / از نوک خامه اش نقط زر فرو چکد

هر قطره چکیده ز کلکت کند عروج / در آرزوی آنکه مکرر فرو چکد

آتش خورد بدفع هوا ز تاب تیغ / رشحی گرت بکام سمندر فرو چکد

چون ناودان کعبه ز کلکش دوم سواد / آبی بصد عذوبت کوثر فرو چکد

گر تیز بنگرد بچمن تا خوان حشر / زهر از مشام لاله و عبهر فرو چکد

مشکفت گر ز تراکم اشک عدوی تو / تا حشر خون ز دیده اختر فرو چکد

لعلی خیالی شود از آب تیغ تو / خورشید اگر ز چشمه خاور فرو چکد

انگشتهای خامه او گر بیفشرند / از ناخن گراخته عنبر فرو چکد

بر صفحه سپهر بعهد پلارکت / چون نقطه نقطه از خط محور فرو چکد

تأثیر عدل تو کندش آب خضر اگر / زهر از دهان تیغ ستمگر فرو چکد

بر یاد عیش دشمن تو گر بیفشرند / زهراب حنظل از نیشکر فرو چکد

در ملک دشمن از تف قهر تو آب تیغ / زانگشتهای دست زره گر فرو چکد

کلکت غزاله ایست که صد نافه خون مشک / در جلوه اش ز ناف معنبر فرو چکد

در ضرب تیغ درع شکاف تو خصم را / خون جگر ز ناف تکاور فرو چکد

وه وه چه تیغ لمعه برق که آفتاب / از جلوه اش ز دیده اختر فرو چکد

آن زهر قطره کار دشمن ز پنجه برون / گر فی المثل بکام غضنفر فرو چکد

از میخ موزه های ترشح زند بفرض / گر خصم را بگوهر افسر فرو چکد

عیسی نگار به ثنای تو آب خضر / در کسوت حروف بدفتر فرو چکد

وصف تو کان بود بمثل آبروی خلق / هجوست از زبان ثنا گر فرو چکد

گر کم عذوبت آمده این نظم آبدار / بشکفت زانکه از لب چاکر فرو چکد

طالب ثنا بدل بدعا کن بامیدی / شاید که این رقم نمکین تر فرو چکد

تا از دهان شیشه طالع شراب کام / امید را بدیده ساغر فرو چکد

در جام دولت تو چکد جرعه مراد
وانگه ز دست ساقی کوثر فرو چکد

اگر زاغ اگر صعوه ناتوانم / همین بس که رشک آید بلبلانم

قفس زادگانند مرغان شهری / من آن روستازاده آشیانم

دو قول بفهمیده ام زانکه گیتی / تراشیده از گوشه دل بنانم

نسیم ولی در حساب سمومم ... بهارم ولی در شمار خزانم
یکی عندلیب پریشان سرودم ... که زلفیست بر چهرهٔ گل فشانم
چمن دست شوید ز زلف ریاحین ... که گلدسته بندد ز اشک روانم
برقصد ورق ز اشتعالش سیاهم ... ببالد قلم ز التفات بنانم
چو گلریز معنی خرامم بگلشن ... سرایند بر نقش پا بلبلانم
گرت سوزم نیست باور نظر کن ... بگل دود از شقهٔ پرنیانم
نگاران چین و ختن نقش بندد ... بر وی ورق کلک هندی بیانم
گهر بی نوا اشتش نخیزد ز معدن ... شب و روز در کاوش دل ازانم
چه سان حبس گوهر کنم در طبیعت ... بگردن فتاد دست ناموس کانم
ز مغز خود بس که پرورده جسمم ... چو باشد ز هم پیکر ناتوانم
زند خنده کبک به نطق طوطی ... هما گر خورد ریزهٔ استخوانم
برقصد خود چون در آید تهامی ... کمیت قلم زیر ران بنانم
بسوزد سپند آسمان از کواکب ... سر شعله چون تیز سازد زبانم
همین بس گزیدم که نهاده گیتی ... بطعم سخن لقمه در دهانم
چو در زنگ تیزی و شیرین ادایی ... سر نیش زنبور شهد از زبانم
جبل دارم اندیشه‌ها گر بلند ... که بختم جوانست و فهمم جوانم
بمیدان دعوای رزمش ضمیری ... سر صبح بازی کند بر سنانم

چکد نیشکر وار شهد معانی ... ز هر سر حقهٔ استخوانم
سخن نکهت گل و هر در ضمیرم ... قلم بانگ بلبل زند بر بنانم
ز بس کز سخن گشته‌ام محو لذت ... غذا طعم معنی دهد در دهانم
زند کعبه سان فال مشکین لباسی ... ورق از نم عنبرین بادبانم
پیمبر منم معجزات سخن را ... ثنایی و خاقانی از امتانم
کلیم الله و آتشم بی تکلف ... کلام الله نطق نازل لسانم
چو خور شمع دانش فروزم بمجلس ... نمایند پروانگی عرشیانم
بهار از پی رفع ضعف ریاحین ... تبرک برد آب دست خزانم
زند خنده از یمن آثار علوی ... سر خانه را آخته کاویانم
چو بر عرش تازم کمیت فصاحت ... عنان بوسه کردند روحانیانم
بسیر فلک خنده زد هوشمندی ... که طی العلم دید و طی اللسانم
چو سیمای جوهر ز پولاد هندی ... نماید هیولای نطق از زبانم
لب از برگ گل وام گیرد مسیحا ... که بوسد بوقت تکلم دهانم
ز بس روشن آیینه‌ام چون حریران ... یقین خرقه پوشد ز دست کتانم
ز معنی معجون پر از مغز بینی ... کند این اگر حقهٔ استخوانم
تو دانی و انصاف من نیز دانم ... که یکتای عصر و وحید زمانم
اصالت کلاهیست بر فرق فهمم ... نجابت ترنجیست در دست شانم

شکنج طلب زلف تاب از کمندم
خدنگ طمع گوشه گیر از کمانم

حسب کردی از داغ اعتبارم
نسب دود دست از مطبخ دودمانم

شفا نسخه از اشارات سنجم
که نبود قسم عقل را جز بجانم

طرازیده از نطق طوطی ضمیرم
تراشیده از بانگ بلبل فغانم

خرد بر پرد آفتاب آفتابم
سخن بر چید آسمان آسمانم

فرود آید از عرش بر بام خاطر
سخن چون کبوتر معلق زنانم

نفس باز گردد چو از باغ فطرت
عبیر نکهت آورد ارمغانم

ببین شوخ طبعی بدین تازه گوئی
زهی خجلت شاعران زمانم

ولی شکر کز امتیاز طبیعت
نه از شاعران بلکه از ساحرانم

معلا کلامم مصفا ضمیرم
ملمع بیان و مرصع زبانم

نمک بسته از گنج لب تا دماغم
گهر چیده از مغز دل تا زبانم

گل دانشم دست گشت طبیعت
سزد گر بریزد هوای خزانم

شجاعم چو شیر الهی شیر گردون
نه چون روبهان هرزه جبانم

ز چنگال شیر است پیکان تیرم
ز نطع هنر بر است توز کمانم

بجای سنان رخشنده بینی
طلوع سهیل از نی خیزرانم

کند طوق در حلق گردون کمندم
کشد میل در چشم اختر سنانم

نبرد آور دانش بمیدان کوشش
بجلک و بیلارک جهان پهلوانم

گرت نیست باور ازینک بمیدان
به تیغ و قلم هر دو کن امتحانم

نپوشم زره چون در آیم بکوشش
که این شیوه ننگست در خاندانم

چو بیگر ز برقست و توسن ز بادم
چه حاجت بخفتان و برگستوانم

چو مار افکنم پوست زیرا که جوشن
نمود از مسامات بر تن عیانم

بسهراب دستی بمیدان کوشش
ملامتگر رستم داستانم

هنر برادر زن زابلم و اینک
بتن حلقه داغ ببر بیانم

ظفر نامه‌ها می فرستم باعدا
بترکش نهانند پرندگانم

منم کاتش افروز نطق و بیانم
زمین زانم برتر از آسمانم

عطارد رقم شاعر شوخ طبعم
که ختمست نظم گهر بر زبانم

خراج عرا لازمست الخرافی
قلم زان محرف نسنجد بیانم

ازان تا ابد گر بکاوی نیابی
متاعی بجز دوستی در دکانم

مرا مهر با کینه ورزان گیتی
یکی گله گرگ را خو شبانم

ره وصف خود چون کنم طی در اینجا
قلم کوته میکند در زبانم

نیم منفعل گر ثنا سنج خویشم
که لطف خداوند دارد امانم

من و نظم فخریه کز چشم دانش
نظر کرده افتخار زمانم

بهار سخن غارس آن شخص فطرت
که در گلشن حسن از بلبلانم

فلک توسنی کز غبار رکابش — سیه خانهٔ چشم شد سرمه دانم

بوصفش چو خود بست نقش ضمیرم — بمدحش ز اندیشه باف زبانم

بعبری و یونانی و تازی او را — ستایش کند منفرد استخوانم

حمل گوید او را شکار کمندم — اسد گوید او را سگ آستانم

غبار کهر باد دامان جودش — بدریا فزود بر جو دل تا زبانم

نسیم بهار گل انگیز خلقش — ببازوی جان بسته تعویذ جانم

چکه بر زمین صاف شو بخششش — اگر بفشری استخوان بنانم

چو ز آزادمردیش رازی گشودم — لبب جوش زد حاصل بحر و کانم

چو از چوب دستینش رازی نمودم — زبان مغز بادام شد در دهانم

ز عدلش بیک صورت آمد بخاطر — هیولای ضحاک و نوشیروانم

جهان را دهم غوطه در بحر وصفش — زمان حیات از تو بخشد امانم

گل وصف او چون شود شوخ نکهت — هوا بشکفد گلستان گلستانم

چو از شوق طبع از نکته سنجم — کهر دست بازی کند با زبانم

گر از نم شود سبز در نیستانها — بکانت نه این نکته شد امتحانم

گر آب سخن گاه تحریر نظمش — قلم شد پر طوطی اندر بنانم

دل خصم او گر نباشد نشانم — خدنگ سخن کج رود در بیانم

بنتازی وصف او در شبستان — زند خنده بر شمع روشن بیانم

بمغز آید از باد دامان رفعت — نسیم گل بوی زان آستانم

گر از شکر نعمای او بی نصیبی — رگ و انگشت زن بر لب استخوانم

بگلشن شوم چون مهیای جشنش — در آرد زبان سوسن اندر دهانم

زنم تکیه گر کنم نظم گوهر — قلم سر گران گردد با بنانم

چو بینم دم تیغ او روز هیجا — شب آید بخواب اژدهای دمانم

سحر چون بتعریف نیسان دستش — ز لب علم افروز گوهر فشانم

کنم پنبه رود ز آب سخن تر — پس آن آب در حلق گوهر چکانم

چو توسن بمیدان سهمش جهانم — رمد اژدر از مار پیچ سنانم

زهی شیر خشمی که در وصف تیغت — دمد خامه دم ز اژدهای دمانم

قضا گویدت طوق دار کمندم — اجل گویدت خانه دار کمانم

تن دشمن آمد بسوی حسامت — که ای شاخ گل بر دم استخوانم

سر حاسد افتد بپای سنانت — که ای نخل تر میوهٔ خویش دانم

قدر پنجه باز زد که بتاب دستم — قضا قد فراز زد که بشکن میانم

اسد گوید از چرخ بخت کمندی — نه آخر کم از شیر زه نیستانم

توگویی ز بودن گشتن نهم ز از کم خا — مده بیش تصدیع دست کمانم

دگر گیر آیین کنعان طالب — که مز واله شیوهٔ بلبلانم

زهی علوی ادراک قدسی مکانم
گزین گوهر عقد هفت آسمانم

نثار تو آثار طبع و ضمیرم
خدایی تو ادرا دکلک و زبانم

سخن بر ثنای تو بنشست خیالم
قلم بی مدیح تو تیغ نبانم

تو آن بحر جودی که از موج لطفت
بگفتی گهر ریخت دل بر زبانم

زمین ثنا سنج ابر لطفت
به بحر علم شد دل آبطرازانم

کجی گرنه فیض ثنای تو بودی
جواهر شدندی خزف ریزکانم

بنامیزد ای مجلس آرای معنی
که روشن شد از شمع طبعت روانم

برافروخت مدحی بر دی ضمیرم
برافراخت وصف تو نخل بیانم

تو آتش زنی از برق گردی کیانم
تو مهتاب فرسا نمودی کتانم

تو آیینهٔ طبع کردی منیرم
تو شمشیر دانش زدی بر فسانم

نسیم از تو شد خاک روب شمیمم
بهار از تو شد خوشه چین خزانم

دم از تیغ هندی زند با حسودت
زبان قلم در دهان بنانم

ز خون عدوی تو گستره هر جا
قضا فرش در رخنهای کمانم

بترصیع زرین رکابت زیبد
جواهر ز نوک قلم توامانم

بوصف تو سرگرم نطقم از آن رو
قلم میبرد سجده پیش زبانم

ز خوشی طعم ز سلوای مدحت
ملایک بچینند ز اطراف خوانم

ثنا سنج خوان تو ام چون ننالد
بغیرت کلیم الله از ترجمانم

دعاگوی طبع تو ام چون نگردد
نواسنج آیین لب عرش آشیانم

زهی انتخاب از هنر پرورانم
بمدح تو زان ناخرد شد زبانم

عنان تاب شوق تو شد زنده گانی
زدی خاک رحمت ز هندوستانم

که گر شوق این کعبه غالب نبودی
گذشتی هبل باد نفس مکانم

نغز دیده بود آنچنان پای خاطر
در آب و گل مهر بند تبانم

نگاران لاهور و خوبان دهلی
جبل گره بودند پیوند جانم

گره بسته بودند هر یک بنوعی
سر رشته جان بموی میانم

یکی چهره سودی بچشم رکابم
یکی بوسه دادی بزلف عنانم

فشاندی یکی در بغل یاسمینم
نهادی یکی در دهان برگ پانم

غزالان ملتان به نیرنگ بازی
که بندند از غمزه دست و زبانم

نگاران سرهند در نقش بندی
که سازند دل غرق خون نافه سانم

فراز جله چون نکهت از گل بزیی
که خود را ببزم همایون رسانم

بجان بنده خضر اخلاص جویم
که بنمود ره سوی این آستانم

ره کعبه طی می‌نمودم بغفلت
بکوی تو آورد دل موکشانم

کنون کامدم دارم این نقش در دل
که در آستان تو جاوید مانم

بگویم دعای تو گر شب کهم
بخوانم ثنای تو گر ورد خوانم

صفا می‌دهم گوهر زنده گر را
که چون دست یابم بپایت فشانم

تو نیز هم گل تربیت بر سر افشانی / که این باغ را بلبل خوش فغانم

بهر پایه کم در خور آن ثنایی / سزاوار آن دود بالای آنم

بسیر فلک میفرستم دعایی / تمناست آمین از عرشیانم

رقم تا بود رشح نیسان کلکم / سخن تا بود آبروی زبانم

بوصف تو باد آنچه از خامه‌ام / بمدح تو باد آنچه از لب فشانم

شب و روز در حفظ جاه تو بادا / دو دست دعا وقف بر آسمانم

سحر که بر غره افروختم چراغ نگاه / بدست شعله شکستم کلاه گوشه آه

بیا که بی چمن عارضت مشبک شد / نقاب دیده صبرم بکاوکاو نگاه

بیاد وصل تو گر قفل گریه بگشایم / عجب که از قطره‌ام بحر بگذرد ز شناه

دلیست بی تو مرا کز خیال دود نفس / نوید وسمه ابرو دهد بیکشبه ماه

ز اشتیاق نمکسای لبت هر دم / تراود از جگرم زخمهای مرهمگاه

بداغ هوسم زیر ناکی داری / نهال قامت مژگان ز بار غمزه دوتاه

زنم بر اثر خستگان ناز ترا / خوی تمامی اعضا فرو چکد ز جباه

تو نیم خواب و مرا ز هر تبسم‌ات / بچشم چمن گل حسرت کنم بجیب نگاه

عجب ندارم اگر بهر خیال ترا / ز داغ زار دل تنگ غم بود اکراه

بلی چه ذوق رسد طبع شوخ گویی را / ز سیر لاله سیراب در نشیمن چاه

عجب بسینه فشردم کهی بپیکر دل / چنانکه کوه فشارد کسی ز پیکر کاه

ز تنگ بی خفقان میکشم فغانکه مباد / بزلف پرشکنت مشتبه شود ناگاه

بوقت گریه بی اختیار شوقم اگر / خیال سنبل زلفت بسینه آرد راه

زعطسه کاو عطر لباس دل شاید / که هنوز دیده فرو ریزد از دماغ نگاه

ز فیض درد تو آه محبت آلودم / بکینه زاز فلک سبز کرده مهر گیاه

ز بس نگه جگر آلود زاد از چشمم / زداغ قطره‌ام لعل پوش رسته گیاه

چنان هوا ز نم گریه‌ام رطوبت یافت / که تا فلک ز لبم آه میبرد بشناه

غمو نشد تا ز لبم شوخ مطلعی چو شد / که تا بحشر بود زیب و زینت افواه

جبین بخت مرا خاکروب هر درگاه / زمانه ساخت که روی زمانه باد سیاه

بجز سیاهی داغ دلم زمانه نیافت / گلی که شانه بختم زند بطرف کلاه

دوا که زیب تن از حلهٔ مغیلانست / چه جیب ذوق گشایم باطلس و دیباه

سپهر فتنه گوی که شخص خواهش را / ز نقش جهت بیار دلم ندارد راه

از آن چو مزد هوسهای من آموزد / نخست قاعده شرط را نهد دلخواه

بسوی کشور دل گر رواج درد آنجا / نمیکنند بخبس گشت و عیش نگاه

زمان زمان دو جهان کاروان حسرت را / نشان دهم بسر انگشتهای گمرهی راه

ز رشک جلوهٔ آهم همیشه افزود دود / بخویشتن پیچد و بیرون رود ز آتشگاه

سیاه ماندن شامم پس از دمیدن صبح / نمود از اثر جلوه‌های بخت سیاه

ز بس که زیر لبی بود خندهٔ صبحم / نکرد شاهد خورشید را ز خواب آگاه

شبم بخندهٔ صبح وصال کاذب بود / از آن چنینش نمودم بدو ز زلف سیاه

نبوشش خانه به بینش روزگار زبید / لبم حلاوت یک زهرخندها خواه

تنک خاطرم افزودن شد از صبح / بهر زه مژه گله تا کم ز مو میان آه

گره ز گوشهٔ ابروی خاطرم نگشود / مگر بباید زمین بوس شاه عرش پناه

ضیای دیدهٔ دانش صفای سینهٔ عقل
فروغ ناصیهٔ دین علی ولی الله

همانکه فخر کنان ز آستان او زیبد / مقدسان فلک‌ها جباه گرد جباه

همانکه سلسلهٔ شاهدان قدس را / عبیر بو کند از خاک روی درگاه

همانکه یوسف رایش چو پرتو اندازد / بسینه که دهد تیره‌ای بسینهٔ چاه

چنان شود که بدین نیل بر گشته / بدست شعشعه فوارهای نور از آه

هوا ز فیضش اگر بهره ور شود شاید / که لاله جوشش زند شخص از ظرف کلاه

زمین ز قدرتش اگر بهره ور شود زیبد / که جوی شعله فرو ریزد از عروق سیاه

ز فیض پر قدمش خاک آنقدر بالید / که خاکیان زند عرشش بکمند زند دوتاه

چو عدل او کند امداد عاجزان شاید / که پوستین ز تن شیر نر کند روباه

سیه نامه‌ای که با لب تبسم
برو ببرد که عفوش ز روی بخشد به

کنون که جنبش ابروی شاه عفوش / اشارتیست بتعظیم نامه‌های سیاه

سیاه مار قلم بر انامل بپیچد / اگر فرشته نویسد بغیر حرف گناه

فرشته محو کند از جریدهٔ عملش / هر آن صواب که باشد در او چو حرف گناه

شها منم که ز شادابی سخن دارم / طبیعتی که گل آرد برون ز آتشگاه

دم سواد فشارم عروق مغز را / ز بیم آنکه نروید ز جیب صفحه گیاه

رمی که دعوی سحبانیم بخویش آید / ز طبع ناطقه‌ام دود دلیل بر گواه

نمودش طالب از این نغمه‌ها تقاضا سبب / برآرد دست دعا بر در حریم اله

همیشه تا بنوازد تشنگان بادیه را / زبان دل بترنم بغیر حرف میاه

هر آنکه تشنه لب خاکبوس درگاهم
همیشه بر زبان باد خاک آن درگاه

غزلیات میرزا طالب آملی

غزلیات

بیا یا نکته‌ای سنجد نمی‌دانم زبانش را / خدایا فیض الهامی کن دریابم بیانش را

بموی خاطرم پیوسته در بند است این وحشت (دهشت) / که با تیغ الفت متصل موی میانش را

بسودای محبت ای که تا بانه هر تار زی / مقابل کن یکی با یکدگر سود و زیانش را

بساط سجده از بردن در خاک که گستر / بس است اینجا (جبهه) پر تصدیع دادی آستانش را

زبان تیغ او شیرین ادایی کرد در کامم / بعنوان کرمی تا بانه بوسیدم دهانش را

چنین کاشفته هر تار زد بهر سو شهسوار حسن / مگر در خواب بیند دست مظلومان عنانش را

خوشا صحرای الفت کز تقاضای کرم از آن / دم شیرست میل سرمه چشم آهوانش را

همای را که شد منقار کرم استخوان من / بس از مردی همی در طعمه سازد استخوانش را

نباشد سیم و زر در خورد نظم طالب ای گردون / کم از نیسان نه‌ای پر در و گوهر کن دهانش را

این جبهه

وله

خدایا بر سر ناز آر با کج کلاهان را / بسحر غمزه بر ما فتنه کن جادو نگاهان را

بیابان محبت سر کن ای دل کاندر آن وادی / دلیل خضر مبین ناله گم کرده راهان را

مزد شوخی کز استیلای حسنش در صف محشر / شکایت شکر سازد بر زبان‌ها دادخواهان را

سپهدار غمش بر سینه‌ام زان ترکتاز آرد / که تسخیر بلاد آیین بود لشکر پناهان را

جگر خوردن بود کار پری از رشک در میان / ملاقات قوی سرمایگان بیند سبکجاهان را

نزاکت با حرارت جمع در خوی شهان بنگر / مرکب ز آتش و گل دان مزاج دین پناهان را

مرو عشق تو شاخ و برگ یک نخلیم در معنی / بهار خویشتن بود با غم فزایان عیش کاهان را

بگرد شمع چون لشکر پروانه دید سپهی / بگرد تیغ او بنگر هجوم بی‌گناهان را

بسر خون ذره میرد در رکاب آرزو طالب / که یک تن بشکند خورشید آخر صف سپاهان را

وله

خار در جیب گلستان فکند گلخن‌ها / خنده بر نغمهٔ داود زند شیون‌ها

ما ملامت زدگان آفت محصول خودیم / خوشه چینی برق ما غم برد از خرمن‌ها

تعزیت خانهٔ ما منت سوری نکشد / فارغ از پرتو خورشید بود روزن‌ها

دفع یکموی الم از جگر ما ممکن نیست / مانع تیر نگاهی نشود جوشن‌ها

کثرت ضعف بحدیست که نتوان فهمید / تن ما را ز یکی رشتهٔ پیراهن‌ها

عشق در پیکر ما قوت آهن بگداخت / کوه سبکسار زد دل خویش کنون دشمن‌ها

طالب از ذره از خورشید جلوه نور / نظر تنگ بود درگه دل روشن‌ها

وله

خضر همت طلبد از دل آواره ما / مهر دریوزه کند نور ز سیاره ما

ما صبوحی طلبان صوفی صافی نفسیم
جرعه بر صبح فشاند لب میخوارهٔ ما

دانهٔ ما بگلو خوشهٔ پروین داد
سبق دهقان بشود دیدهٔ بی‌بارهٔ ما

چه عجب گر سر انگشت بجای بچه زند
بر لب پر خود کودک گهوارهٔ ما

دیده از شوق رود چند قدم پیشرو نور
بگلستان جمالش که بنظارهٔ ما

شب ما گونه بدل کرده مها کاورد
قدم از قیر بردن کوکب سیارهٔ ما

آب در دیدهٔ ما کسوت آتش پوشد
عرق شعله زند جوشش فوارهٔ ما

رشتهٔ مدت عمر خضر و عیسی مسیح
صرف یک بخیه شود در جگر پارهٔ ما

کار ازین ترک طبیبان نگشاید طالب
رد مسیحی بکف آور که کند چارهٔ ما

ولە

از بادهٔ بر فروز رخ شاهدانه را
یوسف نگار کن در و دیوار خانه را

ارباب عشق گرد رکابت گرفته‌اند
آتش عنان مساز سمند بهانه را

مطرب نوای ساده کم از نوحه چه نیست
مرغوله زیر کن سر زلف ترانه را

آشفتگی زیارت دل میکند مگر
با سنبل تو قرب جوار است شانه را

آن ترک مست کیست در آماجگاه حسن
کز تیر غمزه کرد مشبک نشانه را

گیرد نشان سجدهٔ روح القدس بلب
چون بوسه بر جبین دهم آن آستانه را

همت ز تنگنای تنم در بدر نکند
تن در نداد تا نگزینم میانه را

ناکرده سیر گلشن یارب چگونه ساخت
بلبل بطرح خانهٔ قفس آشیانه را

ما جمله صاحبان زبانیم لیک هست
فرق از کلید خانه کلید خزانه را

از بادپای سعی مزن ای دل مدار دست
کین توسنیست دیگر جان تازیانه را

با محرمان زلف توام سینه صاف نیست
با فتنه همدم چه نسیم و چه شانه را

طالب هزار بار بر افتادگی فزود
وز کف نداد ذخیرهٔ کشت عزانه را

ولە

کو پر افشان بلبلی تا همنفس باشد مرا
که رفیق دام و که یار قفس باشد مرا

من چراغم کشتنم را حاجت شمشیر نیست
میتوان افشاند دامانی که در پس باشد مرا

درد او طالب عجب یاری موافق صحبت است
تا نفس باشد که آهی همنفس باشد مرا

ولە

شور بلبل میدهد یاد قدح نوشی مرا
نکهت گل میکند تکلیف بیهوشی مرا

هر زمان بر لب یکی دریای آتش مینهم
از قضا امروز مرا آید قدح نوشی مرا

نالهٔ مرغ چمن کم کرده سیر آهنگ نیست
واگذارید ای نواسنجان بخاموشی مرا

چون پر و بال سمندر خاکروب آتشم
تنگ می‌آید ببوی گل هم آغوشی مرا

خاربن را با گل و شمشاد جلوه بهشت
از ادب دور است با گل تو همدوشی مرا

جامهٔ فتح است بر تن کسوت داغ الم
واژگون بختم سکون دارد سیه پوشی مرا

نام طالب بر زبانم نگذرد گر بخت نیست
بر فراموشی ببخشاید فراموشی مرا

ولە

بنگاهی چو بسوزند بتان پیکر ما — سر ز نار فروشند ز خاکستر ما

ما مصیبت زده مرغان چمن خستانیم — گرد پرواز بشویید ز بال و پر ما

کوکب طالع ما را نبود اقبالی — همه بر روی زمین سیر کند اختر ما

تربیت یافتهٔ باغچهٔ عشق بود — گل داغی که زند دست جنون بر سر ما

در شبستان غمت چون گره کم خفتیم — سینهٔ خنجر الماس بود بستر ما

طعن ما اهل هوس را متأثر نشود — خم نشود در رگ این سنگدلان نشتر ما

طالب آن غمزه اگر ساقی مجلس گردد — خنده بر ساغر خورشید زند ساغر ما

ولــه

شیفته شود دل اگر عارض دلفروز را — ز اشک حیات خضر کن زندگی دو روز را

لعل لب و کرشمه را چاشنی عتاب ده — چین غضب زیاده کن ابروی کینه‌توز را

شعله مزاج مطربا سخت فسرده خاطریم — آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را

توسن جلوه را عنان جانب بیدلان مکن — مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را

سینه نشان ما بیدلان صاف نمی‌کند سحر — با شب ما عداوتی هست همیشه روز را

در دل خویشتن منم همچو نفس که با جگر — هست کرشمه گونه‌ای ناوک سینه‌دوز را

من به کرم سزا نیم لیک تو شخص همتی — رتبهٔ آفتاب ده کرمک تب‌فروز را

عشق کجا هوس کجا طالب ازین غلط فکند — تفرقه کن ز هم نشان پلنگ و یوز را

ولــه

افسانه سنج نیست لب خونچکان ما — صد جا گزیده حرف چکد از زبان ما

ما تیره کوکبان همه زاغان ماتمیم — پرواز کرده بلبل عیش از میان ما

منقار صد همای بخون غوطه می‌زنند — در جست و جوی چاشنی استخوان ما

ما مرغ آتشیم وگر نیست باورت — بر تا خشار شعله ببین آشیان ما

هر بامداد غنچهٔ نشترستان غم — بخندد شکفتگی بگل بوستان ما

ذکر سماع صومعه داران اغرقش گشت — هر نغمه که اوج گرفت از زبان ما

طالب جگر بخنجر الماس چاک ساز — تا در گلو شکسته نپیچد فغان ما

ولــه

بس که بر بستر گران شد جسم غم پرورد ما — بعد مرگ از خاک مشتاقانه خیزد گرد ما

ما با نوا ز نفس چون صبح توام زاده‌ایم — بزم دل را شمع کافوریست آه سرد ما

دست بر دامان خورشیدیست ما را گر شفق — نیست فارغ لحظه‌ای چون صیت عالم گرد ما

آنکه با دیبای راحت پای استغنا زند — گر کند بستر خس و خار بلا گسترد ما

صبر دامنگیر شد ورنه باندک رحمتی — طرهٔ غم داده بود از کف دل نامرد ما

ای که زیب جبههٔ هند و نژاد امیدی — رو جبین داری عرق بستر ز روی زرد ما

ما در دل بر رخ انعکاس عیش بسته‌ایم — برگ ریزان دو الم کم دیده باغ درد ما

با تن خاکی ز بس آتش مزاج افتاده‌ایم — شعله بگدازد اگر پهلو نهد بر گرد ما

همعنان طالب اند مصر بلاغت می‌رسم — وین غزل بهر عزیز انست راه آورد ما

وله

کیرد که گفتار زبان طلب ما
قفلی زند اندیشهٔ خواهش طلب ما

در انجمن لطف و کرم فخر نماید
همت به تنک روئی تشخص طلب ما

ما خانه ز برق نفس افروخته‌ایم
در بر نکند خلعت مهتاب شب ما

آن تیره‌شبانیم درین بادیه کز رشک
مهتاب شبیخون نزند بر قصب ما

آن زهر سرشتیم که در حلق کس کام
مر تلخ نگردد مگر از یاد لب ما

سیمای اصالت بود از ناصیه ظاهر
از جبههٔ ما پرس حدیث نسب ما

کو چرخ تا زار کسان دست میالای
کافیست حریفی برادا بمراد ادب ما

ای همت چین بسته بزلف شب اندوه
یکبار ببابین جبههٔ صبح طرب ما

طالب نفسی تازه کن آنجا با آهنگ
بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما

وله

ریشی کرد سینه کو از خواهش دین ما
نقش کج دیبای بت از جبههٔ پرچین ما

خار صحرای قیامت غنچها بیرون دمید
چون چکد خون گناه از نامهٔ رنگین ما

در غمت کر بالش نسرین بزیر سر نهم
بوتهای خار سودا جوشد از بالین ما

خصم را چون نوک نشتر بر رگ جان میخلم
کو زبانش لال باشد از نغمهٔ تحسین ما

بعد ازین ما و ترنمهای اصحاب جنون
چون گلی نشکفت از خاموشی و تمکین ما

جلوه کن بر صفحه گاه عجز ما نازکی
ناخن کلک از شکاف سینهٔ سامان ما

طالب از راهب عالی در حق رندان نشست
تا قیامت کو بکن شیخ زمان نفرین ما

وله

بس که وبال خلق شد نالهٔ دردناک ما
یکسره دوستان کنند آرزوی هلاک ما

با صف زخم دوستان دشمن خان مرهم
خون رفوگران خورد سینهٔ چاک چاک ما

نیست تو جستن بکس تا چه ادای تر رسید
باعث سرگرانی شوخ کرشمه‌ناک ما

باغ و بهار خویش را ما بهم آب داده‌ایم
کیست خزان که تر کند بیخ نخورده تاک ما

چون خس و خار سوخته دور از آتش تیز سر
آتش اگر یاد کند برهمنی ز خاک ما

ما و صال یار و غم چند بود شگفتگی
ما همه هلاک غم غم همه هلاک ما

طالب کامجو کجا نو بر حال ما کند
نیست نصیب بو الهوس رتبهٔ عشق پاک ما

وله

بگذشت زما خنده زنان سرو قد ما
کو ابر که در گریه نماید مدد ما

اندیشهٔ آن جلوهٔ مستانه فزون ساخت
بر سایه دنباله روان حسد ما

ما گلخنیان سنبل و نسرین نشناسیم
آتش بود آتش گل روی سبد ما

در سر هوس افسر جمشید نداریم
ارزان ز ما باد کلاه نمد ما

ما طایفه را از دو جهان حظ بهشت است
در عرض تمنا چه یک ما چه صد ما

سرگرم بمهر تو زبس در ته خاکم
آتش کده آید بطواف لحد ما

طوف حرم از دست شد ای کاش نمیداشت
بوی صنم برهمنان از صمد ما

نی سرو چمن زاده نه شمشاد بهشتیم   اندیشه همدستی ما نیست حد ما
تشریف شهادت ز دم تیغ تو داریم   فرض است بر ارواح طواف جسد ما
طالب دل ما در گرو دوری کیست   در شیشه معنی شده تا نامزد ما

ولـه

ای عیش گریزی از دل ما   در ساغر غم گذری بمنزل ما
ای هجر ز دوستت مردیم   تا چند شکنجه دل ما
ما قلزم موج خیز یأسیم   کشتی نرسد بساحل ما
خوز سوزان باد دستیم   دامان تهیست حاصل ما
از شبنم گریه سبز گردد   ناکاشته دانه در گل ما
شهدیست تکلم لب دوست   زخمیست تبسم دل ما
بلبل کند آرزو که باشد   پروانه شمع محفل ما
از هودج ناز مام همت   بر تافته سیر منزل ما
دانسته مگر که در نتابد   هر ناقه شکوه محمل ما
طالب ره دل بسر بریدیم   فریاد ز سعی کامل ما

ولـه

بتن بویا کند تصویر گلهای نهالی را   بیاد جنبش آرد خفتگان نقش قالی را
مرو اندیشه بوس و کنار او محالست این   مگر بینیم بخواب این آرزوهای خیالی را

ترا باید ز خویشم آموختن علم وفاداری   چه حاجت با معلم صاحبان درک کمالی را
هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی ز می بگذر   بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را
حجابم غنچه سان در پرده ناموس غم دارد   دریغا کاش میچیدیم گل بی انفعالی را
گهی ابرو تر و گاهی ترشح گونه باران   بیاد چشم من بنگر هوای پرشگالی را
فلک عالم بپسند افتاد و من هم رند و اوباش   تتبع میکنم با شیر طبعیها شغالی را
ز رنگ شاهدانت شاخ برمند هان ای دل   صنم میگون بود در گردش باده پرتگالی را
ز مژگان غزالان خامه ها سر کرده طالب   رقم زن بر بیاض دیده این اشغالی را

ولـه

به که بر باد دهم ذوق گل و گلشن را   آرد با تشکین مهمیز کنم توسن را
عندلیبی شده مهمان ره گلزار کجاست   که بدریوزه فرستم بغل و دامن را
غافل از مصر بکنعان خبر وای باد صبا   که بتاراج دهی نکهت پیراهن را
خانه پر شد ز جمال تو بر آنم که ز رشک   دست خورشید گریبان ببرد روزن را
لوح دل تیره مشکین رقم آه مساز   جنبش چهره مکن آینه روشن را
آمدی بر سر این خسته بکف تیغ عتاب   دشمن این سان بعیادت نرود دشمن را
نفسی نیست که چون شعله دود دل خویش   سرمه در دیده روزن نکشم گلخن را
با چنان تیغ و چنان دست عجب نیست اگر   شوق زخم تو بر اعضا بدرد جوشن را
دانه را خوشه کند دست عزیزان طالب   بخت شوریده ما خوشه کند خرمن را

با همه سوز جگر لب نگشاییم دم تیغ — از فرو آموخته آتش روش مردن را
ناخن طعنه مزن بر دل ریشم طالب — من فلک نیستم از دوست بدان دشمن را

ولہ

عاشق دردیم بس بریده دوا را — تلخ مسازید کام رغبت ما را
ای صفاهای هوس نزاع نیازد — آتش ما را گل بهشت نثارا
چشم نپوشند چیان زین انجم بستیم — آنکه رخش آفرین رنگ حیا را
در خم زلف او در آمده گستاخ — سلسله بر پا نهید باد صبا را
بر سر کوی اثر ز شعله آهم — بال بسوزد کبوتران دعا را
گر کف خاکیت هست بر سر ما ریز — با گل و نسرین چکار اهل عزا را
کعبه روان پا بیابان ز راه فرو ماند — قسمت بر دل کنید آبله‌ها را
حاجت عرض متاع مردمی نیست — نیک شناسیم ما نژاد تو ما را
چاشنی زهر در دمندی عشقت — شربت بیمار ساخت خون شفا را
جام مراز کف نهاده عجب از تو — رنگ شفق را ببین ردیج ارا
بر سر خاک کشتگان گذری کن — محشر جان ساز تربت شهدا را
نور خیالت ز دل ببرده فکندیم — دیگر هم ساختیم آینه‌ها را
تا بکف پای او نهاده نیغ از رنگ — رنگ نیارم بچهره دیر حنا را
جور مکن در لباس رحم که طالب — یک تنه صد عتاب و لطف تنها را

ولہ

گلشن نسیم درد زند در دماغ ما — دیدار لاله تازه کند زخم داغ ما
اکثر ز اختلاط گل و یاسمن بود — اظهار بی دماغی تشخیص دماغ ما
گلزار ما سموم صبایان قیامتست — آب و هوا دو اسپه گریزد ز باغ ما
با مهر بر لبان همه جوش ترنمیم — وقت فغان چه بلبل قفس سر سراغ ما
اکنون که دست بر کمر توبه کرده‌ایم — بنگر نیاز پاکی می با ایاغ ما
طالب چه هرزه درد سر خضر میدهی — ز آوازه کان عشق طلب کن سراغ ما

ولہ

گیرد سموم شعله ز باد بهار ما — ریزد شرر بجای گل از شاخسار ما
یارب چه طالعست که در رصدگاه عشق — غیر از غزال درد نگردد شکار ما
گرم محبتم اگر اینست باورت — آتش بجای خار دمد از مزار ما

ولہ

خو کرده با فغان دل بی حوصله ما — ناموس وفا بریده زبان گله ما
سر تا رد بی جام تغافل گهنت نیست — آگه نه‌ای از نازکی حوصله ما
هان ای نظر وقت وداع دل و دین نیست — یوسف بخرید آمده در قافله ما
درد که نسیم ز گلستان وفا نیست — با شوخ پریشان هوسی دل ما
ما فوج پریشان صف آشفته دلانیم — با سلسله زلف تو با سلسله ما

ره بر خس و خارست مباد آبله پایی / تا سفته بماند گهر آبله ما

طالب غزلی سر زد از آن میکده خونین / بر عشق نویسند برات صله ما

ولـه

مستی ز کوی عشق برون میکشد مرا / سر پا برهنه سوی جنون میکشد مرا

من خود نمیروم ز پی آرزو ولی / تکلیف این طبیعت دون میکشد مرا

ای کاش جذب شوق تو برقع برافکند / تا خلق بنگرند که چون میکشد مرا

هر دم ملامت الم بخت واژگون / بر لوح سینه بهر سکون میکشد مرا

ای عشق فکر سلسله کن کز فریب / سر رشته خرد بجنون میکشد مرا

جز زلف یار میکشم و دست روزگار / موی جبین گرفته بجنون میکشد مرا

زانسو هوس بپای خم میدهد لبالب / زین سو فنا ز پوست برون میکشد مرا

طالب چه حکمتست که خاطر ز رنگ و بوی / هرگز نمیکشد که کنون میکشد مرا

ولـه

دوستان شاد شوید از غم پنهانی ما / جمع گردد دل یاران ز پریشانی ما

ما که ویران شده کانیم بدین دلشادیم / که جهانی شده آباد ز ویرانی ما

در سجود صنم از بس که صفا یافته‌ایم / جبهه مهر برد نور ز پیشانی ما

بوی جگر پاره لذت نکشد تا نه کسی / اگر برخورد ز نشتر مهمانی ما

صد نیاز نمکین بار دل گرم هست / گه که نیست بر آیین مسلمانی ما

تیغ در برهنگی فاش کند جوهر کس / مصلحتهاست درین شیوه عریانی ما

طالب از زردی عروسان سخن چون نقاب / میکشد چند شوی باعث حیرانی ما

ولـه

تا چند بگذارم دل غم پیشه خود را / نشتر کنم سازم رگ اندیشه خود را

فرهادم و اندیشه شیرین لبی‌ها / آلوده بخون دل نکنم تیشه خود را

مستم ز شرابی که اگر جوش برآرد / فواره سیماب کند شیشه خود را

آن شوخ نهالم که گرم برکنی از جای / بر سطح هوا سبز کنم ریشه خود را

طالب ز تو کس نو بر آسیب نخورده است / برقی همه تن لیک حسن پیشه خود را

ولـه

عشقست این که بر دل و دین میکشد مرا / گردون و آسمان و زمین میکشد مرا

من خود نمیکشم ز هوس اختیار عشق / لطف تمایل تو برین میکشد مرا

ذوق فتاده کیست که بر آستان دوست / چون نقش بوسه خاک نشین میکشد مرا

دل میکند خرابم و فرمان عشق نیست / یارب بگفته که چنین میکشد مرا

آنجا که نقش پای کرم هست پاس نیست / تخم امید تکیه برین میکشد مرا

نسبت بخال عارض چو آتش نمیکنم / داغی که عشق زیب جبین میکشد مرا

پروای گشتنم نه و هر دم نسیم دشت / تکلیف سیر خانه زین میکشد مرا

نیشکرم برام در آرد نه انگبین / صید آن تبسم نمکین میکشد مرا

آهم به دل نماند دگر آنیست روزگار — صد پرده بی‌نواتر ازین میکند مرا
طالب منم که عشق برین مایه اعتبار — بر گنجهای راز امین میکند مرا

ولـه

دیدمش مست بر خساره پریشان موها — گره از زلف کشاده زده ابروها
رو ترنج ذقنی جوی طبیبا که دلم — نشکند تلخی صفراش برین لیموها
باز صف بسته بخونریز دلم خوبان را — زلفها از طرفی و ز طرفی گیسوها
من مشام دل پر درد نمیسوزدم لیک — بوی تاثیر نمی‌آید ازین داروها
چشم با سرمه ز خوبان دگر ممتازست — راست چون آهوی مشکین ز دگر آهوها
زخمی تیغ ترا جان بلب آید گستاخ — که چو تعویذ دهد بوسه بران بازوها
کفر آزردن دلهاست اگر دین داری — یا دگر بید مسلمانی ازین هندوها
از غم عشق چو تیغ مژه زنگار گرفت — شب هجران تو آیینهٔ زانوها
آه طالب بود از آه غریبان ممتاز — همچو بوی سر زلف تو ز دیگر بوها

ولـه

دلا بجام غمی کن امیدوار مرا — که خوش گرفته در آغوش خود نگار مرا
شدم شهید خدنگ تری که بر دل باشد — فرشته سجده برد در ته مزار مرا
جهان ببین ز دل آلوده‌ام که استاده‌ام — که با دو غمزه بتان کشند نگار مرا
چه زاهد و چه برهمن ز من برنجد دارد — بهر دو شیوه خود کرد بیکار مرا

زجستان ها

هزار بانگ انا الحق بهر دیار زدم — که هیچکس نبرد از بیخودی بدار مرا
تهی برون شدم از گلستان خود هم — نه گل بجیب هوس آمد و نه خار مرا
طالب بیادگار بدار از من این جنون — که عشق داشت ز مجنون بیادگار مرا

ولـه

تا کی ز بیم خوی تو دزدم نگاه را — در سینه نفس شکنم تیر آه را
لذت شناس درد تو هم جای گرفت — خونابه سیاست دهد گناه را
نازم بشمع روی تو کز شعلهای حسن — گلگونه عذار دهد مهر و ماه را
بر مزرعی که قطره زند ابر کریم — فرکاه منال برگ برد دیده گیاه را
طالب بکوش در طلب کام خویشتن — تا کی بهانه سازی بخت سیاه را

ولـه

با چو من شیفته کینهٔ افلاک چرا — خصمی خوی تو آتش بکف خاک چرا
سینه‌ام را بهر موی تو شکاف فتنه است — بر چنین سینه شبیخون زدن چاک چرا
ما که خورسند بپابوس رکابی باشیم — ای عنان تافته تخت این همه امساک چرا
گر تقاضای حوری از شعلهٔ خنده انسبست — زخم بر داشتن از سینه خاشاک چرا
دم که سر بر کف تسلیم نهم چون خورشید — دگر از ذره وجودان جهان باک چرا
طالب از نقص تو آتش رفع کمال غرض است — رهزنا یا قنت با همه ادراک چرا

ولـه

تا بر خیال دوست گشودیم دیده را   کردیم مو بخیه دل آرمیده را

نومیدی از وصال تو حسرت کش از بود   صد جا گره زدیم امید بریده را

دل سر کشیده از ستمت در پیش متاز   بنشین که رام خویش کنی این رمیده را

کوینش غمزه که دگر تازه کی دهیم   این زخمهای کهنه الماس دیده را

هر دم نهیم دگر آهنگ ناله گیر   تا کی زنی بگوش نوای شنیده را

نازک دلست گریه مزن دست از دو بدار   کاری مکن که محو کنی نقش دیده را

طالب خموش باش که با گوش دشمنست   این نغمهای تازه شیون چکیده را

ولـه

نگزد مشرب یاری الم اندیشی ما   جز بشربان دل ما نبود دیشنی ما

دل بیگانه بما سوخته ای وای بران   که بجان تعبیه دارد نمک خویشی ما

بسر عشق که حسن طلب مرهم نیست   بنشین این مرهمیان عرض دهد ریشی ما

چون نه نازیم که یک عمر کل تمنا   کلبتر کرد کله گوشه درویشی ما

طالب از رایت طلب آبله پا ینه و ابیست   قدمی چند ازین راه روان پیشی ما

ولـه

شبنم جان خیزد از بوم و بر گلزار ما   غنچه دل جوشد از خار سر دیوار ما

صد بهار آرزو گلزیر گشت و عاقبت   بر نیامد بوی امیدی ز حسرت زار ما

عشق مغشوقست گز یک جلوه از قصر آورد   سبحه جبریل را با رشته زنار ما

توبه ارباب معنی بازگشت خاطریست   نغمه بر گوش حزین کو بانگ استغفار ما

نسبت آسوده کی با طینت ما تهمتست   ناخن غم بارها کاوید پود و تار ما

در جهان از مردمی کردیم زی مردانگی   نیم تار از معجز زالی به از دستار ما

ناله را در سینه پنهان دار طالب های گوش   قفل نگشت از در گنجینه اسرار ما

ولـه

وقت سحر بناله نکو شد کسی چرا   مستی ز بلبلان نخروشد کسی چرا

فصل خزان بلطف چمن خانمش خطاست   بر یاد بلبلان نخروشد کسی چرا

لب تشنه زیستن دو جهان ذوق دشمنست   آب از دهان تیغ ننوشد کسی چرا

آزاد زیستن روشش سرو سوسنست   خود را بیوسفی نفروشد کسی چرا

آنجا که غمزه نیشتر آهن فرو برد   پیراهن از نسیم بپوشد کسی چرا

طالب چو آیتهای ملامت شکفتنیست   دایم بشغل گریه نکوشد کسی چرا

ولـه

نابتک از چهره شستم دوش رنگ زعفران را   لباس از شبنم گل ساختم برگ خزان را

سری چون نقش پای دست با افتادگان دارم   ازان بر آسمان بر گزیدم آستان را

اگر ضعف قلم باور نداری جلوه گر سازم   ز روی ضعف جوشن چهره را از بهاران را

چه شد گر ذره ام چون شمس او همت دارم   که با خورشید خاور تنگ دارد همعنان را

شکنج آستین غنچه ام بر پای هر گلبن   بمیراث از نسیم صبح دارد گلفشان را

ازین پس ما و جام مشربی و ناخوشمندی / بیاران پیشکش کردیم علم نکته دانی را

بخون غلطیدن جهان فهمیم یاد ایامی / که در آغوشش می‌خفتیم عروسان معانی را

نهان دار اشک خونین در جگر تا کی بود طالب / بدین یاقوت دریای حسد یاقوت کانی را

وله

صبا شکسته کله گوشهٔ ریاحین را / نمک ز خندهٔ گل داد حسن شیرین را

کشیده پرده ز رخ لاله فرصتت تو نیز / ز روی داغ برافکن نقاب مشکین را

فلک و سینهٔ بیدار مهیا ساز / که بخت خفتهٔ ما کج نهاد بالین را

مدار چشم اجابت که در زمانهٔ ما / دعا ز طاق دل افتاده است آمین را

حریف مشرب ما عارفان حق زند بیت / که نیست باز هم کفر را و هم دین را

هم آن نیم که با فسون عیش و سحر نشاط / بدل بخنده کنم گریه‌های بالین را

گرفته جشن بهار رونقی که دشتم دو دست / زبان به نرخ دعا میخرند نفرین را

چه ذوق دیده چو ما دل شکستگان ز جهان / کرا بری تو در آغوش میکشید چین را

سبک متاز که سرهای بسته بر فتراک / چو کعبه گرم طوافند خانهٔ زین را

شکفته روی غزل‌ها ز خامهٔ طالب / نوشته بر رخ آن نامه پاکس الحسین را

وله

لخت دل بر مژه سیماب شد از گریهٔ ما / سرمه در چشم سفید آب شد از گریهٔ ما

بسکه دوش از مژه شور آبه تلخ افشانیم / نمک خندهٔ احباب شد از گریهٔ ما

چشم ما جمله گهرهای شب افروز فشاند / مه برآرید که مهتاب شد از گریهٔ ما

هر یکی قطره بداغ دگرش نسبت سوخت / ظلم بر بستر سنجاب شد از گریهٔ ما

دوش ما گریهٔ مستانه بمهتاب شدیم / سنگها دیده پر از آب شد از گریهٔ ما

هر کجی در ره عشق تو بیابانی بود / گردبادش همه گرداب شد از گریهٔ ما

دوش طالب چو مهیای عبادت گشتیم / اثر مسجد و محراب شد از گریهٔ ما

وله

خوش آنکه بجویی دل بیچارهٔ خود را / ممنون سراغی کنی آوارهٔ خود را

آن برگ خزانم که کنم چشم یاقوت / همچون رگ نشتر زده فوارهٔ خود را

از ضعف نگاهم نرسد سوی تو هر چند / پیوند کنم رشتهٔ نظارهٔ خود را

آن طفل یتیمم که ز جنبش نکشی از باد / دریوزه کنم جنبش گهوارهٔ خود را

آن به که لب از خواهش انگشت ببندم / رسوا نکنم داغ نمک خوارهٔ خود را

تا چون گل صد برگ بسوی تو فرستم / از سینه برآرم دل صدپارهٔ خود را

طالب صفت آلوده بخون مژه دیدم / زآیینهٔ رخسار تو آیینهٔ خود را

وله

عقل بصد خانه قفا خورد از ما / داد اگر دم زند جفا خورد از ما

جامی مشرب ز جام کفر کشیدیم / ساغر اسلام نیست تا خورد از ما

تا نه بکف شیشه گاه زنش طرازی / نیش دل ما هیچ آشنا خورد از ما

ما که سر از سادگی زبان نشناسیم
بادونش خاک آنکه پا خورد از ما

جوشدنش از کام ذوق چشمه حیوان
آنکه بلب چشمه نشا خورد از ما

روییدنش از خاک گور سبزه الماس
آنکه بدل دشنه جفا خورد از ما

زاهد بپایان سر الکات که بحق
نیش عصا دشنه ردا خورد از ما

انقلاب عروس زهد گشت بد
صد شکرستان بر دو نما خورد از ما

ما همه طالب نمود پاک زبودیم
عقل همان پای ز سیما خورد از ما

ولـه

بر که امشب پاسبان دیده سازم خواب را
نغمه کردم ناخنی بر دل زنم احباب را

نور مه را چهره گرد آلود می‌بینم کجاست
پرتو رویی که آرایش کند مهتاب را

چشم زخمی خورده برق تابش حیفانی مرا
اضطراب نبض می‌آموختم سیماب را

در تش راحت خصمی پهلوی ریشم نداشت
بی سبب در خون نشاندم نیشتر سنجاب را

خار بر بستر نهادم زخم پهلو زخمیم
بهر آسایش مهیا ساختم اسباب را

خوی گرم شعله سردی بر نتابد زینهار
رخ نشویی تا ببیند آتش نشو بر آب را

تا نجوی عشقباز نغمه‌ام کز بعد مرگ
می‌زنم مستانه بر تار کفن مضراب را

طالب این بی اعتدالی لازم طبع منست
بی سبب بدنام می‌سازم شراب ناب را

ولـه

می‌زنی هر چه کنم نوش دل بست مرا
مرا گر خون فرشته است ملامت مرا

مژده باز آمدن از نشاه مستی بهیات
این تصور ز خیالات محالست مرا

چون ننالم که جدا از ابروی آن شه عید
موبمو زخمی شمشیر هلالست مرا

بس که چشم از گل رخسار تو پر خون شده است
شام هجران بنظر صبح وصالست مرا

زهرها بر لب از آن خنده شیرین دارم
تلخی طعم سخن بس که حلالست مرا

پر و بالم بهزاران شکن آراسته است
گوییا از زلف عروسان پر و بالست مرا

عشقباز رخ مجموعه خویشم طالب
نقطه و حرف بجای خط و خالست مرا

ولـه

رفتم که گل توبه زنم بر سر مشرب
وین لعل کنم تعبیه بر افسر مشرب

در خویش زنم آتشی از مذهب و آنگاه
بر باد دهم توده خاکستر مشرب

قفلی که گشودم بسر انگشت ندامت
از درج در توبه زنم بر در مشرب

خوش آنکه زبان در دهن توبه نهم لیسم
بیزاری آغوش بر دوشش و بر مشرب

صلب هوس ای کاش شدی خشک نکردی
بر نقطه عصیان رحم مادر مشرب

جان کن عرض جوهر مذهب که قضا ساخت
بد گوهری تعبیه در گوهر مشرب

ما منزوی دو نفس آلوده نشاریم
کو طره نکهت بکف مجمر مشرب

از زهد و ورع ساز جا که مخالف
چندین گل پرواز ز بال و پر مشرب

خواهی دل مذهب تهی چون باده شود صاف
بشکن بسر مشت بیان ساغر مشرب

بس منفعلم زین همه هذیان که سرودم
زین بس منم و سر به پیش فکنم از بر مشرب

طالب غلطم کوکب مذهب چه نماید / آنجا که دم از مهر زند خاور مشرب

ولـه

مستانه ره میکده طی میکنم امشب / پرواز ببال و پر می میکنم امشب

هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب / صد بحر بپای مژه طی میکنم امشب

تا نامه بلبل ببرد جانب گلزار / گر پیک نسیمت که پی میکنم امشب

در مد نظر هم گل و هم چهره ساقیست / گه روی بگل گاه بوی می میکنم امشب

مخمورم و پیمانه صد عمر ابد را / تبدیل بیک ساغر می میکنم امشب

از دست شکرخواب من از ناله جانسوز / تنها همه در ناخن نی میکنم امشب

می میشوم از یاد لب روح فزا جست / وانگاه سراغ رگ وی میکنم امشب

با این نفس سرد چو نی نالم از ایام / گر فصل بهارست که دی میکنم امشب

پیران جهان را چو عصا با نی نالست / من نیز یکی تکیه بنی میکنم امشب

خوابی که بصبح ازلم گشته فراموش / تعبیر بگویم بتو کی میکنم امشب

حرفی بلب از جود تو می آرم و از رشک / خون در جگر حاتم طی میکنم امشب

از خاک جهان جوانبخت چو طالب / سر ناز د افسر کی میکنم امشب

ولـه

هوشمندی جگر آشامی و جان فرساییست / بعبارات حکیمانه دل از دست مده

بر جنون زن که درد چاشنی از سوداییست / زانکه چون غور کنی محض دکان آراییست

ای که بر ظاهر خود هوش فرو دوخته / گر بمعنی نگری مغز دلت سوداییست

قفل مژگان بکش تا نکشد دوست نقاب / کین پریشان نظریها خلل بیناییست

گوش بر نغمه عاقل منهد اهل سماع / رقص این طایفه با زمزمه شیداییست

گر رفیقان سفر طعنه خامیت زنند / تو همین گوی که مقصود جهان پیماییست

گاه پیمانه کشی گاه غزایم خوانی / ای غنا بگذر بهوس این چه پریشان راییست

ما گر از دیده بتجرید بظاهر نگریم / پوست بر پیکر ما خلعت سرتاپاییست

طالب این پرده کیان حرم معنی را / چهره نگشا یکه در کیش ادب رسواییست

ولـه

نفس در سینه ام آتش فشانست / ز مغزم شعله ها در استخوانست

ز بحر سیر چشمی نم ندارم که موجش / هم از غلطیدن لب تشنگانست

من آن نو بلبل عاشق صفیرم / که بر شاخ فغانم آشیانست

لب زخم دلم بر روی مرهم / چو کام اژدها آتش فشانست

نم از دوزخ کشد دریوزه طالب / اگر صد کوثرش در قعر دهانست

ولـه

دل دوش که وصل همنشین داشت / خصمی چو فراق در کمین داشت

شب نا شده روز گشت گویی / کین شام سحر در آستین داشت

امشب همه شب دل از غم آن شام / لب بر لب آه آتشین داشت

گلهای بهار انفعالم / شبنم ز ترشح جبین داشت
بر ظاهر دل نبود داغی / این نقش بران سوی نگین داشت
هر نافه که میکشود زان زلف / خون در دل آهوان چین داشت
هر قطره که میچکید زان روی / بوی گل و رنگ یاسمین داشت
خورشید رخش بخواب دیدم / صد همچو قمر تراشه جبین داشت
بر خرمن آرزو گذشتم / از خوشه زیاده خوشه چین داشت
یاقوت لب هوس مکیدم / الماس نهان در انگبین داشت
هر گل که ز باغ عیش بشکفت / عطرش بمشام دهر کین داشت
هر روز مرا ز هفتهٔ عمر / ناکامی روز واپسین داشت
نازاده هنوز ترک چشمت / جولان فتنه زیر زین داشت
هر توسن فتنه که دیدم / داغ نگه تو بر سرین داشت
میرفت و ز حسن جلوه بخشش / صد ناز ز بهر گل زمین داشت
بختم که گشوده بود امروز / بیت الحزن روزگار چین داشت
زین نامه که طرح نمود طالب / هر فقره هزار آفرین داشت

ولـه

دست حسنش باز برخ زلف پیچان شکست / سنبلستانی در آغوش گلستانی شکست
تا تبسم زیر لبش آوردم در آغوش خیال / در دلم پیکان گوشه [illegible] شکست

چشم طوفان جوش را نازم که از دامان او / هر ترشح شیشهٔ ناموس عالمی شکست
بر زبان زاغی که بیرون تاخت از گلزار عشق / نغمه در آهنگ چون بلبل غزلخوانی شکست
شرم دار ای اشک گرم آخر که این سنگین دلان / شیشهٔ کبر از عدا دست و گریبانی شکست
دست مژگان بر قفا بندیم که از آسیب او / در دل هر پاره دل نشتر پستانی شکست
غمزه نشناسم کدام است و دل طالب کدام / نیشتر دانم که در آغوش شریانی شکست

ولـه

صحبت ویم قطره میم در پیاله نیست / زانم دماغ گل نه در پردای لاله نیست
بی دو قدر ز عمر هفتاد ساله‌ایم / یکدم که در پیاله شراب دو ساله نیست
اوراق کهنه گر بیر کهنه میرسد / ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست
پهلو تهی ز نکهت گل میکند مشام / امشب که در بر آن بت مشکین کلاله نیست
کامم روا نشد ز لب لعل او مگر / تاثیر در قلم و این آه و ناله نیست
مر در کفت طرهٔ معشوق گو مباش / بار ز پیاله هست اگر هم پیاله نیست
هر کام در کف چاشنی غم نمیکند / این نشأه جز بساغر طالب حواله نیست

ولـه

نه خاطری ز غمت آسوده نی دلی شاد است / وجود ناقص من چشم زخم ایجاد است
نفس ندارم که با تو حرف در آمیزم / وگرنه زیر لبم موج خیز فریاد است
تو را که انجمن افروز خاطرم گل / حدیث غیر تو بر گوش رغبتم باد است

بسوی عیسی مریم تو چهم منکر
ببین که کوثرت چشم به تیغ جلادست

جراحت جگرم بر تو با ترشح خون
چنانکه دیده عاشق بگریه معتادست

بخون طپیده ز شمشیر رشک میداند
که روز ماتم پرویز عید فرهادست

دو رویه گرد سرت صف کشیده حوراند
بمجلس تو اگر از بهشتیان یادست

ملامتی کن و فارغ شو از ملامت خلق
که نخل موم ز آسیب تیشه آزادست

بسینه دست فشار غمش دلی دارم
که پیش نرمی او موم تفته پولادست

تذرو شاخچه گلبن گرفتاری
حذر ز سایه سروی کنم که آزادست

بردی لاله و گل رقص میکنم طالب
دل درون دلم بر زمینش فصادست

ولـه

برهمن خرده که با کیش مغانم کارست
تار تسبیح من از سلسله زنارست

خود مقیم حرم کعبه اسلام لیک
هوسم زایر آتشکده کفارست

منم آن طوطی قدسی که ز شیرینی نطق
تنگهای شکرم تعبیه در منقارست

راه مژگان مژه ای گریه با لماس ببند
خانه چشم مرا روزنه در کارست

دل ما را بمحبت بنود دردی ستیز
عشق پر دزد بود دل ما زر دست افشارست

نامه چون مار بنوک قلمم می پیچد
چه کنم حرف سر زلف تو در طومارست

تا سر از نشاه تجرید تهی ساخته ام
خرقه بر بست بدوشم همه کرباس تارست

چین امساک با بروی مزن ای ساقی دهر
که بیک قطره می ساغر ما سرشارست

شعله آتش سودا است که در سر دارم
که درانشاخ گلی نام زد دستارست

غم اگر طوف کند گرد سرم نیست عجب
فیکلی نقطه موهوم دو غم پرکارست

طالب از پا ننشان جوی اگر طبع ترا
هوس آتش بیداد دو گل بیخارست

ولـه

مرا که ناصیه مشتاق سجده صنمست
بطوف کعبه اگر دیر ترسم چه غمست

شکفته باش که گر تا غیر عشق نیست غمی
غمی که عشق بود از کرام غیر کمست

ز هر طرف که رود راهی دردگر چه به هند
بملک عشق کسی کو بعیش متهمست

وصال شاه اند و ره را دسیلة ترا نیست
که صحبت غم اگر یکدمست مغتنمست

بمین عشق زنعلین من تبارک عرش
بپای مور اگر طی کنند یک رقمست

رسد اگر ز تو بر ناکسی چو من ستمی
برین شکسته ستم نیست بر سر ستمست

بدام عشق تو من با همین پری که بود
نه مرغ سدره گرفتم کبوتر حرمست

بلوح سینه ام ای ناله مشق تاثیری
که عمر هاست که این صفحه تشنه رقمست

فضای کون و مکان بر وجود کردم عرض
همان طبیعت مشتاق کوشش عدمست

بنقش کلک تو محو اند قدسیان طالب
چکیده کم است این نه زبان قلمست

ولـه

مرا دماغ سخن با خود پرستان نیست
نثار گوهر من جز بپای مستان نیست

امید بر همه بمیدان خواهشم ورنه
فراخنای هوس جای تنگدستان نیست

تو از کجا و کجی اوج قدر هیهات / قرارگاه بلندان مقام پستان نیست
دلی که نو برانده گره مبند اند / که خنده را نمک گریه‌های مستان نیست
نوا شناس برافتاده و زنه چون طالب / بهفت گلشن گردون هزار دستان نیست

ولِه

طبعم کدورت از من بیغش گرفته است / پیراهنم ز بوی گل آتش گرفته است
رحمت بر تذرو دل من که آشیان / بر شاخسار شعلهٔ سرکش گرفته است
بوی جنون نمیرود از سر برون چرا / خوبی بدین دماغ مشوش گرفته است
نگرفته کس مگر که او تنگ در کنار / در خود گرفته کاهی ترکش گرفته است
هر که رسیده غم بسر خوان قسمتم / لخت دل بر سم نمکش گرفته است
تبخاله زد لبم ز می خضر غالبا / این آب را بوام ز آتش گرفته است
طالب بعذر آنکه ز کف داده جام می / دامان زلف ساقی مهوش گرفته است

ولِه

بت همخوابه‌ام بخت نگونست / شرابم درد زهر و صاف خونست
دلی در سینه دارم چشم بد دور / که از اقلیم آسایش برونست
عنانم در کف آشفته عقلیست / که از خویشتن نزدیک جنونست
دلم را سوی تیغش خضر توفیق / بانگشت شهادت رهنمونست
فلک را خیر تعقل ماست هیهات / محیط تشنهٔ یکقطره خونست

بساط عیش یاران در نوردید / طرب در کلبهٔ ما بیسکونست
دل هم یار زوی فرهاد ما را / غمی همدوش کوه بیستونست
چه می پرسی ز راه و رسم طالب / شعورش مستی و مستی جنونست

ولِه

ساغر می بکام از مشرب ناسازماست / زلف ساقی سرو سامان ز دست انداز ماست

ولِه

ما را تلاش بر سر مال و معاش نیست / در دودمان همت ما این قماش نیست
مرهم طلب نه ایم دگر نه بهمین عشق / یک مشت ناخن از دل ما بی خراش نیست
کو خوشدلی که کین بلب بام ما گذر / خوان بلند مرتبه کم ز انتعاش نیست
میرم و ختم بقامت حسنش لباس وصف / دردا که اطلس سخنم خوش قماش نیست
گفتی که از نهان دلت باخبریم / تو در دل کدام نهان بر تو فاش نیست
طالب اگر بصرفه نکوشد عجب مدار / دیوانه مشربان را عقل معاش نیست

ولِه

نگو سرشک مرا ز جنس آتش و آبست / که این گهر خلف دودمان سیمابست
ز خون ناحق اطفال اشک بیداری / که دامن تره ام آستین قصابست
زنیم زنگی خون دلم قیاس کنید / که ذوالفقار محبت چگونه سیرابست
دلم بجانب رهبان سرم بپای حبیب / چه شد که گوشهٔ چشمم بسوی محرابست

زمانه هر گهر عیش کو سپند مسوز — که شور دیده اگر بخت ماست در خواب است
دلی که بر سر خاری نغنوده میداند — که نوک دشنه عبارت ز موی سنجاب است
هزار چشمه ز چشم گشودهای ای اشک — به نیم نغمه سرت گردم این چه مضراب است
دلا فراغ تر افتد بهار در حضور نیست — بیا که دیده ام از رشک ملک سنجاب است
برون ز محفل عیش خدایگان طالب — مبر که در قدحم نیست ز اشک خوناب است

ولـه

مرا لبیست که با شهد ناب در جنگ است — تنی چنانکه بغربش حریر در جنگ است
ز بس به ذوق خموشی شکسته آب کلم — زبان خامه من با صریر در جنگ است
بعجز رد بهیم شهره از صلابت عشق — وگرنه شخص غرورم بشیر در جنگ است
در آب طبع غیوری که شخص استغنائش — به آب کینه صورت پذیر در جنگ است (آبگینه)
ببین چو هر مصور چه گل تواند چید — ز پهلوی که بنقش حصیر در جنگ است
ترا تنیست که از بوی گل شود مجروح — مرا تنی که به پیکان تیر در جنگ است
به فیض دیده ز گلزار خامشی طالب — که بلبل نفسش با صفیر در جنگ است

ولـه

شکایت از ستم یار رسم عاشق نیست — وگرنه طور تو با بیدلان موافق نیست
تلاش کام کم آشنای هوس است — امید در طلب عاشقان صادق نیست
ذخیره بر سر هم تا بکی نهند مگر — باعتقاد خسیسان خدا رازق نیست

نظر ز خاک دری میکند گدایی نور — که آسمانش کم از آستین مشرق نیست
دوا اگرچه موافق بود بطبع مریض — موافقت نکند گر طبیب مشفق نیست
بران سرم که چو دل در جنون زنم بخیه — که هیچ شیوه مناسب ترم ازین شق نیست
بآستان کرمان جو میروی روز نیاز — که تحفه گر همه دست تهیست لایق نیست
ز خیل یکجهتان نیستی برو طالب — دل و زبان تو سنجیده ام موافق نیست

ولـه

کس نیامد بر ما شاد که ناشاد نرفت — خوشی دلهای جهانش همه از یاد نرفت
کیمیایی نو ندیدیم که بی شعله نسوخت — بر غباری نگذشتیم که بر باد نرفت
آنچه بر سینه ما رفت ز نوک مژه ات — بر سر کوهکن از تیشه فرهاد نرفت
وانچه بر دل ز نسیم سر زلف تو گذشت — از صبا بر شکن طره شمشاد نرفت
طرح خورشید رخت تا زده بر لوح وجود — چهره پرداز جهان بر سر ایجاد نرفت
غم نیامد بر ما بی مدد درد سپهر — طفل بی سعی پدر جانب استاد نرفت
شور شیرین بشد از خاطر پرویز هنوز — طعم خون از دهن تیشه فرهاد نرفت
دل خورشید و قمر گونه بدل کرد هنوز — رنگ خون از رخ این سنگ جگر آزرد نرفت
کس نیامد بجهان کز غم ابنای زمان — کف زنان رقص کنان تا عدم آباد نرفت
سوخت در ظلمت شب طالب از غیرت خورشش — بر در صبح بدریوزه امداد نرفت

ولـه

نامه هرهوس دریده ماست / لب هر آرزو گزیده ماست
هر کجا دختر غم والمیست / رام این خاطر رمیده ماست
گل صبحیم و اشک ما هر جای / شبنم آفتاب دیده ماست
ای هما داغ میشود کامت / دور کین استخوان مکیده ماست
باغ یاسیم و میوهٔ امید / از ثمرهای نارسیده ماست
جز برخار دست نگشاییم / غره بند نقاب دیده ماست
نخل موزون گلشن المیم / آه ما قامت کشیده ماست
موج دریای اضطراب جگر / جنبش نبض آرمیده ماست
هر کرا عقده گو هست بچنگ / غزل ماست ما قصیده ماست
طالب عندلیب زمزمه ایم / روشن تازه آفریده ماست

ولـه

مرغ آهم آتشین بال و پرست / چون سمندر خویشتن آذرست
دست بر نبضم منه کین خسته را / پوست بر تن گرد روی اخگرست
بالش گل زیر سر دارم ولی / تکیه ام بر بستر خاکسترست
نیستم آیینه لیک از بینشم / هر نفس تمثال صبح دیگرست

ولـه

بسر دل بکف آورده ایم مدتهاست / قبول عشق که معراج قابلیتهاست

که در فضای نظر چیده ناز و نعمت حسن / که دل ز زاویهٔ سینه محو لذتهاست
زدی چو تیغ زبان نکتش عنان سمند / که نیم کشتهٔ تاز ترا وصیتهاست
بگیر ناخن و دستم بسینه کن گستاخ / که زیر داغ ازین سینها جراحتهاست
چه گوهری تو ندانم دلا که و بیگاه / میان نوش لبان بر سر تو صحبتهاست
بکشور که و شهر که قلمرو کیست / متاع مهر که بردن ازین ولایتهاست
زما ترانه مجوئید کز هجوم ملال / ز مشق زمزمه افتاده ایم مدتهاست
دلم رعیت سلطان حسن اوست ولی / رعیتیست که شایسته رعایتهاست
بر آسمان سخن میتوان شدن تقصیر / ز نقص همت و کوتاهی طبیعتهاست
هوس هدایت دلها کند بحضرت عشق / مجازها همه خضر ره حقیقتهاست
نسب درست به تیغ که میکند طالب / شهادت تو که سر دفتر سعادتهاست

ولـه

یتیم غمین که دلم همنشین محنتهاست / که همنشینی با محنت تو راحتهاست
خلیل عشقم و بر خوان آرزوی دلم / ز گونه گونه غمم گونه گونه نعمتهاست
وصال او که کم از اختلاط عنقا نیست / غنیمتیست نکوئی دلا غنیمتهاست
تمام عمر به بیداری حیات گذشت / اجل بیا که کنون وقت استراحتهاست
سپاه درد و غم از هر طرف هجوم کنند / که دل شکنجه کش عشوه‌ها و حسرتهاست
رعیت توام ای عشق جای رحمتست / نگویم اینکه مرا بر تو حق خدمتهاست

بساط موعظه برچین دلا گزین بازار
بجانم از تو نه یک منت است منتهاست

مکن تهمت آسودگی دلم مجروح
خرد تصور آسایشش این چه تهمتهاست

هزار دجله فشاندم ز دامن مژه دوش
هنوز سبزه این باغ در طراوتهاست

بناز طالب بر خود که عرش می‌نازد
بفطرت تو که چشم و چراغ فطرتهاست

ولـه

نهالم را قبول تربیت نیست
گیاهم آشنا با خاصیت نیست

ز فصد جان بیمارم مپرهیز
که گر طاعت نباشد معصیت نیست

بکش زارم که در دیوان محشر
چو شمع کشته خونم را دیت نیست

نگویم قحط درمان است در دهر
دوا بسیار اما خاصیت نیست

مبارکباد وصلم گو مکن چرخ
که عید ماتمی را تهنیت نیست

بهر کشور بهر عالم بهر شهر
که آنجا عشق باشد عافیت نیست

برون آ همچو مغز از پوست طالب
که ذوقی زین لباس عاریت نیست

ولـه

عشرت و ماتم دو نشأه‌ی بهم بست
درد گر آب و دوای درد سر است

در می ساغر گریز زانکه درین دور
عالم امن که هست عالم آب است

شکوه ز رنجش مکن که در غم ذوقی
شبنم گلهای دوستی شکر آب است

آب کند خانها خراب چو گردید
خانه چشم تهی ز آب خراب است

نیست دمی بی ترشح مژه گوئی
چشم مرا ز دو دامان چشم سحاب است

خضر شدم قسمتم نشد دم آبی
بجز دم تیغت که آن بتشنه ناب است

عطر فرو شد بجوی خامه طالب
آن نه سیاهیست بلکه مشک کلامست

ولـه

رخ سوی کعبه و دل بدیوار خانه است
گلهای بوسه ریخته بر آستانه است

در راه وعده با همه شوخی سمند سعی
تو بر نگردی چاشنی تازیانه است

ای زلف یار مار پریشانیت گزید
گویا سکون نداشت ملاقات شانه است

مرغ نظاره میرمد از آشیان چشم
زان دم که آشنا شده با دام و دانه است

ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم
عنقا نه‌ای کجاست خراب آشیانه است

در بسته دار ساکن بیت الحزن مباد
گر کی ببوی پیرهن افتد بخانه است

طالب شراب و ساقی و گل هر سه حاضرند
دیگر چه مانده بهر شکفتن بهانه است

ولـه

آنکه از تحریر نامش خامه بوی گل گرفت
دوش در بزم آمد و هنگامه بوی گل گرفت

تا گریبان بهار افشان چو پیدا شد ز دور
بر تن مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت

جوشش بلبل امشب از بزم حریفان در گذشت
اینچنین کز شعله هنگامه بوی گل گرفت

امتحان خامه می‌کردم بوصف روی دوست
یک رقم ناکشته تمام نامه بوی گل گرفت

دوش طالب را بوصف روی آن رنگین بهار
قطره خون بر زبان خامه بوی گل گرفت

ولہ

تا دل وارسته در کمند تو بند است / موی بموی‌ام نیازمند کمند است

زان ز سراغ تو عاجزم که برابست / بوسه نقاب فشان لعل نمکند است

باخبر از برق زخم چشم نداریم / خرمن ما را تمام دانه سپند است

ده چه غزالی گذاشتی ز لطافت / آهوی دنیا در آشیان کمند است

دیده نظر با کدام عضو تو بازد / هر سر مو بر تنت نظاره پسند است

مرگ کجا تلخی عتاب تو دارد / زهر اجل پیش زهر چشم تو قند است

زخم ز هر هم نشکوه مرهم از الماس / پیکر زخم ز بخت خود گله مند است

گر عنان تافتی بگرد رکابت / میرسد اینک نکند اسب تو زنده است

تلخ‌تر از زهر چیست چاشنی صبر / تلخ‌تر از زهر دو نوشداروی پند است

طالب اگر بار رسالت بخت تو سهلست / شکر که بخت هنر تو بلند است

ولہ

دمی در طلسم هشیاری نیست / چو خواب محکم بیداری نیست

ازان بر سبحه‌ام پیچم گره دار / که در کف طرهٔ زناری نیست

زمانی هست کز تلخابه اشک / نصیب ساغرم سرشاری نیست

ز بیم فتنه از ساغر می‌پرهیز / که من بی‌نشاه همواری نیست

بجان دادن نشاید ایمن عشقست / تحمل خواری از خود داری نیست

دکان بر بند عیسی کاندرین عهد / مسیحایی کم از بیطاری نیست

اجل آب روان بر رویم افکند / مرا چون دیده زخم کاری نیست

هوس زنگین دکاندار است اما / دکانش جز متاع خواری نیست

بناز اطرفه اعجاز است طالب / که در آزارشان بیزاری نیست

ولہ

شمع خورشیدم و ظلمتکده‌ام گور است / عیش دنیم هر موی تنم رنجور است

جان بلب دارم و تلخست دهان بیمار / حرف شیرینی جان هم غلط مشهور است

زان مشبک دلم از غمزهٔ معشوق که او / آنکه خواهد نگهش نیش تر از زنبور است

نیک و بد را بکی دست نگهدار که هست / بی خیال تو اگر مست اگر مستور است

گر نفس بسته ادا یاد ز عرق طالب / ورنه وصف گهر قطره ز دریا دور است

ولہ

سیر دل کردم درو جز غم کسی راهی نداشت / در جوارش عیش گاهی داشت ره گاهی نداشت

در بن هر موی کوه محنتش دیدم نهان / از طرب چندانکه کاویدم پر کاهی نداشت

شادی نامحرمش را ره نیاید در حریم / کمتر از صد پاسبان در هر گذرگاهی نداشت

آسمان عشق را کردم بپای ناله سیر / غیر چشم خونفشان خورشید و ماهی نداشت

منعمی کامروز گردون را ز غم آرد بخشم / دی بیش گنج بینوایی در جگر آهی نداشت

قحط مصر خوبی آمد یاد ایامی که حسن / کم ز صد یوسف نهان در هر بن چاهی نداشت

صبح دگر آمد و رفت از جهان طالب دلتنگ / هیچکرد دران بطلب شاه ماشاهی برانست

ولـه

کنونکه دست تغافل به تیغ هجرانست / دل شکسته دلان نسخهٔ گریبانست

دگر چه ریخته بر نامه کلک گستاخم / که مرغ نامه بر از بال خویش در امانست

دل پر آبله داری بملک تن کم تاز / که این متاع تو باب گهر فروشانست

نفس کشیدن مطرب کمال بی ادبیست / درین دو هفته که نوروز عید مستانست

دل شکسته جز بوی زلف او دارد / که تا گذشته نسیمی ز در پریشانست

ز صحن گلشن با نیش و دشنه میرویید / کنونکه موی بموی جهان گلستانست

ز پیچ و تاب حوادث عجب مشوش ای دل / که تار بیش کند طره که پیچانست

بطوف کعبه کجا میرسد طپان هیهات / دلی که محو قدم کاری مغیلانست

متاز ما بفلک عیب جز مکن طالب / عنان ما بسبکی در چرخ تنگ میدانست

ولـه

تن سراسیمه و جان در طلب دیگر است / با چنین حال ازین شیفته دوری دگرست

مجلس دهر پر از ساز و نوای طربست / منع نظاره درین بزم بغایت نودرست

ده چه می بود به پیمانهٔ ما گر ازینش / عمرها رفت و همان چشم امل مخمورست

نغمهٔ ناخن زن ما بود دل نازک محتاج / گر لبم زمزمه سر نکند معذورست

مرتاد و نظاره از بوم و بر جان طالب / این سراپرده مگر جلوه که منظورست

ولـه

آنم که تکیه گاه دلم نوک خنجرست / زخمم همیشه تشنه لب زخم دیگرست

اظهار عشق را ممکنی نیست آنقدر / ورنه هزار عجز و نیاز میسرست

زان با هزار نکته خموشم که نزد من / حرف از زبان چو سوی لب آید مکررست

خوش تن بنیخبر چاشنی غم فتاده است / بیچاره که در طلب آب کوثرست

آلوده است بوی گل و یاسمن مسان / مغزی که از شمیم محبت معطرست

خاصیت ضعیف تنانرا قوی شمار / زاهو که نافه همره آهوی لاغرست

طالب مشو شکفته چو گل گریه از نشاط / کآب و هوای گلشن غم غنچه پرورست

ولـه

منم که ناله جز صوت دلپذیر منست / خوش آتشی که زنه ناخن صفیر منست

بدست کاتب صنع آن گهرفشان قلمم / که گوش کون و مکان تشنهٔ صریر منست

ازان میان خرد و هوش بخت قیاس کوست / که عقل مرشد هوش است و عشق پیر منست

چو عزم صید معانی کنم ولایت فیض / کمین شکار که طبع شکارگیر منست

فروغ شعشعهٔ آفتاب عالم قدس / غبار داغ آیینهٔ ضمیر منست

صفا ز طینت من جوش میزند گویی / خمیر مایهٔ خورشید در خمیر منست

بیا بعالم علوی نظر کنان طالب / ببین که عرش کمین پایهٔ سریر منست

ولـه

درگشتنم همین دل نامهربان بس است — یک شیوه در تصرف این نیمجان بس است

ای غم بساط عیش مچین بر خود القدر — زین بیش خاطرم مخراش امتحان بس است

در بزم عشق حاجت جام شراب نیست — ارباب شیوه را نگه ساقیان بس است

نزدیک گلشنی غم مطرب چه میخوری — قرب جوار بلبل آتش زبان بس است

حسرت فراچیدن گل میدهد فریب — ورنه نسیم از طرف بوستان بس است

کو دل مشو ز نغمهٔ داود کام گیر — شیون طرازی نفس نوحه خوان بس است

طالب تلاش بهره رهمدم چه میکنی — توفیق همعنان و خرد راهبان بس است

ولہ

خوش دلی در صف ارباب دل از بی غمی نیست — عیش این سوختگان هیچ کم از ماتم نیست

مژه آزرده کی از لب سر و پای بهم — یکسر مو دل از این شیفتگی درهم نیست

ابر گو شعله فشان باش که در گلشن ما — بستر لاله و گل تکیه گه شبنم نیست

زخم را تشنه لبی ذوق دگر میبخشند — ورنه الماس بمرهم کم از مرهم نیست

نکته نیست در اوراق جنون نامهٔ عشق — که در آن نکته فلاطون خرد محرم نیست

در غم آویز که زخم دل بی تابان را — هیچ مرهم نمک افشان تر ازین مرهم نیست

طالب این گوهر اسرار بدریا بسیار — که بخوانندش درین راز کسی محرم نیست

ولہ

آشفته خیالم سر و برگ سمنم نیست — داغم چه گشایم که گلی در چمنم نیست

با آنکه طرب دشمن و اندوه ندیمم — برگ شغفی نیست که در انجمنم نیست

از دوری گلشن غرضم حفظ ملال است — ورنه سر ارای گل و یاسمنم نیست

یک خرقهٔ صد چاک چه در خاک چه در گور — پروای بساط کفن و پیرهنم نیست

بر جلوهٔ شیرین چه کنم بهر از دور — چون طاقت آشفتگی کوهکنم نیست

در ساحت آرامگه دهر غریبم — فرقی بمیان این کشور خاکی و وطنم نیست

طالب دلم از شوق صنمخانه شکسته است — اما سر همصحبتی برهمنم نیست

ولہ

ز تماشای چمنی سیر باغم آرزوست — خلوتی با شاهدان درد و داغم آرزوست

کشتهٔ عشقم بکنج در آغوش کفن — سیر جنگ گرگس و دهقان زاغم آرزوست

از گل باغم گریبان بوسه بید در گرفت — بعد ازین آرایش از گلهای داغم آرزوست

صاف غربال را ز آبنار کن مشرباب — من که محنت پرورم درد ایاغم آرزوست

چشم خفاشم بظلمت مایل از پرتو نفور — خلوتی بی شمع و بزمی بی چراغم آرزوست

پر مکرر گشته آمیزش بگلرویان باغ — اختلاط با سیه چشمان راغم آرزوست

نیستم طالب بناز رم چشم بر خمخانه ها — نیم جامی بهر ترطیب دماغم آرزوست

ولہ

در آغوشم گلی دوشینه جا داشت — که هر برگش بهاری در نهاد داشت

بشمعی همنشین بودم که دی روز — که چون خورشید صد پروانه داشت

نگاری کز غبار دام زلف — عبیر فتنه در جیب صبا داشت
پریشان سنبلی کز ناز هر موی — هزار آهوی چین را خونبها داشت
بدستی دسته گل داشت چون صبح — بدستی دام زلف دوتا داشت
بنعمت خانه وصلش که خورشید — درو کام حلاوت آشنا داشت
زبانم سیر بود از گفت و گو لیک — لبم در بوسه خوردن اشتها داشت
بلورین ساعدی کز خون امید — کفش بوی گل و رنگ حنا داشت
چو پیرهن بر تن از آب نزاکت — چو خارا بر سر موج صفا داشت
رخش کز باغ شوخی نوگلی بود — نقاب از پرده چشم حیا داشت
بتیغ غمزه از خیل شهیدان — بهر سو کربلا در کربلا داشت
ز چین طره با ساق نگارین — چو زنجیر عنبرین خلخالها داشت
نه بر آیین خوبان چشم بد دور — گل عهدش نسیم رو نما داشت
هزاران شیوه بیگانه سوز — نهان در هر نگاه آشنا داشت
ز جنبش نور میزد شعله گویی — تن آیینه در زیر قبا داشت
بنرگس شیوه های عشرت افروز — بابرو عقده های دلگشا داشت
ز گرد دامنش تا دامن صبح — نظر دادو ستد با توتیا داشت
بر و دوشش موج میزد شعر گویی — گلش بر چشمه خورشید جا داشت
سخن کوته ز باغ شیوه هر گل — که بر کف داشت خاطرخواه ما داشت

بحسن طالب آتش سراپای — چو آب روی گل موج صفا داشت

ولـه

منم که طایر شوقم بلند پرواز است — در دلم چو در فیض متصل باز است
ببال ناله من هر کس در ره توفیق — بهر چمن که در و بلبل خوشی آواز است
همه شکسته خودم چون صدف ز بیم — وگرنه گوهرم از آفتاب ممتاز است
زبان بطعنه کوته کنندم نکته ای — که صید کنگره عرشم کمینه انداز است
خزینه دار گهرهای راز خود خود باشش — که سایه هم نه زبان بریدن غماز است
چه منتها که بهر گوشه نیست در تنگ و تاز — بنرگس تو که میدان عشق و ناز است
بزیر ناخن غم خونچکان دلی ز جدا — تمام ناله چو ابریشمی که در ساز است
چو کبک خنده بلب دارم و درون عزا — درون سینه چو بیرون سینه ام باز است
قسم بشاه طالب که این کلام فصیح — نه از مقوله سحر است بلکه اعجاز است
رهین خامشی عرفیم زهی انصاف — که در زمان منش مهر بر لب راز است
ملن چو بلبل آمل شود ترانه سرای — چه جای زمزمه عندلیب شیراز است

ولـه

نه ز آب نی ز آتش میتوان گذشت — بجز ز آن لبم خوش میتوان گذشت
مراد کار کردن گذشتن ز تضیید — بتیر روی ترکش میتوان گذشت
بناز و کرو بود لطف تو تعویذ — به تیری صد کمانکش میتوان گذشت

از کونه

بیاد دام زلفی درین دشت — چو من چندین تن مستوری توان کشت
تو چون تیر افکنی آهوی تصویر — بدریای نفس میتوان گشت
ز بس کز خون دلها گشته سیراب — بآب تیغ آتش میتوان کشت
بتقلید سمند کلک طالب — بهر میدان صد ابرش میتوان گشت

ولە

عشق ما از غایت تقلید رنگ اندود نیست — شعلهٔ ما را برابر دود و سمه از دود نیست
با تو صد عیش نهان در پردهٔ دل میکنم — بر رخ عاشق در اندیشه خود مسدود نیست
بی طراوت همچو برگ لالهٔ بی شبنمست — گوشهٔ دامان مژگان که خون آلود نیست
عشقبازان را بلفظ سیمیان نتوان ستود — که ضعیفان را نمود هیچ اما بود نیست
دوست میدارم جهان را زانکه ظرف حسن اوست — ورنه پندارم زمین و آسمان موجود نیست
صد نوا را پرده ام هر چند کز دست تهی — چون تن طنبور تا رجامه ام را پود نیست
طالب از دستان ما گوش حقیقت بر متاب — یک نوای ما کم از صد نغمهٔ داود نیست

م

ولە

در توفیق زن ای دل که کشاد تو از وست — جلوهٔ شاهد مقصود مراد تو از وست
عشق بر شستن جهت از کسوت وجود تو ز دوست — برحذر باش که تسخیر بلاد تو از وست
شکوه و شکر تو از عشق بنز ز انکه بهر — دل تنگ تو از و خاطر شاد تو از وست
دو سه تیر از و نجوای تو بگیر ره عقل — آب و خاک تو از و آتش و باد تو از وست

طایر فطرت

طرح سودای که یارب ره بروج وجود — دل که بر نامهٔ اعمال سواد تو از وست
شهپر طایر سپهر آگه ز رفرف خورشید — زینت افسر کسری و قباد تو از وست
از خوف ز افلاک زان ره ای کوکب بخت — با جواهر سخنان حلهٔ عماد تو از وست
کار فرمای تو عشقست یقین دان طالب — که صلاح تو از و بلکه فساد تو از وست

ولە

گر مرگ ماست کام دل اضطراب چیست — خواهد شکفتن این گل مقصد شتاب چیست
همدم سراغ چشمهٔ حیوان ز خضر جوی — غم شعله منزرم نشناسم که آب چیست
بکشا ز رخ که زینت کتاب دل بجای — بیهوده ضبط شعشعهٔ آفتاب چیست
گردون تو جو رمیشی و ما عجز پیشه ایم — بنگر تر القب جمع و ما را خطاب چیست
ای آنکه حلقه بر در تجرید میزنی — برکرونت زنار طبیعت طناب چیست
گر شعله را نهان نتوان در حجاب داشت — بر عارضت نقاب بهر روی نقاب چیست
می در قدح نسیم توام بی شعور ساخت — جایی که نشئه بوی تو بخشد شراب چیست
تا بر حقیقتم گذر افتاد از مجاز — دانسته ام که چشمه کدام و سراب چیست
زنهار ره ز بیم نتراوید هیچگاه — تیغ ترا ز خون جز این اجتناب چیست
من نخل موم را بمثل میوه بسته ام — محو و بیم ز تربیت آفتاب چیست
طالب ز روی شاهد معنی بکش نقاب — مجلس تهی است باعث شرم و حجاب چیست

ولە

کم دیدمش که بر قدمش زهر آب کین نداشت / افزون ز تار سبحه گره بر جبین نداشت

بدخوی غنچه که داشت به ابروی کینه دوز / چندان شکنج ناز که بر آستین نداشت

مست کرشمه یار در آمد بخلوتم / با آن تکلفی که گل و یاسمین نداشت

چون تو رم از نظر دم مردن گذشت یار / تاب شکنجه نگه واپسین نداشت

دل آب شد ز شعلهٔ آهم شب فراق / آیینه طاقت نفس واپسین نداشت

داغی بدل گرفته گذشتم ز باغ دهر / دستم دماغ چیدن گل بیش ازین نداشت

تا شهد را نمک چشی لعل تو یافت بوس / دست از مشبک مگس انگبین نداشت

اندازه طره تو نمودم زهی دریغ / نپنداشتم که دست ادب آستین نداشت

اوراق طالبم بنظر جلوه کرد دوش / در صد صحیفه یک رقم دلنشین نداشت

وله

بزم عیشت در دو کون را انجم کفرست / آشنا کردن لب جز به تبسم کفرست

مو بمو قفل زبان باشیم گر در مذهب عشق / با بتان جز بلب رمز تکلم کفرست

تا ستم هست نگین غیر ستم با عاشق / که برین هست بد آموز ترحم کفرست

آب در چشمهٔ خورشید نماند ای عیسی / خون بسته آر که با خاک تیمم کفرست

لب خاموشی عاشق چو شود زمزمه سوز / بلبل ناطقه را یاد تکلم کفرست

همه اطفال جنون منتظر الهامست / پیش این طایفه تعلیم و تعلم کفرست

نشتر موعظه رانند زبان گر طالب / پیش ازین کاوش زخم دل مرهم کفرست

وله

تو عذرخواهی بر جانم از تو باری نیست / تو کلفت فردی پایم از تو خاری نیست

زمن بر آیینه پاکت ار بود گردی / بسوی گرد تو بر آیینه‌ام غباری نیست

سزد که بر خزه‌ام ای تو بلبلان خوشند / گزین بهار گل انگیزتر بهاری نیست

سفر گزیده‌ام آسوده خاطرم مگذار / جراحتی که مرا از تو یادگاری نیست

بیا که در دل شب سینه زار کردم زار / به تیر دستی این ناله دشنه کاری نیست

هزار دسته گل داغم از جگر چیدند / هنوز غنچه این باغ را شماری نیست

ز سوز سینهٔ شهیدان خنجر غم را / گلی نصیب گله گوشه مزاری نیست

غمی نصیب دلم آنچنانکه میدانی / کرم مست عیشم و گل را کلوفشاری نیست

ازین دیار بردن تا ز زود چون طالب / گزین دیار ملامت فزا دیاری نیست

وله

آنم که لبم چاشنی راز ندانست / مرغ نگهم لذت پرواز ندانست

تو بلبل نطقم همه جا فرد نوا بود / این شوخ زبان رشک هم آواز ندانست

پرسوخته گنجشک دلم راه هوا را / جز در شکن چنگل شهباز ندانست

از بس بنظر زنده دلم یافت مسیحا / احیای مراد اخل اعجاز ندانست

طالب دگر این وسعت میدان که جستی / معشوق تو گویا روش ناز ندانست

وله

متاع شکوه آن تندخوی بسیار است | تو بی دماغ و این گفت و گوی بسیار است
بعزم صید دل تازه سنبلستانی | فرو مریز که یک تار موی بسیار است
تو مشک سنجی و در ناف آهوی کلکم | هنوز خون تهی رنگ و بوی بسیار است
بیک دو جرعه مرا قدسیم مستو مست | کزین مفرحم اندر سبوی بسیار است
چه وجد میکنی از یک نوای مطربهم | خموش باش که این های و هوی بسیار است
ادا طرازی عجز دلفریب یاران نیست | وگرنه شوخ زبان نکته گوی بسیار است
مشوی دیده باندک ترشحی طالب | که گریهای گره در گلوی بسیار است

ولە

بشهر و کوی دل آسایش طپیدن نیست | که در قلمرو سیماب آرمیدن نیست
زبیم چیدن گل گلشنی زما مگریز | بیا که قسمت ما دیدنست چیدن نیست
مده بنغمه ما گوش خاطر ای مطرب | بجکیدن خفقان قابل شنیدن نیست
چو نام او برم از ذوق میتر کام | بجز لب و دهن خویشتن مکیدن نیست
بعیش ساخته دلرا شکفته میدارم | که بی لب تو مرا تاب غنچه دیدن نیست
دلیر بر سر نخجیر دل شبیخون آر | نفس مدزد که این صید را رمیدن نیست
رسیده بر فرق خونابه دلت طالب | دگر چه سود که در طالعش چکیدن نیست

ولە

ازانکه از نوای پریشان شکیب نیست | گرمو بموی نغمه شود عندلیب نیست

مژگان بیدلان تو بال سمندر است | گر ریزه های شعله فشاند غریب نیست
اطفال عشق نشاه وحی آگهی اند | این زاده های فیض ازل را ادب نیست
عشاق را برهنگی اولیست از کفن | صد جا خمیده قامتشان جامه زیب نیست
آنرا که دل بکاوش مژگان آشناست | شام از شبیه غمزه در آید غریب نیست
باران نقشهای هوس طفل عشق و من | دل کاو خاطرش که یکی دلفریب نیست
طالب سرشته اند دلت را ز اضطراب | در خاک و آب او سر موی شکیب نیست

ولە

تا ناز تو کرم ترکتازیست | جان در تن قدسیان مجازیست
اطفال کرشمه را بعهدت | تریان کاو کمینه بازیست
تا تشنه جراحتیم و الماس | در سلسله کرشمه سازیست
بر چهره حجاب نازنینان | گلگونه یا یمین طرازیست
شاداب ترین گلی که چیدیم | از گلشن دهر بی نیازیست
جوشش خفقان عندلیبان | تبخال لب نفس گدازیست
طالب دل محرمان ز غفلت | ناسور رشد این چه دلنوازیست

ولە

با دل ادای تیغ زبان نزاع ماست | در بزم شعله بال فشانی سماع ماست
ما با فروغ دیده خود مهر انوریم | در رشتهای اشک خطوط شعاع ماست

خشمی نه در میان و در صلح میزنیم / بر جنگ آشتی طلبی اختراع ماست
شبها بر زمگاه فلک دیده نجوم / حیران صف شکافی آه شجاع ماست
داریم یکدو جرعه خون لیک در میان / دل نام قطره ایست که زیب متاع ماست
جان بارها ز جسم سفر کرد و بازگشت / وین دل هنوز در خفقان وداع ماست
طالب فسون موعظه با بیدلان مساز / کین سوده صندل تو دوای صداع ماست

ول

یارب دم گرم که پریشان نفسم ساخت / بودم بزبان طوطی قدسی مگسم ساخت
صد آه که آرایش عشق مجرد / زنجیر کشان سلسلهٔ هوسم ساخت
بر گوش دلم نغمهٔ داود گرانست / نفرین که همدوش فغان جرسم ساخت
بی زحمت دام و قفس آه که صیاد / از بال و پر خویش اسیر قفسم ساخت
میرفتی و ساکن شده بودم بهواعت / سیماب مزاج آن نگه بازپسم ساخت
از بس که تنم چون گره دندانهٔ عقد عقیق / مشاطهٔ غم شانهٔ زلف نفسم ساخت
طالب منم آن سیل سبکخیز که ایام / زنجیر بپا لطمهٔ خار و خسم ساخت

ول

بتن بو خرقهٔ سالوسم نیست / مذاق حلقهٔ طاوسیم نیست
گزیدم منع صد کام و ان ذوق / چو لب خاییدن افسوسم نیست
جبین عرش مر بوسم بلند ناز / دماغ ورنش مسند بوسیم نیست

نهادم داغ بر سر تا نکوئی / کیانی افسر کاوسیم نیست
محبت چهرهٔ داغی برافروز / که شمعی در دل فانوسیم نیست
امیدم خسته دارد ور نه از بخت / ستان افتادن مایوسیم نیست
چه ذوق از عشق دارم گر نه طاووم / سر منصور و پای موسیم نیست
هم دو آزاده گر چون طبع طالب / بجو دل در طرهٔ مجوسیم نیست

ول

آتشی تا عشق ما را در نهاد خاک ریخت / میل مرکز خاک ما را بر سر افلاک ریخت
تشنه دل بودم کشیدم جرعهٔ عالم گیر خوخ / در نظر شهدم نمود و در گلو تریاک ریخت
جلوه عکس مطالب بین که زاهد گاه وعظ / خواست کز لب گل فشاند ریزهٔ مسواک ریخت
پنجهٔ خونین بحسرت میزند بر روی خاک / تا تسبیحوار خوان بر خوابگاه تاک ریخت
عرض چاک پیرهن کردیم از بیداد دوست / داغ تاری فشاندم صد گریبان چاک ریخت
آرزو ته جرعه بر شهد طالب فشاند / مست خون شعله بر تربت خاشاک ریخت

ول

بدل فراخی ما آرزو سبک دستست / گره کشای خدنگ غم آتشین شستست
درین محیط نگون ما حبابان تشنند / که قفل تنگ نشان دام رغبت شکستست
نشان یکیست جراحات غمزه را آری / نقوش خاتم فولاد جمله یک دستست
ز داغ لاله سیاهی فتاد و از غیرت / هنوز نرگس ازین داغها سیه مستست

نهال همت طالب بعرش ریشه دواند / دل ار چه سود که نخل سعادتش پست است

وله

دلم پابستهٔ زنجیران موست / دماغ ارزد دو آهم عنبرین بوست

سر خاشاک بستان تو گردم / که خون شعلها در گردن اوست

ز بس ضعف بدن چون موج گوهر / نماید استخوانم در ته پوست

ز اشک حسرتم مژگان نشد خشک / چرا کین سبزه دایم بر لب جوست

چو طالب چند در آتش نشینم / بدین نسبت که یارم آتشین خوست

وله

تا دل آشفته را ضعف گریبان گیر است / در گلوی نفسم موج هوا زنجیر است

باهم آغوشی تمثال رخش بیداری / پر مژگان چشم خیالم ورق تصویر است

صیدگاه هیبت سر کوی تو گز دهشت عشق / سایهٔ طایر اندیشه در او نخجیر است

پیچش زلف نفس بالش که در گوش سماع / نالهٔ بی خفقان نغمهٔ بی تحریر است

روزگاریست که از شرم تهی دامانی / جبههٔ دیده نهان در عرق تشویر است

هان دل از کعبهٔ مقصود گذشتی و هنوز / محمل عزم تو در قافلهٔ شبگیر است

های های که در سوز دل طالب نشست / گر همه نشتر رگ گشت که بی تأثیر است

وله

دوش کین گریه رو براه نشست / عرشش در کنشت شاه نشست

تسخیر خیالان

تیرباران ناله شد چندان / که مه از هاله در پناه نشست

عرق دل دوید بر مژگان / شبنم شعله بر گیاه نشست

صد چمن لاله طفل حیرت را / بر کلهٔ گوشهٔ نگاه نشست

آسمان بس که از خورد مرا / چون عرق بر عذار آه نشست

دشمن طاعتم که از اثرش / عذر در ماتم گناه نشست

داغ آه بر شکن طالب / گرد بر روی مهر و ماه نشست

وله

بینشی کز تصورش اندیشه ریش نیست / گر دل کند چو خانهٔ زنبور نیش نیست

لب تشنه میرود ذوق ابد جلوه بکام / خود آب خضر یک دو گلو تشنه بیش نیست

آهسته ران حدیث که در پای نغز و سهو / بیگانه ات به نیش زدن کم ز خویش نیست

داغم که همچو مردمک دیده سینه ام / میدان ترکتازی یک داغ بیش نیست

طالب ز سعی خویش مگو در طریق شوق / بنما کسی که کام روان از تو بیش نیست

وله

زلفت چو پی عتاب بشکست / در چشم ستیزه خواب بشکست

حسن تو نمود زور بازو / سیر پنجهٔ آفتاب بشکست

ساقی ز کرشمه داد تاوان / جامی که تنک شراب بشکست

چشم تو به پیالهای مستی / یک یک لب شراب بشکست

حباب

فریاد که چهرهٔ مرا رنگ
در میکدهٔ حجاب بشکست

آیینهٔ دل چنان تنک شد
کز پرتو آفتاب بشکست

طالب دل ما ز دوری جام
چون بر سر می حباب بشکست

وله

منم که گوش فغان بر لب خموش منست
خروش محشریان پیش خیز جوش منست

بمجلسی که شوم گرم گوهر افشانی
زبان مجلسیان در شمار گوش منست

منم پیمبر دیر و موافقان اصحاب
نسیم میکده وحی و صبا سروش منست

که و شکسته و شرب الیهود مجلسیان
به شیوهٔ آفت مینای میفروش منست

ز زنگ دوستیم با خار در ره جام
که نیم قطره می هست خصم هوش منست

زمان عیش مرا ردی در ترقی نیست
همیشه امشب من در سراغ دوش منست

ز ناله ام چه بود حال خاکیان طالب
که مغز عرش نوا سنج خود فروش منست

جوشش

وله

ما زغلوی زمزمه با مغز دست
کان تیر روی ترکش عیشای ما مرهمست

چندین سیاه حوصله را در سیاه ساخت
دود دلم که بر علم آه پرچمست

شاداب ذوق کن لب گونی که بگذاشت
خونابهای زمزمه ام داغ زمزمست

یارب چه دشمنست که طفل جراحتم
در صلب تیغ آفت ناموس مرهمست

از عشق بحث میکند ز دهان خود خموش
کاینجا نه ملزمی تو که چرخ تو ملزمست

دردا که حسن شاهد ما را فروغ نیست
در پرده گه کوس ناموس محرمست

زان سایه نیش توام جدا ز سر زند
در باغ عشق یاس با امید توامست

ده روزه عیش چون نکند دل در انتظار
کز یمن غم بجنت صدساله ملهمست

طالب ز دیر واشدن غنچه امید
یکباره هم خزان بدر یأس عالمست

وله

در گلستان هوس یک مرغ خوش گفتار نیست
کز بهار افسرده گیها قفل بر منقار نیست

آستین در کش ز سودای هوس کین تخمه زا
نیست خونین پنجه در همت مغز افشار نیست

ما شراب آلوده گان از توبه خود نا ایمنیم
طاعت ما غیر استغفار ز استغفار نیست

ما ز مردان بر زنان از روی الا همتیست
در نه مسجد در نمایش کمتر از دستار نیست

وضع ما تغییر نپذیرد بهمبد انیم حیف
کاختر ما گردش سیر شب سیاره نیست

روز و شب هر های سودا بر سویدا میکنیم
خانهٔ اندیشهٔ ما کنیف بیکار نیست

ما ز انگشت خود شهد شهادت میکنیم
همچو طالب بر لب ما نغمهٔ ز نهار نیست

وله

درد عشقم یکسر مو بر تنم بیدرد نیست
چون بود آخر کسی در دنبود خرد نیست

جوشش این تبخاله انگو بینیدم بر اطراف لب
آورد ایمان باین معنی که آهم سرد نیست

بستر در دست غم گسترده ای بیمار عشق
چیست در خفتن تا تن عافیت گسترد نیست

صفحهٔ گلگون نبود شد زیور افغان خون
بی سبب رنگ عذار عشقبازان زرد نیست

زیبد ز تنش خون

مشت خاکی کاو در دلها هر صبا از کوی دوست / خسرو دلم را کم از صد گنج باد آورد نیست

گرد اگر اینست کو را خاست از دامان لطف / سرمهٔ چشم ملایک خاکپای گرد نیست

طالب اینک میرود صفهای معنی در رکاب / کو مکن خورشید و ماهش همرهی کو فرد نیست

ولَه

بشگفت چمن موسم آشوب دماغ است / ای اهل جنون فترت که فصل گل داغ است

فرق گل و داغ دل عشاق چو آن نیست / کان زادهٔ آتشکده این زادهٔ باغ است

خوش دان چمن عشق که آنجا دل بلبل / بر ناخن خار از اثر نغمه زاغ است

کو شام غم از کلبهٔ عنان تاب چراغم / یک آه که رخساره برافروخت چراغ است

گر کاوش طینت کنی آلوده برآید / چندین لب ابرین که تر از آب ایاغ است

طالب مرا چهره چو خورشید بپوشد / صد شمع سپهرش تنک و بوی سراغ است

ولَه

دل ابر تو زبان خای تمنای فراغ است / وز شرم نهان کرده عرق جبهه داغ است

غم لخلخه سای بیست که افیون غلطش / آسوده خمیازهٔ آغوش دماغ است

ولَه

آسمان از شوخی این نالهٔ شیون دشمن است / هر که زخمی خورده از سنگ فلاخن دشمن است

در کنار اشک می رقصم ز جیب شوق آه / تا نپنداری که گلشن دوست گلخن دشمن است

دل بهر غمزه منش کین زند باز لعل یار / هر که بیگانه دوست گر آشنا چون من دشمن است

آفت انگیز است جمعیت گناه بر تاب جیب / مو رهم در حد ذات خویش خود دشمن است

زخم عاشق برنتابد ناز مژگان طبیب / شکل مو خنجر شمارد آنکه سوزن دشمن است

با دو دشمن دوستی کین رسم رسم تازه ایست / ورنه هر مو بر تن ایام دشمن دشمن است

کاروان اشک طالب بر بر مژگان فکنید / دوش داغ دوست بود امروز در دامن دشمن است

ولَه

منم که کیسه موشیده در بساطم نیست / رسوم ساخته در شان انبساطم نیست

بحشر تن بجحیم افکنم نخستین پای / دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست

نخستم طایر همت چه آشیان چه قفس / از آن بجلبهٔ اخوان خود نشاطم نیست

هزار خوف غم میدهم بباد نشاط / زکات این که چو عیش درد بساطم نیست

چه باک اگر نگریم آخر سمندرم طالب / بکام شعله روم هست احتیاطم نیست

ولَه

ماییم که خفقان ظفر در بر ما نیست / توفیق سواریست که در لشکر ما نیست

ما با دو عنان کشتی سیماب متاعیم / دریا همه گر کوه شود لنگر ما نیست

از ما طلب پاس مکن خواجه امید / کان جنس متاعیست که در کشور ما نیست

صد میکده بهر لب ما مست سماحت / با این همه نم در جگر ساغر ما نیست

از بوم و بر توده خاکستر حسرت / چون گل نکند دود دگر بستر ما نیست

نی دانه آفت زده نی گنج بخیلم / وین طرفه که جز خاک جهان بستر ما نیست

ز شوق جیب آه

از بام قفس بکنم هوا وج گرفتن — کامیست که در طالع بال و پر ما نیست
گر دیده نرگس بمثل نور پذیرد — انگشت تعجب نگزی اختر ما نیست
طالب گل آنکس که بهار سر نفروزد — در دامن مژگان جگر کسته ما نیست

ولہ

ای خوش آن سر که درو نشاه سودایی هست — داغ آشوب ازو بر دل شیدایی هست
نیکبخت آن دل آشفته که از روزن داغ — بر گلستان غمش چشم تماشایی هست
فرق بر خار ره عشق که این شیفته را — طرف دامان اگر نیست کف پایی هست
اجل اینک بسرم تاخته جان میطلبد — ناامیدش نکنم گر ز تو ایمایی هست
عشق بی جلوه حسنی نکند ناز وجود — یوسفی هست بهر جا که زلیخایی هست
رغبتی باشد اگر خاک صنم را بسجود — سجده بر جبهه کره ناصیه فرسایی هست
شرط مکتوب همین صفحه سیه کردن نیست — شوخی خط و شیرینی انشایی هست
همت آنست که در پای اجل زار از ار — جان سپاری ز نکویی که مسیحایی هست
میتوان برد ز دل زنگ غباری طالب — صاف می گر نبود دردی مینایی هست

ولہ

مغز کاود گل باغی که مراست — دل خورد دود چراغی که مراست
پنجه در پنجه الماس کند — آتشین مرهم داغی که مراست
راست مغز دل بلبل کاود — ناخن نغمه زاغی که مراست

یاد رشحی کندش مالامال — این تنک ظرف ایاغی که مراست
بر گل عارض مرهم نشکفت — نرگس دیده داغی که مراست
کی کشم ناز نسیمی هیهات — بر دماغانه دماغی که مراست
هیچ دلجویی طالب نکنم — آه ازین طبع سراغی که مراست

ولہ

منم که آب طرب شعر در مزاج منست — شوم چو خسته بتاثیر غم علاج منست
ز شوخی آنکه بزنگ گل و نسیم بهار — همیشه نیشتر اکت زند فراج منست
رسیده شدت رنگش درون مزاجی — که از تنک آب خضر ریزه زجاج منست
من و تصور دیهیم خسروی هیهات — کلاه فقر مبارک مرا که تاج منست
مراست مرتبه در پایه که استغنا — نظر بهمت عز کرده احتیاج منست
غم کسادی بازار کی خورم طالب — نفاست گهرم مایه رواج منست

ولہ

م

آن زلف که جمع آمده یک چنگل بازست — گر باز کنی نسخه صد عمر درازست
کامی نتوان یافت ره راست در آن زلف — تا حشم کند کار نشیبست و فرازست
عشق آمده مشاطه غیرت شده نه بعد — دست ستم ناز و گریبان نیازست
گستاخ نگویم که آن گوشه چشمت — گوییم که شوخیکده شاهد نازست
یک چشم زدن مست بخوانش نگذارد — با شوخی چشم تو شب فتنه درازست

زنهار که بر گریه نسوزی نگه از ی … شور ابه خبرکان نمک سوز دگر است
زود آگه مشامت نشنود بوی حقیقت … زین مشک که در نافهٔ آهوی مجاز است
آنجا که بتاثیر بود کار نه فرهاد … یکموی منت وصد ابریشم ساز است
ای عشق بکش تیغ ستم بر سر محمود … بگذار که صید خم زلف ایاز است
طالب گل مرا دیده طراز کف ساقی … زان نرگس چو بلبل همه گل نغمه طراز است

ولہ

عشق برقی شده اینک بهوس در چنگست … شعلهٔ تمیز علم گرده بخس در چنگست
ده که هر شاهد گل کز چمن ناز تو خاست … دست عطرش بگریبان نفس در چنگست
شوخ شد جذب هوای چمن دوستی باز … مرغ دلها در و دیوار قفس در چنگست
نمک چاشنی از لعل تو نایافته شهد … دل این طوطی قندی بمگس در چنگست
سایهٔ طالب با تخلص وی از شوم شعر … بینش دین صلح چو رو گرده به پس در چنگست

ولہ

مستم اینک رقص هر مو بر تنم مستانه است … نرگس از چاک پیراهنم مستانه است
نرگس یارم گواهم اینکه بر دل نگاه … تیغ مخمور حمایل کردنم مستانه است
مرتا دم ز تحریک زبانم در دهان … رقص این گل کرده شاخ نشیمنم مستانه است
روح مجنونم بر دن سیر از خواب آبادانس … جوشش وحشی آهوان پیرامنم مستانه است
از تف طالب آشفته منزم وز نصیحت خوش دماغ … نغمهٔ مخمورانه اما شیونم مستانه است

طالب آتش زبانم ساغر معنی بکف … زین سبب شورتر ناخن زنم مستانه است

ولہ

وز دیده نگاهم بتو هیچ نمکی نیست … روی نظرم با تو و چشمم بزمین است
از روزن دل دیده گشایم برخ دوست … در زمرهٔ ارباب حیا زشتم خنین است
جو بیم گشاده همه کار از گره ناز … کان گوشهٔ ابروی ترا گوشه‌نشین است
زلف تو بدامان صبا بر چمن افشاند … آن عطر که در پیرهن نافهٔ چین است
یک عمر اجل تشنهٔ جان نتوان داشت … تسلیم نماییم اگر دوست بر این است
از بیم تو جان جمله بکنج لب تسلیم … جمع آمده موقوف بیک چین جبین است
طالب نمک لعل تو نانشسته در طبع … زان نردی چو گفتار تو شور نمکین است

ولہ

یک سینه چو در سر راهت نگرفت … یک دیده در آغوش نگاهت نگرفت
با این همه شوخی که ترا در سر هر موست … گل گوشهٔ دامان کلاهت نگرفت
یارب چه غیوری که چو حسن شوخ نباری … یکره بتصور سر راهت نگرفت
کو رخش ادایی که بدل شیفتهٔ مرتاز … سهلست کسی دامن نگاهت نگرفت
همچو دل طالب کند سر به عصمت … فیض نظر از چشم سیاهت نگرفت

ولہ

بلکه بهشت کمین غرهٔ طوفان طراز است … دین دل چو شمع طعمهٔ سوز و گداز است

نی گر به عطر جیب صبا میشوم چو خاک
زان از ترشح مژه ام احتراز نیست

بنما بملک خاطر ما فتنه دوستان
یک زمین که تشنه صد ترکتاز نیست

کنجایش مراتب شان تمیز من
در تنگنای حوصله امتیاز نیست

طالب بت حقیقت حسنش بر آب است
اما بذوق شاهد شوخ مجاز نیست

وله

تا خیال دل از نرگس ناز افتاده است
هر مسام بدنم نسخه نرگسدانست

نوح گو غرق عرق شو که درین قلزم چشم
زورق هر نگهی نامزد طوفانست

تا دلم دیده نشین گشته بدستور بتان
نشتر هر مژه ام در بغل شریانست

بس که بر دل زده ام ناخن الماس خیال
پیکر مرا بن هر موی نمکستانست

آب این قوم ننوشیده بهر کس نکرم
بر تنش منت حق نمک یارانست

طالب ار بیهده گوید دل لطفش مخراش
عاقبت برهم حاشیه بزم تو آخر خانست

وله

عاشقانرا بر حریر ناز خفتن رسم نیست
مرزدن آیین نه وکل گل شکفتن رسم نیست

وصف مشکل پسند انرا بدست اعتبار
گوهری جز گوهر اندوه سفتن رسم نیست

تا بود پهلو طلب خاری بدست اعتبار
همچو گل بر بستر آرام خفتن رسم نیست

میزند هر ذره دستانی زمهر آفتاب
غالبا راز محبت را نهفتن رسم نیست

رخ متاب از شاهد و می شرم دار از نوبهار
در چنین موسم طلاق عیش گفتن رسم نیست

نغمه چون بال و پر افشاند که در گلزارها
غنچه منقار بلبل را شکفتن رسم نیست

گوش و لب را غزل کن طالب که در دیوان عشق
حشو گفتن طرز نی بیهوده شنفتن رسم نیست

وله

اگرچه تیغ اجل بیگنه فراوان کشت
خدنگ ناز تو هر دم هزار چندان کشت

بخاک رقص کنان میروم که غمزه دوست
اگرچه کشت مرا همچو صبح خندان کشت

ز روز عمر فزون روز حشر طی کردم
ز بس که وصل توام زنده کرد و هجران کشت

مخیز ز نوحه بیاسا که حشر نزدیکست
بهار زنده کند هر کرا زمستان کشت

شهید زهر نیم کین سپهر خضر لباس
مرا به تیغ تو یعنی باب حیوان کشت

بحرف تلخ زبان از پی فسردن مهر
مساز رنجه که آتش بزهر نتوان کشت

بصحن کعبه مرا کشت عشق در عهدی
که بیگنه نتوان شمع هر شبستان کشت

بخواب کشته فلک عاجز چو طالب را
گمانش اینکه مگر رستم بمیدان کشت

وله

شعله تیغ تو دیدم چو تنم را بسوخت
مغز در مغز مرا چون عود در مجمر بسوخت

تا شدم در گلخن عشق تو خاکستر نشین
چون شرار از آتشم اجزای خاکستر بسوخت

اشک چشمم چون ز هامون رخت برچیدن گرفت
رازداران صدف آب در گوهر بسوخت

جست برقی از سحاب عشق تا آگه شدم
بر زمینم خرمن و بر آسمان اختر بسوخت

رخت خواب از بکر ما کر بنالد عیب نیست
پهلوی ما داغها بر سینه بستر بسوخت

آتشین دستی چو موسی ساقی بزم است باز / کز خیال دست او بس لب ساغر سوخت

دود خاکستر کم زلف و دامان نگرم بار / گرچه عشقم هر زمان در آتش دیگر بسوخت

چون شدی عاجز مباش ایمن که خاکسترشان / چنگل باز است مرغی را که بال و پر بسوخت

زان چلیپا زد رقم بر صفحه طالب نظم خویش / کز سواد نکته گرمش خط مسطر بسوخت

وله

دل که فیض نظر عشق ز خاکش برداشت / آرزوی تیغ تو در زیر بلاکش برداشت

فتنهٔ حسن چو پیراهن یوسف بدرید / عشق طرح دل یعقوب ز چاکش برداشت

نمکش کرد چنان تیغ نگاهی که ز بیم / شوق دست نظر از دامن پاکش برداشت

رحم بر طفل سرشکم چو یتیمان نکنید / گر بفرزندی خود مادر خاکش برداشت

باغ چون فصل خزان نوگل رخسار تو دید / بدعا دست خیابسته نماکش برداشت

گوهری بود دل افتاد ز چشمم ناگاه / خم شد آن طرهٔ مشکین و ز خاکش برداشت

طالب آغاز فغان کرد همانا غم دوست / قفل شیون ز لب غمزه ناکش برداشت

وله

دعا براه تو از سالکان تیزتک است / که کام دشمنش از دل بلندتر فلک است

بجوش گریه که منزل نشین دیدهٔ ما / برسم مردم آبی باسم مردمک است

ببوس مصحف برهان که مرد دانا را / قسم بقبضهٔ شمشیر با صبح نمک است

به پنبه گوشت جمعیت زخم عاشق را / بود اگر نسبت مرهم آتش با نمک است

بپوش بار گرانست جامه طالب را / کفن بیار که یک پیرهن سبکتر گشت

وله

هر قطرهٔ عرق که حجاب از رخ تو ریخت / آلوده آتشی ببوی گلاب از رخ تو ریخت

خوی بس که بر عذار تو رنگین از شرم بود / پیداست دیده ام که گلاب از رخ تو ریخت

نازم بآتشین نگه خود که بارها / چون تار زلف تار نقاب از رخ تو ریخت

نسبت نگر که چون گل خورشید گرم گشت / از روی اتحاد گلاب از رخ تو ریخت

طالب گلاب پیرهن حور ساختش / خوی قطره که وقت حجاب از رخ تو ریخت

وله

پیرهن بخت که از بویت صبا را قسمت است / وز صبا هم مغز پر آشوب ما را قسمت است

آستین پر مست خون ما مغبچان شرم دار / کز ملاقات کف رنگ حنا را قسمت است

در تن ما خاکیان آرایش سودا زدست / استخوانها را نصیبی مغزها را قسمت است

قسمتی از تو بنا کرد اسیران ترا است / همچنان کز خاکپایت توتیا را قسمت است

عرض چندین مدعا کردیم بی پیدا شتیم / کز سرایت ناله را الحق دعا را قسمت است

بعد کشتن ای غم اجزای وجود ما مسوز / رحم کن کز استخوانها هما را قسمت است

مهر کن زنهار طالب گر لب خونریز ما / آن نمک ریز پنجه تیغ آزما را قسمت است

وله

بر زخم عیش ما نمک نعمت آشناست / گر با لب توام شکر از بوی جاست

چون مشک تازه خون منتج چو نسیم خیز | در ناف آهوی حرم زلف کان صباست

ما قابل وصال جفا و ستم نه ایم | حقا که بر ستم ستم و بر جفا جفاست

یک رمز و یک ادا چو دگر شاهدان نه | در هر کرشمه کز تو ترا و دگر شیمه‌هاست

گنج وصال قفل درش را کلید هست | اما نهفته در بن دندان اژدهاست

نور نظر بسوی تو آهسته میرود | بیچاره را ز خون جگر پای در حناست

طالب دم مطایبه پر خفت و تیغ نیست | شیرین سخن که شوخ طبیعت فتد بلاست

ولە

رخت از گل عرق آمیزتر است | لبت از بوسه بلاانگیزتر است

پشت شمشیر نگاهی که تراست | از دم تیغ اجل تیزتر است

امتحان شد ز خم گیسوی حور | چین آن طره دلاویزتر است

نمکی تعبیه داری بر لب | کز شکر هم شکرآمیزتر است

تشنه قتلم اشارت فرمای | بهر آن غمزه که خونریزتر است

گر بالکیش ظاهر نزدی | مشرب از زهد به پرهیزتر است

کوی عشق آب و هوایش طالب | از دماغ تو جنون خیزتر است

ولە

حسن تو نظر کرده صاحب‌نظرانست | ارباب نظر را همگی چشم بر آنست

دل بر سر دل ریخته در کوی تو هوش | آن کعبه مگر کارگه شیشه‌گرانست

هر حلقهٔ زنجیر سر زلف تو چشمیست | کان چشم بروی تو بحسرت نگرانست

داری پر و بال ملکی سدره نشین باش | پرواز نظر خاصهٔ بی‌بال و پرانست

فرنوش که طغیان بهار است در این فصل | جبریل سبک روح بس از رطل گرانست

بر بیخبری زن که چراغ حرم غیب | افروخته از شمع دل بیخبرانست

امروز چراغ هنر افروخته الحق | در انجمن قبلهٔ صاحب‌نظرانست

یعنی گهر تاج شرف خان جوانبخت | کش سایهٔ رفعت بسر تاجورانست

آن کوه بهر شمشیر شجاعت که نهیبش | مانند نمک بر جگر بی‌جگرانست

با عربده در تهمت زلف لطفش | هر جا که یکی کودکی از پیدرانست

رایش بدل مهر گزینده فلک آری | بر محمل او بار دو خورشید گرانست

طالب که مدح تو خاصه ادب | کین دُر باندازهٔ گوش دگرانست

ولە

حال دلم به بر فرزانه روشن است | بر عاقلان حقیقت پروانه روشن است

امشب که بزم شب پره هم بی‌چراغ نیست | از گریهٔ شب فروز چراغانه روشن است

روشن بماه ماست شبستان آفتاب | وین روشنی بمحرم و بیگانه روشن است

در شمع بزم شیشه از فروغ نیست | مجلس ز شعله پر پروانه روشن است

تا برق حسن زآینه‌ها زنگ غم زدود | هر جا دلیست همچون پیمانه روشن است

افسانهٔ اجل قره ام کرم خواب راحت / بر اهل ماه نتیجهٔ افسانه روشنست

بر زلف تست روشن حال دلم تمام / زان نکته حال زلف تو بر شانه روشنست

نسبت بابر تیره دل میکند درست / هر دانه اشک ما که چو در دانه روشنست

طالب بگریه کوش که دلهای میکشان / دایم ز فیض گریهٔ مستانه روشنست

وله

هر نسیمی را که در دل یاد زلف او گرفت / تخم سنبل کشت تا یکهفته از هر سو گرفت

سرمهٔ بی دنباله کش بر نرگس دنباله دار / گوشهٔ چشم سیاه از گوشهٔ ابرو گرفت

بس که هر خار ره او داشت تیری در کمان / مه زره پوشیدن از نزدیکی آن کو گرفت

هر کرا انگشت بر بادام چشم ما رسید / رنگ عنابش بعد بلکه از بار دگر گرفت

میچهد فوارهٔ مشک از شکاف خامه‌ات / تا چه باد عنبرین بر ناف این آهو گرفت

رحم کن سودای بیچارگان مرهم فزون / میتوان آفو بجای از سر پهلو گرفت

باشد از پهلوی او حکمی گذار بیدلان / سنگ را گر پنبه نتواند از پهلو گرفت

جوی زهری گر لب این تشنه گردد شعله‌ناک / باد نتواند بتمکین از لب آن جو گرفت

دست حسنش چون بیاندازد ز زلف عنبرین / دامن زلف آمد و از دام گیسو گرفت

بخیه از زخم دلم نگشود تا آگه شدم / همنشینی دآب شمشیر از سر زانو گرفت

در خور نظم تو طالب نقد جان افشاندنست / کار بخشش از ادای گوشهٔ ابرو گرفت

وله

بر توزین خسته دلان تا بعدم بکشد دست / وان قدم نیز بحسرت شده از دمبدست

تا بچین سر زلف تو رسد دست نگاه / مژه بر سنبل فردوس گشودن ستمست

زلف بر صفحهٔ نسرین رخ آشفته مساز / تا نگویم قلم صنع پریشان رقمست

نالهٔ رعد که همدوش فغان دل ماست / تار زیرست که در ساخته با تار بمست

دیده پوشی ز نگاه تو شکافد دل سنگ / پشت شمشیر ترا نشئهٔ تأثیر دمست

تا نگویم که در عرض نیست رخش / حسن بسیار ز حسن گلو نسور کمست

از سیلی سر پنجهٔ بیزاری ماست / این که در چشم خسان گنج زر درمست

دست اصحاب جنون زینت مصحف گردیست / بسر زلف تو این شیفتگان از المست

میتوان زد رقمی خواه بجنون خواه بیع / صفحهٔ گاهی رخساره با خوش قلمست

عشق را بر سر بالین حزن آرید بعجز / کین طبیبیست که مشهور بمیم قدمست

تیغ طعن نکشد بر سخن کس طالب / آهوی نطق ترا نوبت صید حرمست

وله

تا داغ دست چهره طراز جبین ماست / تشخص سجود اهل نیاز جبین ماست

گنجینهٔ جواهر غیبست خاطرش / آیینه که محرم راز جبین ماست

خورشید شرم چهره گشود از سحاب حسن / رشح خوی که بیم گداز جبین ماست

هر جا گل شکستگی بر شاخ طره ایست / نذر کلاه گوشهٔ ناز جبین ماست

ظلمت فزای ناصیهٔ طالبست حیف / خاک صنم که آینه ساز جبین ماست

وله

ایوان رفیعی که بچرخش سر و کار است
چون خلوت عیسی همه خورشید نگار است

ایوان نتوان گفت که با سایه سلطان
سر منزل خورشید جهان چرخ چهار است

خورشید سخا ملکش سلطان که بصد جم
بر خاک درش ابر ادب ناصیه سار است

ایوان وی از سطح زمین تا بفلک سقف
زایوان صور نسخهٔ ایوان بهار است

دراج منقش بهوا باز فریب است
آهوی مصور بنگه شیر شکار است

نقصی نتوان یافت درو جز که گه انشا
رشح قلم طالب اندیشه فکار است

وله

غیرت بنشان راه جنون هادی منست
از روستای عشقم و این وادی منست

از هر رگم یکی علم شعله شد بپای
تا غمزه که بر سر فصادی منست

مرغ نگه بدانهٔ دل صید میکنم
بی دام و این نهایت صیادی منست

آگه نیم که چیست غمم را سبب ولی
دانم که یاد غم سبب شادی منست

دستم ز قتل عام هوس مانده گر نیافت
با آنکه رد ز اول جلادی منست

دل را بمین تربیتم پایه شد بلند
شاگرد من کنون بصد استادی منست

ای غافل از خرابی من نکوه تا بکی
ویرانی تو خوشتر از آبادی منست

در کار بیستون دلم جد سعی باد
مژگان من که تیشهٔ فرهادی منست

هر جا تظلم رسد از ناصحی بگوش من
مهر خمش بلب بنهند که فریادی منست

سر دام چو لاله نیست مرا داغ بندگی
هر برگ سبز من خط آزادی منست

طالب ز لبس عروس غم آورده ام بعقد
تا حشر هر شبی شب آزادی منست

وله

میم باز بیگانه مشربست
تبسم غریب دیار لبست

مرا از حال خود آگهم ای طبیب
بتاثیر مرهم علاج تبست

بزیر زنخ شوخ چشم مرا
بهشتی ترنجست یا غبغبست

عروس غمت اینکه با خاطرم
زبان در دهانست و لب بر لبست

بکوشش توان شد هم آغوش کام
طلب خضر سرچشمهٔ مطلبست

گل مشربت کم کند رنگ و بوی
گرت سیر در گلشن مذهبست

همه دیو خیزد ز مذهب سرای
پری در غم بتخانه مشربست

ز بیداری رخت چشم بیخواب را
گل صبح در آستین شبست

ببخشد دو رو شمع خورشید نور
شب بخت من عنبرین کوکبست

مرا عیش در ساغر ما بریز
چو مو بر کف و استخوان بر لبست

نه بر علم نازم چو طالب نه شعر
بهین شیوه ام وسعت مشربست

وله

بچشمت که آن دکان فتنه سازیست
نگه با غمزه در تمشی بازیست

بشکر موشکافیهای تیغت
لب هر موی در دستان طرازیست

بمن در صیدگاه قدرت و عجز ... فلک را گاه کبکی گاه بازیست
عجب دارم بدین بخت زمین گیر ... که چون آهم قرین سرفرازیست
ز لعب مهره سیمابی اشک ... ندارم چون فلک در حقه بازیست
بعهد چشم آلایش نصیبم ... عجب گر دامن عصمت نمازیست
کف خاکم هوا گردید و از درد ... هنوزم آه در آهن گدازیست
با غم آباد دل در عهد آن چشم ... سواد فتنه مست ترکتازیست
بگو تا کی زند فال شب هجر ... که این زلف سیه عیش درازیست
بتن هر موی طالب را سیه پوش ... بمرگ نکته دان دهر غازیست

و له

کز حرف لب چشم همه پر کاله فروشست ... وین حاشیه چشمه خون لاله فروشست
دل نیست ازان جنس متاعی که بیکبار ... سازیش تلف کان جگره برگاله فروشست
تا دید ترا حسن گل از دایره چشمک ... بگذاشته گردون قمر و هاله فروشست
عمریست که دل بی طلب قسمت تأثیر ... در راسته بازار نفس ناله فروشست
هر گل که بود ژاله خود بهر طراوت ... طالب گل چشم تو چرا ژاله فروشست

و له

نه پای داغ دلی دستم آستین طلبست ... نه پهلویم بی آسودگی زمین طلبست
زمانه دست فشان شو بکم بنوم سماع ... که شمع طالع ما باد آستین طلبست

شعار جود بحمد الله آنچنان شده عام ... که خوشه فلک امروز خوشه چین طلبست
بزهر چشم دلم ترک غمزه تو نگفت ... همان ز نیشتر زنبور انگبین طلبست
بجنس شعله نظربازیم ز عقل نبود ... نیاز عشق چه سازم که نازنین طلبست
فلک ز لخت دلم لعل پاره بتراشد ... که دست حادثه انگشترش نگین طلبست
ز بس شرف که حریم تراست بهر سجود ... زمین کوی تو با آسمان جبین طلبست
همین نه تشنه تحسین حروف خامه تست ... که نقطه نقطه کلک تو آفرین طلبست
تراست خاطر غواص مشرب ای طالب ... که از محیط سخن گوهر گزین طلبست

و له

تلخابه غم نوشش که آبی به ازین نیست ... در ساغر لذت می نابی به ازین نیست
لخت جگرست این نمکش سوده الماس ... بهر مزه باده کبابی به ازین نیست
از دفتر سودای غم آشوب دل آموز ... در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست
بوی جگره می آید ازین قطره خوناب ... بر پیرهن افشانکه گلابی به ازین نیست
این شعله که نام دگرش خنجر نازست ... گر خضر نجنبد دم آبی به ازین نیست
کم نام جهانیم همین بس لقب ما ... ما طایفه را هیچ خطابی به ازین نیست
یک نوش بشبنم نمک آلوده صد بار ... در کام دلم کن که ثوابی به ازین نیست
طالب برخ افروخته از شعله دلرا ... برقع ز کفن کن که نقابی به ازین نیست

و له

بی تو بزم شراب بی نمکست / نمک خورد و خواب بی نمکست
بی شکرخنده توام بمذاق / بیضهٔ آفتاب بی نمکست
بی تو بر عکس خواهشم می ناب / نمکین و کباب بی نمکست
نمکینست میکشی نمکین / همچنان کاحتساب بی نمکست
نیم مستان ملاحتی دارند / لیک مست خراب بی نمکست
شوخ طبعان رند را بمذاق / دست بخت حجاب بی نمکست
خامشی نیست خالی از نمکی / لیک وقت جواب بی نمکست
در نظر میکشان لطف ترا / گرمی آفتاب بی نمکست
دست رس تا بود بشغل دل / کف بخت خضاب بی نمکست
نمکینست می پرستی لیک / جز بعهد شباب بی نمکست
هم ز شاهد کناره بی مزه است / هم ز می اجتناب بی نمکست
همه خوش کن که بر صحیفهٔ عشق / رقم انتخاب بی نمکست
بی تکلف شب فراق تو مرگ / نمکینست و خواب بی نمکست
بزم رنگین کن از جواهر علم / مجلس بی کتاب بی نمکست
بنص سیماب نیستی طالب / بی سبب اضطراب بی نمکست

ولـه

سیر چمن و بال دل داغ داغ ماست / بوی بهار تشنه بخون دماغ ماست

هر باغ زانشگفتگی طبع بلبلست / پژمرده گی گلیست که مخصوص باغ ماست
از حسن تو به بر سر نازیم تا صبوح / وقت نیاز پانشی با ایاغ ماست
ما قمریان سوخته استاد نغمه ایم / بلبل بخنده واسطه استاد زاغ ماست
کو برگ لاله دفتر دعوی ها بشگفت شوی / داغی که هر بهار شود تازه داغ ماست
ما بزم غم نه ایم نمیدانم از چه روی / بیگانگی میانه نور و چراغ ماست
طالب مرو ز شوق از انشو گشاده بال / ما در سراغ غم نه که غم در سراغ ماست

ولـه

ناروا نقدی که در دست گلست / گر بسنجی خونبهای بلبلست
وصل در طالع پس از چندین فراق / عاشقانرا زان سوی در مالکیت
آنکه زهرش نوشدار وی صحبت / عقرب زلفت و مار کاکلست
با رخ و زلف تو سامان بهشت / دامن گل آستین سنبلست
طالب آیین ترنم تازه ساز / چون نشاید عندلیب آملست
کیست ممدوحی گلستان خاطری / گشتن صریر خامه بانگ بلبلست
آنکه از جوشش مراد اک او / هفت مینای فلک در قلقلست

ولـه

نه همین چشم قطره زای گریست / بی تو ام فرق تا بپای گریست
های هایم بگوش دل چو رسید / هم در آن زلف مشکسای گریست

هر که دید استخوان سوخته ام
بر سینه نخلی همای گریست

بی تو گردون ز رحمت پر چشم
بر من محنت آزمای گریست

دید چون زخمکاری جگرم
چشم سوزن بهای های گریست

چشمهٔ آفتاب شد همه چشم
که بران سایهٔ خدای گریست

دید گر این بباغ طالب را
نرگس از چشم سرمه سای گریست

ولہ

بر روی بسترم همه شب کار نالش است
پرواز خواب من بر ناز بالش است

دارد در آستین مژه ام گریه باز
این چشم ناغنوده مهیای مالش است

با شیشه سنگ بر سر صلح آمد و هنوز
با ما غنیم بخت کمین در سگالش است

صد جان بدل بیک نگه گرم میکنم
گر چشم نیم مست تو راضی به مالش است

مردم خواب ز هره جبینان ایلمینه
طالب اسیر سلسله مویان تالش است

ولہ

بهار آمد که گردد جسم و جان مست
شود دل مست چون بلبل زبان مست

بهار آمد که از بوی گل و می
زمین بیهوش گردد آسمان مست

بود آهسته می غلطد بهر سوی
بجه دل نیست گر آب روان مست

از آن پیمانه کآمد اولین دور
ز کم ظرفی شدم از بوی آن مست

نشد تغییر در کیفیتم هیچ
همان مستم همان مستم همان مست

۱۱۴

زمانی نیست کز گلبانگ شوقم
نیفتد بلبل از آشیان مست

چو بر مستان نباشد هیچ تکلیف
چرا طالب نباشم جاودان مست

شوم فارغ ز پرسش گر بلا یک
تا آن عالم برندم زین جهان مست

چو می در گردش آرد شاخ ما
کند کونین را در یک زمان مست

زمان مستی بلبل بهار است
تو چون طالب همی فصل خزان مست

ولہ

بجانم حسرت جانان فتادست
سپند آتشم در جان فتادست

به تنگ است اگر افسوس قتلم
بر آن لب سایهٔ دندان فتادست

ز خون گر پیرهن پوشد عجب نیست
دلم را کار با مژگان فتادست

سخن را نسبتی گر نیست سهلست
که در عهد ما از زبان فتادست

ندارد چاره از تحریک آن زلف
صبا را دست مشک افشان فتادست

ببازار رخت از کینهٔ چشم
دلم را مبلغی نقصان فتادست

ترا تا گشته کاکل باد پیمای
سر صد زلف از سامان فتادست

گهر یاقوت گشته یاد آن لب
ز خون غنچه رنگ پان فتادست

میان خط لبش زنبور شهد است
که در رهخانهٔ موران فتادست

نشد مجروح دل در چین آن زلف
همانا شانه را دندان فتادست

هما را مکن راز کاشانه جغد
چو راحت بر ده ویران فتادست

میفشان اشک طالب کین گلاب / ز چشم بلبل ایران فتادست

ولہ

زآب می آتش تبش بنشست / خوی برخ همچو کوکبش بنشست

جوشش صفرای حیدر ز خمار / بدو جام لبالبش بنشست

دل نیاسود از فغان کوی / در جگر نیش عقربش بنشست

از خجالت عرق فشان برخاست / که عطارد بمکتبش بنشست

عرق شکرین چو گاه سخن / بر لب نوش مشربش بنشست

مگس خال از نیا کوششش / کرد پرواز بر لبش بنشست

طالب امشب ز اوج ناله فتاد / جوشش طوفان یاربش بنشست

ولہ

ای شاخ گل که چشم بهار از تو روشنست / هر تیره بخت را شب تار از تو روشنست

یارب چه شعله‌ای تو که از بزم روزگار / نور از تو با تجلی و نار از تو روشنست

ای زلف یار تا دل ما در شکنج تست / هر حلقه تا بحلقه تار از تو روشنست

با شمع چهره چون کنی آهنگ سروری / مشعل مبر که راهگذار از تو روشنست

گر شمع بزم تیره بود داغش گو بس است / ما را همین که شمع مزار از تو روشنست

تا خاک پای خود بچمن برفشانده / چشم صبا که داشت غبار از تو روشنست

یک ذره از فروغ رخت بی نصیب نیست / این انجمن میان و کنار از تو روشنست

طالب چراغ بزم تر الکم نکشته نور / امسال نیز بزم چو پار از تو روشنست

ولہ

دل پیش تو در بساط کوبیست / لب جز بزبان نگاه گوییست

از شادی دیدن تو امروز / در خانهٔ چشم ما عروسیست

رویت خورشید نیست اما / خورشید نما چو دست موسیست

ما را ز تحات لعل اشک / آرایش روی سندروسیست

کافور سرشت موی طالب / وین بخت هنوز آبنوسیست

ولہ

دلیل صومعه دیدم کسی بر آتش نیست / گدای میکده هم بیش در کلاهش نیست

ندیده کس مثل میزند بجود سحاب / ندیده ریزش مژگان ما که آبش نیست

فدای گردش چشم دو تیغه باز توام / که هیچ دشنه ببر تیزی نگاهش نیست

درون سینه ز افسردگی دلیست مرا / که هم شعله اثر در بساط آتش نیست

طراوت چمن اتحاد را نازم / که امتیاز میان گل و گیاهش نیست

مرا دلیست که چون آب خضر در ظلمات / امید صبح دمی با شب سیاهش نیست

گدای میکده را منتهای همت هست / ولی چه سود که در دست دستگاهش نیست

وجود سایه نداریم و نیست در ره عمر / غمی که سایهٔ دیوار ما پناهش نیست

بهیچ ترکش دل نیست تیر از آری / که نقطهٔ دل طالب حواله گاهش نیست

ولـه

ساغر می تلخکام از عشرت ناسازهاست / زلف ساقی با سر و سامان ز دست اندازهاست

ولـه

از تنگی دست حوصلم راز بان بیست / دل هم پرست لیک ندانم چسان پرست

خالی نیم که هست وجود خلا محال / مغزم اگرچه نیست ز خون استخوان پرست

دل از ترنج آبله دار است در برم / وین طرفه کین ترنج مرا از نار دان پرست

هان ای صف ملائکه پهلو تهی کنید / این دم که باز دل نفسم را کمان پرست

جمعیت خلا و ملا گر بود محال / پس چون دلم ز صبر تهی و ز فغان پرست

زاین نشئه ملال بافراط می ترنج / صد شیشه گشت خالی و دل همچنان پرست

هر استخوان که هست بود پر ز مغز لیک / این استخوان خشک مرا از استخوان پرست

گر لاغرم بجسم نشد فربهم بروح / پیراهنم ز تن تهی اما ز جان پرست

ولـه

پرگرد میانش بطواف آمده گویی / موی سر او عاشق موی کمر اوست

ولـه

دارم دلی بیک نگه تیزش احتیاج / چشمم بیک تبسم گلریزش احتیاج

ضبط نگه مکن که بچشم تو داده اند / بیمار کی که نیست به پرهیزش احتیاج

خسرو رود بپای تر سنگ از قفای دوست / گلگون چو یافت نیست بشبدیزش احتیاج

۱۱۶

مستم ببوی دوست شرابم مده که نیست / مرغ چمن بباغ گلریزش احتیاج

بس بود نقش خانه شاپور عشق را / شیرین نبوده است بپرویزش احتیاج

لب نیشش غمزه میچشدم خون دل بهوش / گلگون برق نیست بمهمیزش احتیاج

تا دیده چاشنی لب طالب ز شهد نطق / نبود ببوسه شکر آمیزش احتیاج

ولـه

منم ازین چمن امروز با زبان فصیح / کلام من روش آموز بلبلان فصیح

ولـه

رسید ز آتش می چهره چون گلستان سرخ / بخون مهر و وفا دست سرخ و دامان سرخ

ادب نداد اجازت که پیش لعل لبش / بخون خویش کنم پنجه را چو مرجان سرخ

خوی جبین منش گونه بعارض داد / وگرنه روی خجالت نبود چندان سرخ

حنای عید نمی بایست غیر ازین که کنم / بخون دیده سر انگشتهای مژگان سرخ

فغان که آتش دل آنقدر نمانده بجای / که تیغ غمزه او را کنم ز پیکان سرخ

نمانده در تن گل بی رخ تو چندان خون / که زان شود سر منقار عندلیبان سرخ

بخون دل زده ام غوطه تا بگردن و حلق / گمان برند که دارم زه گریبان سرخ

شکفته باد گلستان معنی طالب / که زوست روی سخن گستران ایران سرخ

ولـه

گهی که چشم تو آرایش خمار کند / کنار و جیب نگه را اگر ثمر زار کند

تمام جوشش گل و موج لاله ایم ای اشک
ز نشتری که گلستان ما بهار کند

نمک فشان دل باغبان سینه بخیست
که زیب دامن و جیب از گل غزار کند

کرشمه تا نرسد نیشتر فشان از پی
کمان مبر که نگاهی دلی فگار کند

همیشه ناخن کاوش خلد بسینه باز
کسی که در حرم غنچه ما شکار کند

بجز دل هوا زره که درد این میدان
غزای تیغ با نگشت زینهار کند

خمار مستی طالب ز بی شرابیهاست
وگر نه کیست که هشیاری اختیار کند

ولە

دمی که زمزمهٔ بلبلان بیاساید
ترنمی بکشایم که جان بیاساید

نصیب نیست که مرغ نگاه را تا بال
دمی بزاویهٔ آشیان بیاساید

خیال آن مژه چون نیشتر فشان گردد
جگر ز کاوش نوک سنان بیاساید

هجوم جاذبه آشیان دل نگذاشت
که تیر غمزهٔ او در کمان بیاساید

بروزگار غم آسوده دل شدم طالب
چو عندلیب که وقت خزان بیاساید

ولە

کو جنون تا چاکبازی با گریبانها کنند
خیل سرها راهی خاطر ز سامانها کنند

ادل از خونابه دل زینت دلها دهد
وانگه از افسرده دل زیب دامانها کنند

نازم آن عشق که چون بر کف نهد تیغ ستم
لذت زخمش تر دامانش از لب جانها کنند

غنچه لبان فصل دی هم نغمه بر گلشن زنند
گر صبا خاک غمش عطر گلستانها کنند

نبض عاشق مضطرب حالست آری دشت عشق
جای چون سیماب غم در کام شریانها کند

لذت سوز جراحتها دهد بر زد و فرش جلال
آنکه زخم خویش را وقف نمکدانها کند

چشم در طالب از خون ریختن ناکام بیش
وانکه از آتش تا دمی احیای طوفانها کند

ولە

چون صبا صبحدم از گلشن جانان برسد
بمشام شهدا رایحهٔ جان برسد

تشنه لب جان بسپاریم و گلو تر نکنیم
لب ما گر بلب چشمهٔ حیوان برسد

وقت آنست که دل جلوه کند بر سر گاه
وز جگر شعلهٔ داغی بجگر بیابان برسد

عالم از زنده تهی گشت کنون امیدست
که دگر نوبت تیغت بشهیدان برسد

داد ما تشنه لبان را ندهد چشمهٔ خضر
دم آبی مگر از خنجر جانان برسد

دل خود چون بسر زلف تو دیدم گفتم
ای خوش آندم که شهیدان بشهیدان برسد

شب در از است مکن هرزه درایی طالب
تا دم نالهٔ مرغان سحر خوان برسد

ولە

بجوش شاد قدش با نازکی همدوش می آید
دل نازک نهالان در چمن در جوش می آید

دلی دارم که در ایام کفر افشانی زلفش
ز مسجد نغمهای یا صنم بر گوش می آید

بدستور مستوای ذره نومید و جانی خورد
که این شاهد نقابی خیره در آغوش می آید

چنین خو کرده با ناز آفرین نخلش خرامیدن
که بر خواهش لباس جلوه از تن بر دوش می آید

چنان روشن کنم طالب چراغ کوکب دل را
که گرد ز جیب مهر و مه رود خاموش می آید

ولہ

فغان که رشتهٔ آهم به پیچ و تاب افتاد
نفس به سینهٔ تنگم در اضطراب افتاد

عرق فشان گل روی که در برابر بود
که گلشن نگهم بر سر گلاب افتاد

کدام زهره جبین در گذشت از نظرم
که بحر دیده ام از موج آفتاب افتاد

ملول شد هوسش در نگارخانهٔ زین
ز بس که بوسه عنان گیر آن رکاب افتاد

نگه ز چشم تو تا سوی بیدلان آمد
هزار جای سیه مست در شراب افتاد

بهوش راز دل از دستان خود طالب
کنون که از نظرت پرده حجاب افتاد

ولہ

بوقت خنده اش از دهر شور برخیزد
نگاه جلوه اش از خاک نور برخیزد

بچنین که با غمش آسوده خفته ام در خاک
عجب که سبزه ام از خاک گور برخیزد

بیاد روی تو چون گریه در گلو پیچد
ز هر بن مژه طوفان نور برخیزد

شهید خنجر بیداد عشق در بر خاک
چنان نخفته که از آواز صور برخیزد

نمانده قوت تعظیم دولت طالب را
مگر بقامت آهی ز دور برخیزد

ولہ

بیدلانی که بحقیقت سر و کاری دارند
چشم بد دور که خوش عمر گذاری دارند

شور در شهر دلان دو جهان می بینم
آهوان تو مگر عزم شکاری دارند

قدر وصل تو بگویم چه کسان میدانند
بیدلانی که ازین باده خماری دارند

عشق نوریست که در هر نظری جلوه گر است
ذره تا مهر ازین شعله شراری دارند

عاشقان را نه همین آبله بر پای دلست
بلکه در هر بن مو آبله زاری دارند

بر سر مایه فروشان محبت گردم
که ز کونین بکف مشت غباری دارند

آهوان حرم قدس نگاریک طالب
سر تسلیم بفتراک سواری دارند

ولہ

ای خوش آن دل که هم آغوش جراحت باشد
دوستدار الم و دشمن راحت باشد

سایه بر تارک ارباب محبت فکند
هر نهالی که برآورده حیرت باشد

هر شرابی که در او تلخی دردی نبود
عقل را نشوهٔ آن مستی غفلت باشد

مرد را وقت فرود آمدن تیغ بسر
چین فکندن بجبین ننگ شهادت باشد

بدرستی نیم ار شیشهٔ گردون امروز
که اگر بشکنمش بیم براحت باشد

میتوان سوخت بیک ناله جهان را طالب
لیک در مذهب ما ننگ مروت باشد

ولہ

ای خوش آن مستی که چون جام از سبوی غم کشند
اشک ریزان خویش را در حلقهٔ ماتم کشند

عشق کو تا سوده های استخوانم را بدوست
چون جواهر سرمه در چشم همای غم کشند

غیرتی خواهم که بر گلزار اگر زد راه درد
انتقام ناز گلها گل از شبنم کشند

زخم را در ساعت از ذوق نمک آگه کنند
صبر کن تا چند روزی منت مرهم کشند

ساغر از دونان گرفتن کسر شان همت است
گر کسی جامی کشد باری ز دست جم کشند

خرقهٔ زاهد نگردد پاک از نیل ریا
جبرئیلش گر به آب کوثر و زمزم کشند

عیش طالب تلخ شد زانسان که گر آن نوگلان
نوش دارو بر لبش ریزند رو در هم کشند

ولـه

غمهای ما بصوت و نوا کم نمی شود
از آب نغمه آتش ما کم نمی شود

این شکر چون کنیم که با بیدلان ترا
جور تو همچو لطف خدا کم نمی شود

گر چشمهٔ سنان اجل خشک لب فتد
یک جرعه زهر از آن غمزه‌ها کم نمی شود

شد استخوان سوخته‌ام خاک و همچنان
از مشهدم هجوم هما کم نمی شود

گو از دلی و می ز چمن کام خویش گیر
حسن بهار و فیض هوا کم نمی شود

زین دردها که گشته عنانگیر خاطرم
جز در هوای میکده‌ها کم نمی شود

طالب ز سوز عشق چه نقصان دل ترا
یاقوت را ز شعله صفا کم نمی شود

ولـه

خزان رسید و دلم نوبهار نکرد
گلی نچید و ز صد ذوق در کنار نکرد

خزان رسید و شبی نالهٔ جگر کاوم
بناخن اثری سینهٔ فگار نکرد

گره بطرف جبین ماند غنچه‌ام بر شاخ
نچیده مرغ دلی بلبل شکار نکرد

نسیمی از چمن عشق آستین نفشاند
که گلستان مرا داغ شعله زار نکرد

دمی نرفت که طبع و نبض آشوبم
دو تیغه با هوس خویش کارزار نکرد

نسیم دوستیش بر مشام جان نرسید
کسی که دشمنی خویش اختیار نکرد

خراب بادهٔ بی رنگ و بوی عشق شویم
که مست نشئهٔ او نوبهار نکرد

دلم ز غنچهٔ تصویر ذوق درد آموخت
که خنده بر رخ مشاطه بهار نکرد

ز بوی وصل چنان بیشعور شد طالب
که درک چاشنی شیوه‌های یار نکرد

ولـه

نوبهارست و گل از جیب هوا میجوشد
دل بلبل ز سر زلف صبا میجوشد

نوبهارست و بند دل لب مستان خمار
خون می در جگر میکده‌ها میجوشد

شوخی نامیه عامست چنان کز دل سنگ
صد گلستان اثر نشو و نما میجوشد

جلوهٔ پردگی زخمه در مزاجست
کز لب غنچهٔ تصویر نوا میجوشد

رهروان را بچنین فصل گل نیشتر است
آتشین آبله کز کف پا میجوشد

فیض بر فیض فتادست بهم تا جائی
کز پر و بال مگس فر هما میجوشد

طالب از سینهٔ جان زنگ کدورت بزدای
که بهارست و ز آینه صفا میجوشد

ولـه

گریبان چاک و سیر چمن غم را زیان دارد
نمودن یاسمن از پیرهن غم را زیان دارد

دوای درد و غم از اهل گریه میجوشند
تبسم بر تبسم ریختن غم را زیان دارد

اگر غم دوستی از کلبهٔ خود پا منه بیرون
که یک گام ار بود نقل از وطن غم را زیان دارد

بزهر آلوده کن جان را که در ذوق بلا جویان
حلاوت سنج کام و دهن غم را زیان دارد

ز تسکین غم گرفتم سر میکن طالب
بغیر از سر گذشت کوهکن غم را زیان دارد

وله

گلشن ز اشک ریزی ما در فغان فتاد
زلف صبا چو خون گل ارغوان فتاد

از هر ترنمی که نمودیم در بهار
تابی برشته نفس بلبلان فتاد

در گریه نقش روی که منظور دیده بود
کز هر ترشح قطره صد گلستان فتاد

با مطربان چو زخمه بتار فغان زنیم
صد عندلیب بیخبر از آشیان فتاد

چندین هزار زخم نمکسود گریه شد
تا راه دل بدیده حسرت فشان فتاد

مهر ترنمش ز لب نطق برنخاست
هر بلبلی که با دل ما همزبان فتاد

دل گرم شکوه بود که ناگاه از کمین
چندین هزار قفل نفس بر زبان فتاد

از اشک عندلیب نسوزد چنان گلی
کز سنبلش بصفحه عارض فشان فتاد

طالب مسوز پیکر خود را که بارها
چشم همای عشق برین استخوان فتاد

وله

کنون کز مو بمویم اضطراب تازه میریزد
نسیم گرد زداد آتشم از نشتر تازه میریزد

لب غنچه‌ام بهر موی نوایی میزند اما
زبان شیونم هردم هزار آوازه میریزد

دلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسورش
نمک میگوید و خمیازه بر خمیازه میریزد

عجب گر نقش بندیها صبرها درست آید
که عشق این طرح بی پرگار و اندازه میریزد

دل طالب اگر شوقی ترنم در زبان دزدد
کرامین عندلیب این نغمهای تازه میریزد

وله

گاهی که دست فتنه بشمشیر کین زند
چینهای زلف را همگی بر جبین زند

زهری که سر زند ز مسامات غمزه‌اش
صد نیش جانستانی بدل انگبین زند

در بزم سینه‌ها نتوان یافت جز دلم
پروانه که بر رخ شمع آستین زند

زیبق شود ترانه داودیم بگوش
آنجا که بلبلی نفس آتشین زند

طالب دمی که باز گشاید لبم بنطق
خورشید و زهره بر سخنش آفرین زند

وله

عشق با کوکب عشاق هوس میگردد
شعله در گلخن این طایفه خس میگردد

درد را با دل طوطی منشان کاری نیست
این شکاریست که نخچیر مگس میگردد

یارب این ناقه نظر بافته محمل کیست
که بیادش دل جبریل جرس میگردد

در صف منتظران جلوه ناموس کسیست
شیخ این طایفه بر گرد عسس میگردد

عشق را بلبل حیثیت بگلشن غم نام
که بیاد شکن چمن قدس قفس میگردد

مانع زیر بنش این گریه نمیدانم چیست
که جگر بر غره هر آیه و بس میگردد

عشق اگر رخصت آهی بدهد طالب را
دو جهان سوخته برق نفس میگردد

وله

گاهی که لب بچاشنی راز فرو شد
آب نمک سحر باعجاز فرو شد

فرشته عشق که دو عالم دل عزیز را
هردم به ادای خود و باز فرو شد

پرسوخته مرغی که رسد از خم عشق
در جلوه بطاوس همه ناز فرو شد

هر نغمهٔ عیشی که زند بر دل ما جوش
جز دیدهٔ حیرت کش عاشق نتوان گفت
فریاد که در راه طلب مقصد ما نیست
طالب دل ما باد و جهان مهر خموشی

شیون بلبل زمزمه پرداز فرو شد
زاغی که ببال فتره پرواز فرو شد
آن راه که انجام تا آغاز فرو شد
آواز بمرغان خوش آواز فرو شد

وله

خون تلخی ز لب دیده روان خواهم کرد — نیشهای مژه را زهرفشان خواهم کرد
لب در ادمی از ناله تهی خواهم ساخت — خفقان را نفسی قفل زبان خواهم کرد
نیشترهای بلا در رگ جانم فرسود — بعد ازین کاوش نشتر بلسان خواهم کرد
در بهارم گلی از گلشن عشرت نشکفت — عیش مستانه در ایام خزان خواهم کرد
بلبل گلشن عشقم بهوای گل داغ — در فضای قفس دل طیران خواهم کرد
نوری از شمع طبیعت بجهان خواهم ریخت — خاک ظلمتکده را آینه دان خواهم کرد
طالب از عرصهٔ اندیشه برون خواهم تاخت — توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد

وله

نامه پرداختم گرد امنش خون میچکید — زهر نیش از الفاظ و کلامش ز مضمون میچکید
از سبک تازان خیل ناز او میدانش — کین سپه را از بن هر مو شبیخون میچکید
نامه کز خط هر یک فقرهٔ افسانه‌ای — صد لب و چشم بتان نیرنگ و افسون میچکید
بنده این نازم ستانم که از تا قوت او — خندهٔ نازک مرا از نکته موزون میچکید

غمها ز آسیب دو چشم کو بکس رفت دینمو — آن اشک شیرین چون عرق بر بال گلگون میچکد
عشق چون گلگونه بر رخساره لیلی کشید — گوییا این خون ست کز دامان مجنون میچکد
طالب از رخسار مغز پردن مکش کافتاب — میشود یک قطره خوی از زردی گردون میچکد

وله

تا کی دلم بصدمه نیرنگ بشکند — یاران خجل شوند و مرا رنگ بشکند
کو ناخنی که سینه دهد نغمه بر دل — گر زخمه مطرب فلک چنگش بشکند
تا یک شکن ز سنبل زلفت زند رقم — صد جای نوک خامه ارژنگش بشکند
تا سنگ دل شیشهٔ ما تاخت محتسب — غافل که یاد شیشهٔ ما سنگش بشکند
طالب ترنمی که دو کشور رسان ز تنگ — در جان بلبلان خوش آهنگش بشکند

وله

مشربم غنچه صفت چند بغوغان خندد — لب کند دام و بغوغای ندیمان خندد
تهمت عیش حزن کز اثر ذوق بلاست — این که هر لخت دلم بر سر مژگان خندد
غمزه چون نیش عتابی بنگاه آلاید — هر طرف در دل این سوخته پیکان خندد
زهر خندی تراود ز لب عیش اگر — غنچهٔ عشرت ما نیز پریشان خندد
دیده دریوزهٔ اشکی که نیارم دیده — که گریبان تهی دستی داماں خندد
خندهٔ زیر لبی خوش بود اما گاهی — عارفی نیست که بر قهقهه زیران خندد

وله

آنکه در راه تو دل باز زد و دین افشاند
آستانت چو بر دنام جبین افشاند

چهره بگشای که بیمار تو کلهای امید
بمشام نفس باز پسین افشاند

سایه زلف تو بر کف خاکی که فتد
باد بهر پیرهن نافه چین افشاند

عشق چون مهر تبسم زندم بر لب زخم
غمزه انگشتر الماس نگین افشاند

یارب از ذوق مصیبت دل اگر تنگ شود
هر که گرد از رخ این گرد نشین افشاند

تب نمکین خسته عشق تو در ایام مرض
عرق جمله اعضا ز جبین افشاند

نغمه بی تو نه شور نظر از دل طالب
لب او بهر چه فشاند نمکین افشاند

ولہ

طرز جویان روش تازه باندازه کنند
نقد جان در قدم یک رقم تازه کنند

نغمه سنجان خیال از سر زلف سخنم
حلقه در گوش دل شعبه و آوازه کنند

تو بر نتابه مستی نکنند اهل حساب
گر حکیمانه می ناب باندازه کنند

میکشی قسمت زاهد نبود دانه عقل
که در آن بزم همه این طایفه خمیازه کنند

مدتی شد که ندارم خبر از غم طالب
عازم شهر دلم گو که جنازه کنند

ولہ

سنبلش چون نکهت افشان بر گل و سوسن شکند
رنگ و بوی نافه را در ناف آهو بشکند

گر بعید لب تشنگی در خون طلبم آبروی حسرت
من که جام را حباب بر لب جو بشکند

چون بمیوه بشکنم صفوا که گر جوش آورم
دهنت صفوای طبعم رنگ لیمو بشکند

چهره پردازی که زلفت را شبیهی گشته
در نمود هر شکن صد خانه مو بشکند

هان دل طالب بدست آور زه یا بشکنی ای
کعبه ویران پذیرد گر دل او بشکند

ولہ

تا سنبلت بجای تنه لاله نشکفد
هر را بهار سر از چمن یک لاله نشکفد

هر لاله زار غنچه دلان بهار عشق
چندانکه باد شوخ و زد لاله نشکفد

هرگز نسیم از چمن لاله نخاست
کز گلشن لبم گل تبخاله نشکفد

دلخسته ترا بهزاران بهار درد
در باغ سینه هم گل و هم لاله نشکفد

طالب زدیم بر مژه قفل ترشحی
تا نو بهار حسرت صد ناله نشکفد

ولہ

کو جنون تا بگشاییم در رهزنی چند
تحفه چاک ز دستم بگریبانی چند

دشنه غمزه ببالای که آشوب دلم
نشینده بجگر کاوی مژگانی چند

هر زمان نامه صد بال کبوتر کردم
بس که پیچم بخود از طره پیچانی چند

زخم کاوش طلبم سینه گشود ای عیسی
بگریبانش تهی ساز نمکدانی چند

طالب از دیده و دل قفل ترشح مگشای
چه گره ساخته بر مژه طوفانی چند

ولہ

دلی که هم چمن اشک لاله گون گردد
امید هست که شاداب تر ز خون گردد

ز جوش آتش سودای دل هر آشوب
که بوی عقل در عطسه جنون گردد

زشوخ نسبتی رنگ گل برخساری — چو در چمن نگرم حسرتم فزون گردد
خراب نشئهٔ بزمی شوم که در دورش — پیاله چون قدح چرخ سرنگون گردد
خراش ناخن درد است در دل طالب — که هردم از اثرش سینه ارغنون گردد

وله

بچون هوس بهوسش دارو دمی افسون کنند — ناف لیلی را بلورین ساغر مجنون کنند
روی دست مینجر مشاطهٔ حسرت نگار — اینکه بی گلگونه روی آینه را گلگون کنند
نامهٔ حسرت برین نامحرمان مکث مباد — جذب الماس نظرها غارت مضمون کنند
آهم از دل تا فلک صد عمر طی کرد هنوز — قدسیان چون طره‌اش بوینده بوی خون کنند
سایه در آغوش آن نخلم که طبع گنج سنج — نکته را در دل بیاد قامتش موزون کنند
شوق اگر انیست این زود اگر جذب کریم — دیده دریای دل را سینه هامون کنند
مهر بر لب قفل بر مژگان زدن طالب چه سود — آن جگر پرخون نماید وین جنون افزون کنند

وله

خوش حال شهیدی که بخاکی گذر آیند — یک عمر خضر در ته خاکی گذر آیند
آن دل که لباسش همه از خویش سبکتر — زین دجلهٔ خون داغ بپا کی گذر آیند
رحمت بر آن جانکه ز تن دور نگردید — یک عمر بسیر کهف خاکی گذر آیند
آرایش عمر ابد خضر گذر است — آن لحظه که در سایهٔ تاکی گذر آیند
طالب جگر و هم الماس برآورد — این تحفه بزخم دل چاکی گذر آیند

وله

منم کز فیض جامم خون مشرب لعلگون گردد — بهر تیری که مضرابی رسانم ارغنون گردد
نشان پای خود گم کرده‌ام در وادی حیرت — گشتم دامان خضر تربا بخویشم رهنمون گردد
نیفتد بر لبم رشحه از باران پر تو — اگر پیمانهٔ خورشید بختم سرنگون گردد
بهر جا بیدل کاود جگر تا ناخن مژگان — گریبان نگاه حسرتم گرداب خون گردد
چسان در زیر بار یاسمین دوش زنبیم — برو دوش تنی کز سایه جان نیلگون گردد
چه ذوق از کاوش یک بیستون فرهاد را ای کاش — بدل هر دانه دو آشوب چندین بیستون گردد
همان آشوب بیداجوش گیرد از سرم طالب — اگر صد مغز عقلم پنبهٔ داغ جنون گردد

وله

بیا که غنچهٔ امید بخت خندان شد — فلک ز رشک لبهای خود پشیمان شد
زبس که سنبل زلفت چمن طراز گردید — هوای گلشن ما دام عندلیبان شد
زجوش خندهٔ سفید ابر گریه خندان گشت — زموج نغمهٔ سیه بار ناله پیچان شد
زبس ترشح می شور در دماغ انگیخت — جبین گشای لب خنده نگران شد
بنان ز کوشش دستار خویش گل چیند — کنون که سطح هوا نسخهٔ گلستان شد
ز شوق کشتن دیر و جلوه‌های حرم — بچشم کعبه روان جلوهٔ مغیلان شد
بیاد زمزمه در گوش دوزخ آتش ما — نکات موعظه خوان ترهات مستان شد
زبس هوای چمن ذوق اتحاد انگیخت — هزار غنچه بیک لب تبسم افشان شد

چه در نشیمن حیرت خزیده طالب | سری برآر که عالم بکام یاران شد

وله

فغان کز موج آه گشتی بختم تباهی شد | متاعی چند جمع آورده بودم قوت ماهی شد

کشش کرد آنقدر با لجهٔ غم جانب ظلمت | که دل در زیر بار ناله‌ام غرق سیاهی شد

بنوشیدن جلوه‌های دایم غم شاد تا بودم | فغان کان ذوق هم پامال آه عیش کاهی شد

سلیمان کلاه فقر ما خاصیتی دارد | که هر کس زیب تارک ساخت ختم پادشاهی شد

تبسم می‌تراود از لب امیدواری | شبستان بختم خنده ریز صبحگاهی شد

بیا ای آه برگیر از سرم سودای گردون را | که طبع همتم دلگیر ازین صاحب کلاهی شد

بیاسا طالب از آزار بخت خویشتن کامشب | گناه طالع حسنه نشین بیگناهی شد

وله

مشکین رقم زلف تو دلگاه فر افتاد | کین طره از آن خفقان شکن افتاد

پیراهن امید که چاک ابر انگیخت | کز دامن دهیم همه عطر کفن افتاد

بر آینه زد جلوه شیرین رقمی لیک | عکسش همه بر ناصیهٔ کوهکن افتاد

در باغچهٔ دیدهٔ ما لاله نکشت | از بس جگر آلوده نگه بر سمن افتاد

فریاد که هر شاخ گلی کز چمن خاست | گستاختر از شعله بخاکش فر افتاد

با بوی تو برق بمشام سحر از دست | صد عطسهٔ اعجاز ز مغز چمن افتاد

فرزند نمی نطقم نشناسم که سخن چیست | نگذرد زدلم گاه فغان در دهن افتاد

طالب بکهم عزم بر داشت که ناگاه | پای خرد لغزید و بچاه ذقن افتاد

وله

بهار آمد کنون عیشم از غم دیرینه میجوشد | گل شاداب مهر از کارزار کینه میجوشد

بهار آمد کنون مهر نثار مقدم ساقی | که هر خون قطره خون از لب گنجینه میجوشد

بیاد اشک هر دم دیده‌ام از دیده می‌بارد | بذوق داغ هر دم سینه‌ام از سینه میجوشد

کنون کز مغز دی بوی بهار انگیخت جیستانرا | صباح شنبه از جیب شب آدینه میجوشد

دل از دل میتراود تا نمود عکس رخ ساقی | بجذب پرتوی آیینه از آیینه میجوشد

نه کرم پیله‌ای تا کی در ابریشم نهان باشی | مجرد شو که ذوق از خرقهٔ پشمینه میجوشد

ببین در دیدهٔ خورشید و بنگر در دل طالب | که نور ظاهر و باطن ازین آیینه میجوشد

وله

کسی شکنجه کشش اضطراب دل باشد | گرانی خفقانش نفس گسل باشد

نقاب سینه بر افکن ز روی دل عیب است | که نور آینه پنهان بزیر گل باشد

مکن بنسبت همدردیم بدل گستاخ | بهل که ذره ز خورشید منفعل باشد

به بزم بیجهتی همنشین نطق مباد | زبان آنکه نه از دود و دمان دل باشد

خیال بخت گریزد ز منجنیق که درد | ستیزه مانع دانتوب جستن باشد

برو رجلوه تیغ تو گر شبی خورشید | سر از جیب کشد خون او بحل باشد

بدیده را طلب طرح نمود و نزدیکست | که طالب از ره ترک ادب خجل باشد

ولـه

افسرد آتش دل و آب سرشک ماند
بر گیسوان دیده خضاب سرشک ماند

در حیرتم که این دل آتش مزاج ما
عمریست چکیده در ته آب سرشک ماند

روی عروس مردمک دیده رنگ یافت
از بس نهاد سر بزیر نقاب سرشک ماند

باری خوشم که گر گل چشم بیاد کار
در گردن زمانه طناب سرشک ماند

دردا که تسخیر شده با دام چشم ما
هر چند بیش در نمک آب سرشک ماند

طالب شکفته باش که گر جام دل شکست
در مغز دیده بوی شراب سرشک ماند

ولـه

نشکند بوی مشامی عطر گردانی چه سود
دامن آغوش نکهت ساید گلفشانی چه سود

سفره گستردی غذای روح چندین بی نمک
میهمانت آشنا سوزیست مهمانی چه سود

عشق را حاصل کرده باید در لب این قوم رحیت
ای عروس معانی ناز پنهانی چه سود

جذب نکهت را بگیسو نه باعث خاطرم
عرض خط سنبل و زلف ریحانی چه سود

خاطر این جمع را خصمیت با آشفتگی
ای سر زلف سحر چندین پریشانی چه سود

چاک داران بود هر موی تو تا دامن گریبان
این زمان بی جلوه چاک گریبانی چه سود

طالب این دون فطرتان از نشاه نعمت
هر زمان بیهوده اظهار سخندانی چه سود

ولـه

چو غمزه تو بقصد جفا برون آید
اجل بماتم اهل وفا برون آید

لبم بعشق نسنجد ترانه اظهار
دلم ز اشک غم این قدر با برون آید

بمرگ اشک سیه پوش گشته دیده کجاست
لباس خون دلم گر غزا برون آید

شکایت تو اگر سر بسر شود آهی
عجب که از دل مجروح ما برون آید

خیال چشم تو در سینه بود طالب را
ازان ز دل نفس سرمه سا برون آید

ولـه

شام غم آشوب سودای تو مغز افشان شد
نوبهاران جنون را جیب و دامان زار شد

عطر بر گلخن فشاندی شعله ریحان زو شد
نار بر گلشن دمیدی گل نسیم آزار شد

بیش ازین تیر نگاه از غمزه پیکان برنداشت
خنجرت خونین که در عهد تو پیکان دار شد

زان تبسم زهر نوشت ستم را در خراج
بیخودیهای هلاهل نشاه جدوار شد

گلستان حسن را نازم که چون شاداب گشت
غمزه بر اطراف او خار سر دیوار شد

گردنم را این حمایل سبحه زهاد بود
کز لباس شید بیرون آمد و زنار شد

داغ شد زاهد که دوش از بانگ تو ناقوس ها
نغمهای زیر تیغی در گوش استغفار شد

تیر غم را در دلی هرگز نشان بر نماند
زخم پیکان او هم زخم سوفار شد

طالب از دریاکشیها خط ما را سالست
هوشمندی مست گشت و بیخودی هشیار شد

ولـه

منم که دود دلم شعله پوش می آید
لبم ز صبح ترنم فروش می آید

هنوز زخم نهان در زبان منظر است
که ارغنون دلم در خروش می آید

هلاک تشنه کیمم ورنه بر لب از مژگان
هزار قطره دریا بدوش می‌آید

که میزند رقم گریه گرد زد دیوار
صریر خامه خزانگان بگوش می‌آید

سراب گشت مگر آتشم بهار حیات
که خضر با لب تبخاله جوش می‌آید

فغان که مرهم کافور در جراحت ما
برهنه می‌رود و شعله پوش می‌آید

چه نسبت است ندانم مرا بجامه فقر
که برق گشت کشی دستم بدوش می‌آید

ز جوش ننگی زبانیست کلک طالب را
که تنخش ناطقه باد خموش می‌آید

ولە

با فسون حسد گرم شدم از تب داد نماید
چه باک از جوهرم خود سلب استعداد نماید

بخو شد طره داری سنبل از دهان [illegible]
که در آشفتگی بخت منش امداد نماید

نظر نازک شود گر دیده مشکل پسند افتاد
بساط آفرینش قابل ایجاد نماید

نیفروزد عدم شمع وجود طائر عشق
که هم در بیضه امیدم ز دام آزاد نماید

نسیمی نگذرد بر بیستون از گلشن شیرین
که گلگون نازی بر مشهد فرهاد نماید

بهر موقیه صید آزاد از نشئه [illegible]
که هر دم سوزنم در چشم دل آزاد نماید

ز رفو صوفیان بنمایمت مجموعه طالب
بشرط آنکه آن بخیه‌ست نسخه ایجاد نماید

ولە

برغبت آنکه دایم سر زانوی الم دارد
کر از دیبای عیشش بالشی بود حیم غم دارد

بچشم کم مبین ای خواجه در چشم تهی کیسه
که این مفلس هزاران گنج در زیر قدم دارد

اثر باقیست بر گردون ترا و شهای اشکم را
هنوز از گریه‌ام پیراهن خورشید نم دارد

بچو زلف او سر و سامان ندارم در غم و محنت
دل شوریده از اسباب پریشانی چه کم دارد

حذر از شورش چشمی که این طوفان آمیخته
هزاران ظلمت چون آشوب دوران در شکم دارد

رقم مشکین فشاند کلک از قم غالب نیست
ز چین زلف و پیچش نوک قلم دارد

بیا قوت قدح ساقی مکن خون طالب
که او بر کف سفال غیرت صد جام جم دارد

ولە

سفر گزیدم و رفع صداع خواهم کرد
حیات را دتر اکنون وداع خواهم کرد

نظر کنان بتو خواهم نهان شد از نظرت
جبین قفا شوی اختراع خواهم کرد

ز امتداد وداعت خجل شدم اکنون
اجازتی که وداع وداع خواهم کرد

بهر قدم ز خس و خار وادی ایمن
کنایه‌های وفا استماع خواهم کرد

جنون هجر تو بر سر دو تیغه در بازار
بفوج فوج ملایک نزاع خواهم کرد

بیاد زلف تو رودی نظاره باخورشید
بدیده جذب خطوط شعاع خواهم کرد

مگر بجرم سفر باز گشت کن طالب
که باز خواهم گشت و سماع خواهم کرد

ولە

خاتا که در لب طوطی دردی بود
ذوقی که نیم غنچه تبسم در او بود

زلف بتان عرضه کنیم بخت ما
آشفته بین از همه یک تار مو بود

ای آنکه جذب تبسم از سینه میکند
گر نیش غمزه است بهر تا فرو رود

میخانه ظرف باده و دل مست تهی است	کاسوده تر ز شیخ جام و سبو بود
آخر چه همت است که با موج صد محیط	چشم لبی بیک دو دم آب جو بود
مشهد گزین ز رنج امید تر بحشر	گل گل کفن طراز عرق آرزو بود
شوق آشنای جاذبه کام زدن یکست	زهری که نارسیده بلب در گلو بود
نرداغ تیغ نکه ز تو نی زخم نیم ناز	خود گو درا میان شهیدان چه رو بود
طالب مخور دغا که کف گلچین نداده اند	پرواز مرغ نخوت ما یاد بو بود

وله

آنم که مهر دم ز چراغم فشرده اند	صبح از تبسم گل داغم فشرده اند
مستان ذوق گریه بساغ اشک آفتاب	کز پرده های دیده داغم فشرده اند
انگیز نیم رشحه فیضم ز مغز بیست	گویی بدست شعله دماغم فشرده اند
خون اثر که زینت منقار بلبلست	از ناخن ترنم زاغم فشرده اند
طالب عیان مباش که خورشید پاره ها	این قطره ها که نشر ایاغم فشرده اند

وله

طراز دو چاک بر دامان جان درد	شکاف آرزو بجیب استخوان درد
برون ز اقلیم این جان غم اندیز	نه بیند خویشتن را شادمان درد
محبت نام گیتی را محیطست	گران تا سینه درمان و میان درد
ز دیر این محرمان گویا که جواست	فلان زخم و فلان داغ و فلان درد

مرا دل تنگ در آغوش دردست	که نوشد خون درمان خاک آن درد
دوای خضر و درمان مسیحا	بمستان نم آرد بیمان درد
بجوشن در شوای گرد که بنهاد	خدنگ آه طالب در کمان درد

وله

خیال چین دل ما طرح بر جبین نزند	کسی که مهر تو آموخت مشق کین نزند
خیال داری از آن سینه جلوه ده بباد	که تا بحشر دم از برگ یاسمین نزند
فریب چاشنی از عام سازد آن لب نوش	بسهو هم بکسی فال انگبین نزند
صعود مرتبه عشق را هبوط نیست	کسی که او بفلک برده بر زمین نزند
شکرف بانگ غم آفت انگیزست	وگرنه برق بسامان خوشه چین نزند
زیاد عیش دل آن به که چین زند بجبین	که هیچ تنگ قبایی بر آستین نزند
ز اهل نطق نگو کیست در جهان طالب	که چون کلام تو خوانند آفرین نزند

وله

انجا که دلم عرض تب و تاب نماید	آتش عرق انگیزتر از آب نماید
آشوب تحیر دهدش تا ابد آرام	گر مضطربم عشق بسیماب نماید
میخور ز کف عشق که مدهوشی جاوید	بی منت خمره بر هم زدن خواب نماید
طی شد شب غم روز نشد گر صدق آیی	منت که آید سیر آب نماید
فیض سحر شاهد شوخیست که دیدار	از روزنه دیده بخواب نماید

خاشاک تفاخورده طوفان سرشکم — رخ فرش ده سینی سیلاب نماید

گر ناله تأثیر کند نشتر تا تیز — ناخن زنی نغمه بمضراب نماید

ای چرخ بنیم راغب خون در حیات — زهری که بچشم تو می ناب نماید

کو سرعت نبضی بکف آرا که چو طالب — خود را همه جا ساخته سیراب نماید

ولە

در گوش دلم زمزمه کوس نگنجد — جز نغمهٔ ناخن زن ناقوس نگنجد

تربت بشکافم زبهم سود دستی — در حوصلهٔ مرگ جز افسوس نگنجد

این بزمکه عشرت ارباب امید است — زین بیش حدیث دل مایوس نگنجد

تا دیده بدوزیم دل شاهد حی را — حسنت که در پردهٔ ناموس نگنجد

زاهد بخرابات قدم رنجه مفرمای — ترسم که بمشتر بکده سالوس نگنجد

یک شمه ز کیفیت بزم رنگینی ما تم — در دفتر صد شهپر طاوس نگنجد

شمع از شرف نسبت روی تو ننازد — زانگونه که در خانهٔ فانوس نگنجد

زانگونه که از وصف دهان تشنه تو پر — بیمست که در ظرف لبم بوس نگنجد

طالب سزد از شوی لب شاه جهانگیر — گر باده بجام جم و کاوس نگنجد

ولە

خوبرویان همه نو بلبل گلزار خودند — همه مستان نسیم گل دیدار خودند

نشناخته رحمت و لطف بردن گردن نیز — همه خونریز تر از طرهٔ دستار خودند

بهل آزردن ما دست ندارند ز جود — هستی ما عدم انگاشته در کار خودند

روز تا شب ز می لذت گلچینی دو دست — مست غارتگری گلشن رخسار خودند

بی‌نیاز از هوس بنده بهنگام خرام — همگی سایه صفت واله رفتار خودند

بکشا دیده وحدت که ببینی کاینان — نه ز آزردن ما بلکه در آزار خودند

تر نسازند بافسانه ما کام دماغ — بلب گوش هوس تشنه گفتار خودند

گرم بازاری ما طالب ازین طایفه است — گرچه این طایفه در گرمی بازار خودند

ولە

حواس جمعان تا گر مشوشم بینند — ز آب گوهر دل غرق آتشم بینند

عذار حادثه از زلف عنبرین تا ترم — چه نقص زینکه حریفان مشوشم بینند

تمام عمر چو زاهد خمارکش بودم — چه شد اگر دو سه روزی قدح‌کشم بینند

خمار طی شد و گر عمر امان دهد بینی بس — چو شخص نشاه بمی در کشاکشم بینند

بلب چو باده چو شستم تمام دردم لیک — اگر دلم بشکافند بیغشم بینند

بزیر زین بنان کلک اشتوم طالب — به آنکه در خم ران رخش ابرشم بینند

ولە

احباب ز دل چون گره گریه گشایند — آغوش قدح بر می دیرینه گشایند

رسمیست قدیم اینکه حریفان بمشرب — قفل در می در شب آدینه گشایند

خوبان چه عجب گر بتماشای دل خویش — بر چهره هم آینه سینه گشایند

گردم در دل باز بران عارض پر نور
زانگونه آیینه با آیینه گشایند

طالب در اندیشه گشود در گهر افشانند
اهل سخن ایشان در گنجینه گشایند

وله

شیخ چون گاه عبادت بزمین میساید
سر عمامه برین عرش برین میساید

موی زیر بغل و ریش که بگذشته ز حد
تار تارش ببر ناف زمین میساید

پایش از مرتبه بر منبر افلاک و هنوز
گوشه دامن ریشش بزمین میساید

چون دم مار سیه میکندش گوشه چشم
سر کفگیر که هاون دین میساید

عنقر بیبت که عمامه اش افکنده بچنگ
پا بران منبر مسواک نشین میساید

طالب اینک نه بر کوچه مستی و نظر
نمک خنده بر ریشش نمکین میساید

وله

لب لعلت که بخوناب دلم کم دارد
صد شکر زار در آغوش تبسم دارد

یکدم از کینه ارباب وفا فارغ نیست
نرگس شوخ تو خاصیت انجم دارد

هر زمان میرسدش چاشنی الماسی
جگر از پهلوی آن غمزه تنعم دارد

زینکه خاک غمشان افسر دل خسته عشق
منت هر دو جهان بر سر مردم دارد

چشم آشوب دل ما بره طوفانیست
گر نسیمی وزد این بحر تلاطم دارد

طالب از زمره وفا میرسد آن شوخ که باز
تیر صد جور بفتراک ترحم دارد

وله

تا کیم روزه نقاب رخ مشرب باشد
فرد دهان تشنه و پیمانه لبالب باشد

بهر تسکین دل تشنگی آن
همگی دیده ه روز هم بره شب باشد

من راکبه ز نم تشنگ ملاقت بپای
چند سیر طلبم زان سوی مطلب باشند

مانده ام در رخم وحشت که ز افلاک آتشیر
همچو آن طفل که زندانی مکتب باشد

تشنه حل کردن پی رفع صد اعم طالب
خوشش دو اینه جاناکه مجرب باشد

وله

جگر مخور اگرت کار دل نکو نشود
چه احتیاج جگر خوردنت که او نشود

براه دل نشوم همعنان غم ترسم
که ناگهان سبب کسرشان او نشود

مگر نسیم چمن همره آورد ورنی
مشام شوق تسلی بجذب بو نشود

چنان ترانه بدل چو شدم بعهد نشاط
که در مصیبتم انگیز های و هو نشود

چنان به تشنه دلی مانده ام که گر آبم
ز جوی تیغ تو آرند در گلو نشود

باین تهور و این ظرف کاشکی طالب
بمرگ اهل دلت مردن آرزو نشود

وله

درد عشق چو منت حوصله می باید
لب صد مرحله دور از گله می باید

مه بدین حوصله مردود جهان لطفیم
در خور لطف تو ام حوصله می باید

هر صبا نکهت یوسف نرساند بمشام
این نسیم از چمن قافله می باید

دیده را در ره عشق تو که پاپاس نیست
صد قدم در گرو آبله می باید

دو نمانی بدو مصراع نغز و دی طالب — شاعری چون تو بهر سلسله می باید

ولە

خوش طینتم نه ز آتش و آبم سرشته اند — کز عنصر لطیف شرابم سرشته اند
نور طبیعتم بنود بی کرشمه — رغز لیست اینکه از می نابم سرشته اند
طرف جبین شاهد چشم عرق فشان — کز جوهر حیا و حجابم سرشته اند
که دست یار بوسه دهم گاه پای دوست — همطالع عنان و رکابم سرشته اند
دست نسیم گلشن شوقم گره گشای — خاص از برای بند نقابم سرشته اند
بلکلطه بی ترشح خونابه نیستم — آری بیخت شور کبابم سرشته اند
طالب هر آست مایه تخمیر طینتم — یعنی نه از عبیر و گلابم سرشته اند

ولە

ده چه بخت اینکه آفت نیز از من میرمد — شعله ام از خار و خس هم برقم زخمم میرمد
گر سراپا چون سپند جا شوم گیرم فروغ — بخت مهر و صلحم بعقور کرد از غم میرمد
قطره اشک از گریبان باز میگردد بچشم — طفل هم در عهد بخت ما ز دامن میرمد
میرسد از سایه بختم سپهر بد لجام — آری آری از پلاس تیره توسن میرمد
شیوه صید دلم رم کردن از صیاد نیست — در مدای وحشی اما از رمیدن میرمد
من مقیم خوان بنیم بخت مانند دیو بیت — حیرتی دارم که چون از سایه من میرمد
چشم ناز و شعله گل کز نگاه عنقریب — طالب از آتشستان بلبل ز گلشن میرمد

ولە

نوش لبان چون در تمکین زنند — خنده بدستور ریاحین زنند
صفحه برین خامه کراست کاش — طرح رقم بر گل نسرین زنند
بیخودی آموز که کبکان مست — قهقهه در چنگل شاهین زنند

ولە

یک تیره شبم بسر نیامد — تا تیره شبی دگر نیامد
روز ابد آمد و شب ما — از ماتم صبح بر نیامد
از ضعف امشب شکوه آهم — گرد و نزاد در نظر نیامد
از پای شکسته آمد امروز — کاری که ز بال و پر نیامد
بگرفتم از او خبر که آن شوخ — تا زان پیش از خبر نیامد
شامم بعد از هزار شبگیر — تا هم ره سحر نیامد
با یک عالم دراز دستی — دستم بتو در کمر نیامد
تا روز سفر ساده آشوب — هوشم بطواف سر نیامد

ولە

تخم زرع عیش دگر آب دادی طلبد — بشاخ سایه سرو آشیانه می طلبد
جهان شگفته شود که غنچه بتصویر — برای خنده نسیم بهانه می طلبد
زمان صراحی مشرب نهاده بر تیغ — که سرو بهر خمیدن چمانه می طلبد

مراد باغ خموشی نه و سپهر از حرص	دمادم الوان الوان ترانه می‌طلبد
نهان ترک اجل باز ناوکی بکمان	بزیر چشم ز دلها نشانه می‌طلبد
فلک چو اهل سؤال ایستان در هر جای	زکات بوسه ازان آستانه می‌طلبد
گره گره شده دوشیزه شبنم را موی	از آن ز پنجهٔ خورشید شانه می‌طلبد
دلم که چین جبین دایم از خدا منشک	چه شد که بهر شکفتن بهانه می‌طلبد
ز حد گذشت خموشی ترانه طالب	که گوش زمزمهٔ عاشقانه می‌طلبد

و له

دو دی که بر فلک ز دل بسملان رود	با نور آفتاب عنان بر عنان رود
زین در که امید کسی را اگر نیست	حاشا که نقش بوسه ازین آستان رود
نعش شهید عشق بر آنم که از شرف	بی منت فرشته سوی آسمان رود
هر بلبل از فراق گل و گلستان چه رفت	بر عرض ز بهر دوست دو بالای آن رود
مپسند کز وصال تو یکبار نصیب	آشوب از جهان رود آنگه جوان رود

و له

دلی دارم که با غم ربطی از عهد ازل دارد	ازل در خواب هم با سایهٔ دیو جدل دارد
همانا مادر چشم دگر سر گرم زادن شد	که هر تار گریبان طفل اشکی در بغل دارد
پریشان نغمهٔ دل خاص طبع منست طالب	دگر زین جنس دستان هر که دارد منتقل دارد

و له

بچهره دل ما گوشهٔ هلال بخندد	چنانکه بر گل روی تو رنگ آل بخندد
عجب عجب که شود باز غنچهٔ دل عاشق	بگلشنی که درو گل تمام سال بخندد
ز یاد صبح وصال تو بارها دل تنگم	بگلشن فرح چون بر نهال بخندد
بتنم اگرم رود چه ز عیش بدانی	که گاهی آدمی از کثرت ملال بخندد
تراود از لب عفو تو گر تبسم لطفی	بر روی اهل گنه رنگ انفعال بخندد
هزار وقت ز پرواز طایرم که بغیرت	شکست دام مرا بر شکست بال بخندد
خوشا شبی که بخوابم چنان شکفته دماغم	که از خیال تو گل گل رخ خیال بخندد
لباس صبح کند شام عید را بتن ازین پس	بذوق نسبت جامت لب هلال بخندد
اگرچه نقص بود شعر در زمان تو طالب	ولی بناز بنقصی که بر کمال بخندد

و له

دل زان لب او شعله ز کوثر نشناسد	دامان گل از خرمن اخگر نشناسد
عشقست که سودای ز زنجیر جنونش	بر تار رگ دل شعله ز افسر نشناسد
امشب خم و آن خم که ز تأثیر نسیمش	ساغر لب خویش از لب ساغر نشناسد
با اشک منش گوشهٔ چشمست وگرنه	این نیست که دل قیمت گوهر نشناسد
من جوهر آئینهٔ سینه تیغست	پهلوی من آرایش بستر نشناسد
از بس که تر ز بار بود دیده ایام	مژگان من از بال سمندر نشناسد
از شوق چو بر ناصیه نام تو کند ثبت	دل چین جبین از خط مسطر نشناسد

در حلقهٔ زلف تو که زندان سیهیست	کس موم دل خویش ز عنبر نشناسد
بگداخته هجران تو اجزای وجودم	زان گونه که کس روح ز پیکر نشناسد
وصف لب میگون تو ختمست بر آشوب	کس جوهر آتش چو سمندر نشناسد

وله

هر ناله که از جان گرفتار تو خیزد	آلوده بوی گل رخسار تو خیزد
با یوسف اگر جانب گلزار خرامی	نو برگ گل افغان ز خریدار تو خیزد
خورشید کند روز جزا کسب حرارت	زان خفته که از سایهٔ دیوار تو خیزد
صد لخت جگر بایدش آویزهٔ دامان	هر ناله که از سینهٔ بیمار تو خیزد
خورشید سحر صبح برنگ گل سوری	خاص از پی آرایش دستار تو خیزد
با سنبل فردوس کند دعوی گستاخی	خاری که ز پیراهن گلزار تو خیزد
پیدا بود از ناصیهٔ روز تو آشوب	هر فتنه که از زلف شب تار تو خیزد

وله

بجز عذار تو گز روی خوی حجاب چکد	که دیده شعله از و قطرهٔ آب چکد
چنان ز باده برافروختی که از تبسم حسن	بگونهٔ گلت از گوشهٔ نقاب چکد
گیاه خشک لبت چه طرف بر بندد	بیک دو قطره که از دیدهٔ سحاب چکد
بخاک پای تو آلوده چشم خود چه عجب	که آب حیوان از چشمهٔ رکاب چکد
خیال چشم تو ظالم چنان کبابم ساخت	که دام غمزه گر بفشرم شراب چکد

ز رشک نالهٔ کامل سرایم بمیست	که نغمه خون شود از دیدهٔ رباب چکد
منم که از نفس آتشین خود هر صبح	صفا عرق شود از روی آفتاب چکد
رسید مشق سخن بخت گو که هر رقمم	ز کلک دست رقمهای انتخاب چکد
کنون که مرهم لطف تو زخم دلها بست	عجب که قطرهٔ خونابه از کباب چکد
بخاک گلشن کوی تو جای قطره مدام	خوی فرشته ز بیتابی از سحاب چکد
ز طاق دل چکدم قطره قطره خون بکنار	چو آب باران کز خانهٔ خراب چکد
بعهد گریهٔ طالب اگر بفشرد رند	هزار بحر ز دامان هر سحاب چکد

وله

هیچگه بوی گلی سر بمشام ما نکرد	درد مینایی هم استقبال جام ما نکرد
با دو عالم کینه تو زنها سپهر کج خرام	نوبر یک زهر چشم انتقام ما نکرد
ناموافق داد گردن گر جواب نوخط داد	انجمن وحشت بود زان فهم کلام ما نکرد
ساقی دوران حریفان را بساغرها نواخت	قطرهٔ زهری چه باشد هم بجام ما نکرد
قاصد ما گر کبوتر بود گر باد صبا	پیش جانان از غرض عرض پیام ما نکرد
تیره بختیها نگر طالب که یکره روزگار	چهرهٔ صبح عیان از زلف شام ما نکرد

وله

نشد که از دل صدایی بر آید	ز ماتم سرهای پایی بر آید
نگارین قدم چون بکامم خرامی	ز هر گام شاخ خیالی بر آید

بزیر پر جعد مشکین دلم را | گزین بیضه آخر همایی برآید
بگوش گریبان چو گوهر نشیند | نوایی گر از بینوایی برآید
فرو ریزدم دل بدامان مژگان | بپا که چو آواز پایی برآید
جهان گر شود جمله گلزار از گل | گر عاشق بکسب هوایی برآید
رقمهای کلکش اگر بنگاوی | زهر نقطه‌ای صد ادایی برآید
نه من زین جهانم تعجب مکن گر | فلاطونی از روستایی برآید
سزد نکته بر عرش سایم چو طالب | ازان لب کرم در جبایی برآید

ولـه

طبع تو چون نکته‌فشانی کند | موی بسر خامه زبانی کند
شاه جهانگیر که در عهد تو | زال جهان زشک جوانی کند
گر وزد از طبع تو بروی نسیم | خارستان لاله‌ستانی کند
چهره رایت چو گشاید نقاب | نور بر آن شعله دخانی کند
طبع تو در چهره‌گشایی چو کلک | نایچه در ناخن مانی کند
کلک تو شمشیر قضا را بطنز | دمبدم آزار زبانی کند
بیم تو رخساره خورشید را | دیده شخص یرقانی کند
سده درجاهت چو در آید نخست | سجده برین جبهه گرانی کند
لعل ترا در دم احیای نطق | چرخ لقب عیسی ثانی کند

عزم تو چون پای نهد در رکاب | وهم فرو هشته عنانی کند
موج بدریا ز نهیب کفت | جنبش نبض خفقانی کند
عدل تو اوراق چمن گل نگار | از قلم باد خزانی کند
خامه طالب چو بتوصیف شاه | صفحه گلستان معانی کند
کوه تمکینش چو آرد بنظم | قافیه بر شعر گرانی کند

ولـه

بازم جنون عشق بتی در دماغ زد | کاتش زعکس چهره بگلهای باغ زد
عشقش بسنگ تفرقه از بوستان براند | هر بلبلی که فال صفیر فراغ زد
پروانه مست طلعت او شد در انجمن | زان شب که سینه بر دم تیغ چراغ زد
گفتم بعقل چاره دیوانگی کنم | عقلم جنون عشق شد و بر دماغ زد
هر غنچه دل که بدوران ما شکفت | چون برگ لاله دست بدامان داغ زد
در پیچ پیچ غیرتم از باد صبحدم | کز رخت آتش گل دود از جهان دماغ زد
طالب دهان ز جرعه چو مینا نبست | زان دم که بوسه بر لب لعل ایاغ زد

ولـه

صید بندان پر و بال هوسم بر بستند | راه سیر نظر از خار و خسم بربستند
بگشودند در الجنه نظاره ز چشم | مگر آندم که شکاف قفسم بربستند
طایر شاخچه طور اجابت بودم | در تاثیر بروی نفسم بربستند

نامه بودم شایسته شهبال همای | بخت بدبین که بپای مگسم بربستند
سر پیوند بجبریل نبودم طالب | عهد با طایفه بیجاکسم بربستند

ولـه

سر گنجینه احسان چو کفت باز کند | جیب محتاج بدامان غنی ناز کند
آن کریمی که بهنگام سخا ابر بهار | پیش دست تو ز دریا گله آغاز کند
فال احسان چو زند دست سخای تو ز شوق | نقش زر از ورق گنجفه پرواز کند
آنکه مغز سخنش بود آشفته ز مخموری فقر | مراحسان توانش مست سرانداز کند
منجر نشتر بس بود احیای شهیدان امید | عیسی جود تو چون دعوی اعجاز کند
همچو طفلی که دهن باز کند بر پستان | ابر پیش کف جود تو دهن باز کند
پر زنان بال فشان در هوس گلشن فقر | مرغ زرین ز کف جود تو پرواز کند
خاک را دست زر افشان تو از نقش درم | پر خط و خال تر از سینه شهباز کند
گل اقبال تو چون خنده زند لذت صبح | بلبل نطق مرا زمزمه پرداز کند
پنبه در گوش شنیدا ببر و رگ همت | پس که در مرثیت گدا اسیم و زر آواز کند
پای بر مرهم عیسی زند از لذت زخم | هر کرا ضربت تیغ تو سرافراز کند
تیر کلک تو زند ناخن بر رشته جان | همچو مضراب که با زیر رگ ساز کند
طالب طوطی شیراز برد کوی مقال | اگرش تربیت لطف تو ممتاز کند
عندلیبیست که عز بردخش سخن اگر | همه المستر روی سخن جانب شیراز کند

ولـه

تخم آسایش ازین مزرعه کم سبز شود | این گیاهیست که در باغ عدم سبز شود
دانه عیش نروید ز گلستان ارم | ور بروید ز فلک تخم الم سبز شود
بخیال کف او مزرعه کاران امید | دانه در خاک فشانند و درم سبز شود
شوخی نشو و نما تخم تمنای ترا | تا بجاییست که ناکاشته هم سبز شود
قطره اشک فشانم ز شرف تا نگهیت | گر نم چشم غزالان حرم سبز شود
زود باشد که ز خونبار ازین دیده ما | دانه آبله در زیر قدم سبز شود
دانه مهر و وفا سبز نگردد طالب | ور شود سبز بصحرای عدم سبز شود

ولـه

امید رفته بکوی تو ام چو از سفر آید | بهر قدم که رود حسرتش ز پی اثر آید
بوعده ز تو خورسند گشته خاطر کم | که روز مرگ مرا از روز وعده بیشتر آید
قسم بزیارت کوی که پای دیده پر آتش | اگر بسنگ برآید بسنگ سرمه برآید
نگاه خشک آید برون ز دجله چشم | چو ماهی که ز سرچشمه سراب برآید
نسیم وصل ز راه مشام وعده ببوی | بگردمی که ز تن جان انتظار برآید
باز مایست اگر خستگان غمزه او را | دهان زخم ببوی نسیم بیشتر آید
بشنو ناقص خود زان بود توجه طالب | که طفل زشت چو یوسف بدیده آید

ولـه

کعبه کو ویران شود بتخانه خشتی کم مباد		جز بتعظیم صنم پشت برهمن خم مباد
دانه امید بار تشنه خوشه حرمان بود		این گیا را ریشه در بنیاد دل محکم مباد
استخوان سبحه کو در چشم زاهد خاک شو		سهل باشد از سر زنار مویی کم مباد

وله

چو عشق اگر المی در وجود زاده شود		مکن رعایت پرهیز تا زیاده شود
در آتش افکن و خاکسترش بباد افشان		بهر کلید که قفل دلت گشاده شود
سگان کوی ترا چون در آورم بخیال		زه گریبان بگردنم قلاده شود

وله

بخت شوم من از آتش زبون موم شود		همای در قفسم رفته رفته بوم شود
دلی که تهمت سختی کشد بغش بسیار		که درد و هفته اگر آهنست موم شود
بروزگار غمت لحظه لحظه گردد تر		چکیده مژه ام نایب نجوم شود
محبتم که گر آتش زنم بخرمن خویش		چو سرمه بر سر خاکسترم هجوم شود
بصحن گلشن اگر خاک غم بباد دهم		نسیم گل ز ملاقات او سموم شود
بچین بشد آیت نطقش نصیب خاقانی		کنون بشهرت اسکندری بروم شود
زمانه طرز سخن را نموده امیدست		که از طالب ما نسخ رسوم شود

وله

دیدم گلی و چه گلم رنگ برآورد		دل برگره ام ناله تا آهنگ برآورد

گردون بمیانش کمر شیر دلیست		موییکه تا زر دن با چنگ برآورد
دوران دم آبی که نصیب دل ما کرد		کویی که بناخن ز دل سنگ برآورد
آیینه تیغت رخ زنگار مبیناد		کان پاک گهر نام من از ننگ برآورد
با سنبل زلفت سمن افشان ز اشکم		از خاک گل و لاله بصد رنگ برآورد
دیریست که اقلیم بیانی نگرفتم		شمشیر زبانم ز دهان زنگ برآورد
گلها همه ز آسیب اثر گوش گرفتند		طالب چو فغان ز دل تنگ برآورد
هر که ترنج ذقنش دیده گشودم		در سینه دلم گونه نارنگ برآورد

وله

بی غم دلی که با او درد طلب نباشد		گریان بروز نبود نالان بشب نباشد
این یار آشنا رو در کشور دل ما		بیگانه مینماید شخص طرب نباشد
با پیر و خیالم در آستانه دوست		بوی نهان ز ما محتاج لب نباشد
ما را نفس بگرمی با شعله همعنانست		بتخانه لب ما مخصوص بت نباشد
آشفته روزگاریم اوضاع ما مشخص		باشد عجیب اما از ما عجب نباشد
ما از دیار مهدیم نشنیده نام کینه		مهتاب کشور ما خصم قصب نباشد
گستاخ اگر رفت معذور دار طالب		دیوانه هنر با بر احسن ادب نباشد

وله

صبح از رخ او تحفه بگلزار فرستاد		شام از خط او نافه بتاتار فرستاد

هر دل که غبار خط مشکین خوشش دید
آیینه به ریزهٔ زنگار فرستاد

ما را فلک سفله پی گوهر مقصود
در کام نهنگ و دهن مار فرستاد

راحت طلبیدم ز جهان دیده بپوشید
غم خواستم از دهر بخروار فرستاد

در حیرتم از خستهٔ دوران که حبیبان کرد
دادش که بما محنت بسیار فرستاد

بر چهرهٔ زردم رقم از خون جگر زد
آنکس که ترا گونهٔ گلنار فرستاد

بر طور تمنا لب ابرام نبستیم
تا دوست بما غمزهٔ دیدار فرستاد

غم جنس برون دادی از دست نیامد
بختم بغلط جانب بازار فرستاد

کم قدر از آنم که فروشندهٔ قیمت
بر گفت و شنودم بخریدار فرستاد

طالب ز ره کعبه چو بر دیر گذر کرد
از سبحه سلامی سوی زنار فرستاد

ولە

بازم ز دل شراب جنون جوش می‌زنند
وز جام دیده نشأهٔ خون جوش می‌زنند

جان در تن از نسیم تغافل فسرده بود
زین اختلاط گرم کنون جوش می‌زنند

با سنبل که گرم نظربازیم که باز
خونم ز دیده غالیه‌گون جوش می‌زنند

در شغل گریه دیدهٔ ما نونیاز نیست
زین چشمه عمرهاست که خون جوش می‌زنند

نسرین شکفته بر لحد از استخوان من
وز لوح مشهدم گل خون جوش می‌زنند

در عرصه‌گاه جلوهٔ آن آفتاب حسن
چشم و دل از ستاره کنون جوش می‌زنند

چون فوج بلبلان که بجوشند بر گلی
بر نرگس تو سحر و فسون جوش می‌زنند

چون جنت از برون بگل اندوده آمدی
سامان درون زخم به بیرون جوش می‌زنند

طالب بچشم سامعه بنگر که از لبم
خونابه‌های زمزمه چون جوش می‌زنند

ولە

چو آیم در فغان برق نفس در خرمنم افتد
دگر دم بر نیارم شعله در پیراهنم افتد

نگه را در ره او کام حسرت باز پیشم
گذارد دیده گر بر خار و گر بر سوزنم افتد

بتحریک نسیم ناله گر دل بر انگیزم
گریبان پاره‌ها چون برگ گل در دامنم افتد

مگر هم ز آب چشم بر فلک خورشید طالع را
بلغزد پای او ز بیچاره گر در روزنم

سبکروحم چنان کآسیب نپذیرد ز من مویی
دل موری اگر در پنجهٔ شیر افکنم افتد

بیا در روی او چون کلف داغ تمنا را
نسیم صبحدم در دست و پای توسنم افتد

ز گرد کینه سازم سینه چون آیینه اکنون طالب
دم گرم التفات دوستان با دشمنم افتد

ولە

بیکس از زمان ما و تو مهر و وفا نبود
دل با دل دگر بگه آشنا نبود

گل بود و لاله در چمن حسن و عشق لیک
شبنم نقاب غنچهٔ شرم و حیا نبود

غفلت فشاند دامنت از نیک‌صحبتان
این گرد آزمون کم از توتیا نبود

دوش از هجوم شمع نهالان در انجمن
پروانه را بگوشهٔ بزم جا نبود

زین بیشتر بخون شهیدان آرزو
صحن زمین دل تو حرم کربلا نبود

ناز و کرشمه بود در آیین حسن لیک
مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود

امساک بود رخنه دیوار در چرا — کیرم کلید باغ بدست صبا بود
ز لعلش آتشین و نه یاقوتش آبدار — هرگز عروس کر چه چنین بی صفا بود
طالب چرا بخستگی هجر جان نداد — چون او مریض قابل فیض شفا بود

ولە

هر دم این سینه لباس هوسی تازه کند — عهد فریاد و بغریاد رسی تازه کند
محملی بر سر مجنون بنه و ناقه ولی — هر دم کش داغ ببانگ جرسی تازه کند
آهنین دلتر از آنم که کهن داغی را — کاوش نشتر مژگان کسی تازه کند
ریخت بال و پر و بر باد شد آن فوج طمع — که برین مرغ هوای قفسی تازه کند
ذوق تمکین نگذارد که بسهو آن لب نوش — نمکی بر دل مجروح کسی تازه کند
ای شب هجر گلوگیر زمان مشتاب — آن قدر باش که صبحم نفسی تازه کند
طالب از ذوق فرو ماند بجا شد حرمان — که بیک جام دماغ هوسی تازه کند

ولە

کو صبا تا خبر از طره جانان آرد — جز جهان پریشان به پریشان آرد
کو کسی تا بگرفتاری ما رحم کند — قفسها به تماشای گلستان آرد

ولە

برون تازد غم از روزن چو یار از در درون آید — خزان بر در زند چون نوبهار از در درون آید
سواد زلفش آید در نظر زان شادمان گشتم — بدستوری که شام روزه دار از در درون آید

بنوک خنجر مژگان گشاید رخنه ها در دل — که هر گه آید آن دشمن سوار از در درون آید
چمن بر خود ببالد هر سحر کان شاخ گل زان خوی چکان — چو برگ لاله کشبنم بر عذار از در درون آید
کمان سرمه هر دم گشاید رخنه در چشم — ولی چون گرد بنشاند غبار از در درون آید
خیال فتنه زلفش در آمد در دل تنگم — بآشوبی که گوئی روزگار از در درون آید
رخت ناموس کلها برده گر یا و نمی آید — اشارت کو نه کائینه دار از در درون آید
خیال جلوه مقصود می بستم چه دانستم — که چون در باز گردد انتظار از در درون آید
مصیبت خانه گرد و غیرت گلزار چون طالب — بدست مرده ستر زلف یار از در درون آید

ولە

درد کو تا حشری بسر درمان آرد — ناله را از اثر ناله بافغان آرد
هر دم نام تو وندانند که کدام آری — ذکر عاشق عجبی هیبت که بنسیان آرد
یاران خود مانع طغیان جنون باشند مباد — لشکر چاک شبیخون بگریبان آرد
شوق نظاره زرخسار تو از پرده دل — اشک را رقص کنان بر سر مژگان آرد
هر نسیمی که وزد از سر زلف سحرم — عطری از انجمن شام غریبان آرد
منم آن کعبه روخسته که در درد طلبم — اشک خون بر قطره ام خار مغیلان آرد
جنون طفل خیالت بدل از غایت مهر — در چشم ورا شیر به پستان آرد
داغم از محرمی شانه که هر دم گستاخ — پنجه در پنجه آن زلف پریشان آرد
جذب شوقت که هر دم صنم مصری را — از جو موی کشان تا در زندان آرد

کو جنون که برغبت ز گریبان دلم
چاک را دست بگیرد بسوی دامان آرد

آه را گر بود آسکی بقفاییست عجب
باد را خاصیت اینست که باران آرد

طالب این نسخهٔ فیض که بهندستان یافت
شرم بادش گر کسی گرد که با در ایران آرد

ولـه

سحرم جوشش گل از دیده بدامان افتاد
چاک چون غنچه ام از دل بگریبان افتاد

بسکه این دیده تر بر سر هم ریخت سرشک
نوبت لغزشم از پای بمژگان افتاد

پای سر ادست بر آویزهٔ فتراک زدم
چه کنم توسن امید ز جولان افتاد

مجلس آرای چمن محرم آتشکده نیست
اختلاط من و بلبل بگلستان افتاد

قطره کرده وداع جگر از غایت شوق
گل اشکی شد و در دامن مژگان افتاد

هر کجا بود سری چید گل سامانی
سر ما بود که از دیدهٔ سامان افتاد

چون کند ترک سر زلف تو خون دلم
که نه را چاشنیی در بن دندان افتاد

طوطی نطق گر افتد ز پرواز چه غم
زانکه افتاد ولی در شکرستان افتاد

طالب از گلشن ایران چو هوایی گردید
بدو بر هم زدن بال بتوران افتاد

ولـه

بشاخ برگ گل ز نسیم طراوتی بخشد
بهر که یاسمین از چهره رنگ از طراوت بخشد

منت چو هم ستم بخشیده ام گاهی اگر خواهم
نگاه غمزه او را بحیله ام که بخشد

تکلف گر کند ساقی نهان یکجرعه خونم
از آن بهتر که صد مینا شرابم بر و بر بخشد

نه کامم سوزن عیسی بدوزد رشتهٔ مریم
خدا چاک گریبان مرا فیض رفو بخشد

خمار آلوده ام دیوانهٔ عشق سیاحی خواهم
که گر خمیازه بر جا بشکنم چندین سبو بخشد

شبی با اهل طاعت بوده ام در گوشهٔ مسجد
خدا در محشرم جرم نماز بی وضو بخشد

بعالی همتی چون چشم خود دلبسته ام طالب
که گر صد گنج گوهر یابدم بی گفتگو بخشد

ولـه

تا دل ز جام درد ایاغی نمیزند
گر بلبلست نغمهٔ زاغی نمیزند

قحط دلست در شکن سنبلت که باز
بوی گل جنون بدماغی نمیزند

شب هست کز خجالت رویت در انجمن
پروانه آستین بچراغی نمیزند

عیش از جهان رمید بنوعی که در بهار
دیوانه لب بسبزه گل داغی نمیزند

طالب سمندریست بگلخن غزلسرای
یک بانگ بلبلانه بباغی نمیزند

ولـه

دمی ز خوی تو در کشور از رواج افتد
مباد آنکه کس آسمان خراج افتد

جدا ز بزم و صراحی بخسروی نازم
که از حوادث دوران بتخت و تاج افتد

دماغ بیهوده سوزد مسیح و چرخ مسیح
چو کار دل بمرضهای بی علاج افتد

هزار طره شکنج آورم ز ابروی بخت
گر آستین ترا جیب احتیاج افتد

دهان تنگ تو ملکیست تنگ و صد خندان
که هر بهم از و بوسه خراج افتد

ز چرخ کینه ستانه بجانش طالب
نعوذ بالله اگر کار با لجاج افتد

ولـه

آخر بعشوه دل ما میتوان خرید — گلدسته نرخ گیا میتوان خرید

در بیع مهر زمانه یک امروز صبر کن — فردا اگر به نیم بها میتوان خرید

جان در بهای بوی تو دادم ز ابلهی — ندانستم ز باد صبا میتوان خرید

فرزند بسود غم ای دل مگر نه زر — این جنس را بنقد رضا میتوان خرید

جذب کمیت همت زر دار کوی دوست — این خاصیت ز کاهربا میتوان خرید

گر بگذری ز قیمت یک عشوه بگذریم — یکبوسه هزار برسر دیا میتوان خرید

گر نقد غم بکیسه بود عمر رفته را — چون روزه و نماز قضا میتوان خرید

در عقد ما نگار دل افتد ز روزگار — زان نوش خنده عقده گشا میتوان خرید

پای تو بی نگار و ببازار چشم ما — خون جگر بنرخ حنا میتوان خرید

گر مشتری تو باشی در بیعگاه حشر — صد خون بنازت از شهدا میتوان خرید

طالب هزار عشوه خریدی ز روزگار — یک عشوه هم بخاطر ما میتوان خرید

ولـه

مستان بگریه جوهر الماس خون کنند — وانگه بدین گداز افغان برون کنند

سوزند خود ستاره طالع ببرق آه — وانگه ستیزه با فلک نیلگون کنند

تا حال میکشان چه بود گر نشستم دست — نزدیک شد که صومعه دار جنون کنند

مژگان غمزه تو بدین خون آشتین — دارم گمان که در حرم کعبه خون کنند

افلاک در قلمرو صاحبدلان عشق — تشبیه آفتاب بداغ درون کنند

پهلوی دل کنند ز خار جنون فگار — آنها که تکیه بر خرد ذو فنون کنند

جمعی که خبث مشرب احباب میزنند — ای کاش سر به پیرهن خود درون کنند

این آه و ناله گر بکف آرند فرصتی — دست ستیزه در کمر بیستون کنند

در عشق التماس و انقص همتست — دست دعا برآر که درد تو فزون کنند

دردی کشان عشق چو سازند بزم عشق — الماس در پیاله برای سکون کنند

آماده مصیبتم ای کاش همدمان — پیراهنی که هست مرا نیلگون کنند

آنانکه بر ترانه طالب نهند گوش — حاشا که یاد زمزمه ارغنون کنند

ولـه

گر سرم در راه او آویزه فتراک شد — شکر کز آلایش دل آستینم پاک شد

تن که دور از آستان او وداع جان نمود — آب شد از شرم این معنی پس آنگه خاک شد

اینکه آمد لشکر سودا بتسخیر دماغ — همنشین فکری که هر تا گریبان چاک شد

مژه بدین رفت شراب آلوده هر گرد ز چشم — تکیه بر شاخ گلم کردم نهال تاک شد

تیغ حاتم طبیعت را بد و رنجت ما — چهره همت غبار آلوده امساک شد

خون دل ما دست حلال آی آه گر بود وفات — مشت خاک ما بتحریک تو در افلاک شد

عشق ما زنهار هوس گردد همه دامن ریخت — کین گرامی شعله از افسردگی خاشاک شد

طالب این عصر جواهر بر سر مستی فشاند — غالب جام میش سرمایه ادراک شد

ولـه

مردان بسنان چو پا بر دم افگنند / آب دهان تیغ بروی هم افگنند
بینند چون سفال می آلود تو بچنگ / جام جهان نمای بپیش جم افگنند
آنانکه نقش روی تو آرند سوی باغ / گلبرگ را ز طاق دل شبنم افگنند
جمعی که ابلهانه کشایند قفل راز / خود را بهرزه در دهن محرم افگنند
آب دهان زخم کنند اهل درد جمع / تا وقت فرصتی برخ مرهم افگنند
آنانکه دل نهند بهجر تو بهر وصل / یوسف ز دست بچه زمزم افگنند
با دیگران سلوک چو طالب مکن مباد / آوازه جفای تو در عالم افگنند

ولـه

چو ترک نگاه تو شمشیر بندد / اجل را ره از یک سر تیر بندد
چو بیند رخ عنبرین دام زلفت / مصور پر مرغ تصویر بندد
بحکم تو در بارگاه اجابت / دعا بر قفا دست تأثیر بندد
ره وصل دورست دل را خبر کن / که بر ناقه محمل بشبگیر بندد
ببین هر سر موی در عهد زلفت / کمندی شود پای نخجیر بندد
فسردن چنان رشکم در زبانم / که بی پایه در کاسه ها شیر بندد
سنان ضرورست شیر افگنانرا / بگو غمزه را تا دو شمشیر بندد
بدشت دلم ناوک انداز همت / ز بیم پریدن پر تیر بندد

بقید خود نسبتم باشد آنسان / که پای صبا کس بزنجیر بندد
نه آن غمزه خود ریخت خونم که دوران / حنا خواست بر دست تقدیر بندد
چو از زلف او سر کشد قصه طالب / صدش عقده بر تار تقدیر بندد

ولـه

چون بچمن جلوه مستانه کرد / شبنم و گل را می و پیمانه کرد
گوشه برقع چو بصبح اگشود / بادیه را رشک پریخانه کرد
چهره چو از آتش می برفروخت / شمع نقاب از پر پروانه کرد
نرگس مستش چو گران شد ز خواب / مغز مرا بر لبم افسانه کرد
لعل که آلوده می شد که باز / بوسه غلو بر لب پیمانه کرد
بر رخش از بسکه تهی شد ز نور / شب پره در دیده خور خانه کرد
ذوق پریشانی زلفش چو دید / موی میانش هوس شانه کرد
آنکه بزاهد ره مسجد نمود / قسمت ما گوشه میخانه کرد
گوهر معنی بلبم خوشه بست / چون نظرش تربیت دانه کرد
طالب ازین دست سخن بیش دست / هرچه ادا کرد بزرگانه کرد

ولـه

ترک حکم انداز ما چون ناوک مژگان کشد / حلقه زهگیر در گوش کمانداران کشد
گر فلک تلخی ز خوی ما پذیرد در بهشت / سهل باشد میزبان نازی که از مهمان کشد

زخمی جراح بیش از ناوک اندازم کرد او	بشکند صد نشترم در دل که یک پیکان کشید
این ندامت بس زلیخا را که در کنج فراق	خواهد او تنها و یوسف محنت زندان کشید
هر خسی کارد صبا از کوی او طالب ز شوق	بوسد و بر دیده مالد بلکه بر مژگان کشید

وله

دل نقد جان بخاک در دلستان سپرد	بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد
اندوه عشق بر در غمخانهٔ دلم	قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد
هر نقد عشوه را که لبش ز آستین فشاند	حسرت بدیده دیده بدل دل بجان سپرد
مست آمدم بسیر چمن ناگهان نسیم	رنگ از رخم ربود و به برگ خزان سپرد
چون شعله سرکشی بکمند جهان نبود	آن هم بدست گرمی خوییت عنان سپرد
گرمی عجب ز خوی تو نبود که در جهان	هر آتشی که مرد بخوی تو جان سپرد
نازم بهمت دل طالب که در بساط	هر جوهری که داشت به تیغ زبان سپرد

وله

همانا ترک مستی سوی این ویرانه می‌آید	که بوی خون از زنجیر این دیوانه می‌آید
بتن کو هر سر مو تازه شو آماده زخمی	که باز آن فتنه‌جو می‌آید و مستانه می‌آید
چراغان کن گل امشب پای شمع جرئتم	مگر بلبل بطوف مشهد پروانه می‌آید
صبا را غالبا گستاخی رو داده با زلفش	که دیگر بوی شمشیر از زبان شانه می‌آید
کدامین گل چراغ خانهٔ خمار شد کامشب	نسیم کز چمن می‌آید از میخانه می‌آید

تهی مینائی قسمت مکن کین بی‌نصیبان را	لبی تا تر کند جان بر لب پیمانه می‌آید
حدیث هجر تا کی همنشین نقل دگر کن	که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می‌آید
ز فیض التفاتت حاجبی و پرده‌داری نیست	بدین در آشنا می‌آید و بیگانه می‌آید
بدل نقش صنم چون میزدم زین کار آن رو	باستقبال هر مویم صد آتشخانه می‌آید
دلی کز جنبش زنجیر زلفش میرود از خود	پس از عمری که می‌آید بخود دیوانه می‌آید
براه وعده گر امشب نتازم اسب کی تازم	که بختم بر اثر می‌آید و مردانه می‌آید
دوای درد عشق ار دردمند عشق جو طالب	که زخم شعله را جراحی از پروانه می‌آید

وله

چه باغم این دل بیگانه از وفا که نکرد	چه گویمت که جفا کرد دل جفا که نکرد
بمن بمهر بدل کرد کینه در دم نزع	هر آنچه بود بجز بخت نارسا که نکرد
فغان که رخش اثر بیشتر بمیدان تاخت	ازان دعا که دلم کرد آن دعا که نکرد
بیاد انجمنی دل بدامن مژه دوش	چه دستها که نیفشاند و رقصها که نکرد
عجب که تاج کی و افسر قباد کند	علاج ناکسیم سایهٔ هما که نکرد
گلی که درس تبسم ز غنچهٔ تو گرفت	چه خنده‌ها که نمک ریز بر صبا که نکرد
تلاش نازکی طبع مرا چو دید فلک	بتازه کردن داغم چه عشوه‌ها که نکرد
حجاب باغ طالب شد ز هرزه دریغ	نسیم را که منفعل حیا که نکرد

وله

چه شد یارب که داغ دشمنیت آمیغ مرهم شد — مجتنها که با المانش بود تریاق زه کم شد
چه پیش آمد خدایا کین دل عاشق مصیبت را — بساط شادمانی غیرت اسباب ماتم شد
تسلی بخش خاطر زان لب معجز بیان آمد — کسی کآزار دید از صحبت عیسی مریم شد
من و گلگشت خرم گلشنی کآب و هوای او — اگر بر شعله افسون رطوبت خواند شبنم شد
درین میخانه آن دردی کشم کز صافی مشرب — سفال میفروشش از دست نوشم ساغر جم شد
ترحم را عنان گیرای محبت سرم از دل — مکن مشق ستم کین شیوه گردون را علم شد
ز دل داغم که بی رنج طلب دریافت مطلب را — سیه بختی که دی محروم بود امروز محرم شد
بیمن عشق بر شادی چنانم غم بیافت استیلا — که بال افشانی نوروز با ماه محرم شد
چه باشد ز بهمیدان سخن سرمشق داون — نمیدانم ازین معنی چه دانشگر جاهم شد
جهان را آبرویی بود در ایام استغنا — تمنا تا زما در زاد ناموس دو عالم شد
سزد گر طعن حیوانی زند بر زاهدان طالب — که باز از دست ساقی جرعه نوشید و آدم شد

ولِه

گل افشان شعله چون پرتو آن رو نمی باشد — پریشان سنبلی چون سایه آن مو نمی باشد
دیار عشرتست این کز منیش خنده میروید — درین کشور گره گستاخ بر ابرو نمی باشد
شراب عشق نوشی در حریم کعبه مستی کن — مترس از محتسب کین تلخ می را بو نمی باشد
تمیز حور و غلمان زین ادا مفهوم میگردد — که آشوب کمند زلف با گیسو نمی باشد
بمسجد رو اگر چون زاهدان تقلید محرابی — که اینجا قبله جز گوشه ابرو نمی باشد
ندارد قول این طوطی مقالان فیض گفتاری — بلی کیفیت اعجاز با جادو نمی باشد
اگر آزار دل کفرست در ناموس دین ما را — چو اسلام جز در کشور هندو نمی باشد
ترنج جلوه یارب نصیب کام شوقم کن — که بیمار ترا صفرا شکن لیمو نمی باشد
سرشکم بوسه آیینه زانو زند دمدم — که بیم زنگ با آیینه زانو نمی باشد
بانک بیغما بگشای آغوش نظر طالب — که چندان آب و رنگی با گل خود رو نمی باشد

ولِه

کسی ز کوی تو شبگیر چون صبا نکند — که در دو گام سه جا روی بر قفا نکند
براه عشق کسی زیبد از قدم سنجان — که نقش ناصیه فرق از نشان پا نکند
بتم که دل آزرد کان ماتم را — علاج عقده ابرو گره گشا نکند
چو طفل گو نده آستین دلم چنگ — سرشک دامن مژگان من رها نکند
بمژده که فلک بخشدم ز مشعل مهر — مرا توانگر و خورشید را گدا نکند
ز باد صبح کسی خون شمع کشته نخواست — بهرزه قاتل ما فکر خونبها نکند
بعهد زینتش این گریه نقش بند بهار — بپای شاهد گل صرفه حنا نکند
چه جای خلق که عکس در آب و آینه نیست — که بیند آن رخ و در زیر لب دعا نکند
چنانه ز حسن تو اجزای بزم رفته ز هوش — که گر صراحی من بشکنی صدا نکند
سرم سپهر گر از تن جدا کند عجب — دعا کنید کز آن آستانه جدا نکند
بگوش کس نرسد از تو نکته طالب — که با هزار زبان با تو ماجرا نکند

ولە

حرف بی لعل سخن گوی تو نتوانم زد
آه بی آینهٔ روی تو نتوانم زد

بر بیاضی که برو طرح بود سنبل حور
رقم سلسلهٔ موی تو نتوانم زد

مشق بیگانگی از کعبه توانم زد لیک
فال آوارگی از کوی تو نتوانم زد

در نظاره بستم چه کنم گر ز سر عجز
پنجه با نازکی خوی تو نتوانم زد

من که بر کاکل شیران زدمی شانه دلیر
دست بر حلقهٔ گیسوی تو نتوانم زد

نقش این سر که ز بالین فلک دارد ننگ
جز بر آینهٔ زانوی تو نتوانم زد

رقم شعله توانم زدن از خامهٔ موی
لیک جز بر ورق روی تو نتوانم زد

طالبم با همه گستاخ زبانی اما
حرف بی مصلحت خوی تو نتوانم زد

ولە

بدست حسن چو برقع ز رخ بر اندازد
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد

بیار تا رسد این نامهٔ شکر آلود
چه نقشها که ببال کبوتر اندازد

بکار عقل رگ و ریشهٔ دماغ بسوخت
جنون کجاست که عودی بمجمر اندازد

نگه براه تو از بس گران رکاب افتد
ز دیده تا مژه چندین تکاور اندازد

چو باده نوش کنی با قدح مبین زنهار
مباد چشم تو زهری بساغر اندازد

ز بحر زاده مگر طفل خامهٔ طالب
که چون صدف ز دهان عقد گوهر اندازد

ولە

دلی ز میکده آرزو نمی آید
که سنگ حادثه اش بر سبو نمی آید

نمیزنم مژه بر یکدگر که موج سرشک
چو طوق فاخته ام بر گلو نمی آید

ز رشح عرق از جبین دل زنهار
که غسل ناصیه از آب جو نمی آید

چنان بعهد تو مستور گشته پیر از
که از دهان می آلوده بو نمی آید

بخاک پای تو گستاخ دیده تا شده ام
سرم بسرمه فروشان فرو نمی آید

بوصف نافهٔ زلفش نمیزنم رقمی
که بر سر قلم از مشک بو نمی آید

کتان پاره بمهتاب می برم هر چند
ز دست پیرهن شکافان رفو نمی آید

سیاه نامه از آنم که آب رحمت نیز
بروی کار دلم شست و شو نمی آید

بجان برین امیدم ز بازگشت نشاط
که رنگ رفته ام از می برو نمی آید

بخت خود نگر و ضبط گریه کن طالب
که آب رفتهٔ عاشق بجو نمی آید

ولە

در سر خمار غم ز شراب شبانه ماند
عشرت بسفر گزید و مصیبت بخانه ماند

چندان گریستم که بعمری لب از وفات
کلبانگ های های بگوش زمانه ماند

منصوبهٔ وصال میسر نشد دریغ
شطرنج عشقبازی ما غایبانه ماند

دردا که دست کوشش اندیشه شد ز کار
ناسفته گنجهای گهر در خزانه ماند

بر شاخ سدره بال فشان شد تذرو روح
مشت پر شکسته درین آشیانه ماند

جان در لباس بوسهٔ وداع بهم نمود
وانگه بیاد کار در آن آستانه ماند

در همعنانی تو ز دست نسیم گل / بر توسن صبا اثر تازیانه ماند
مشاطه چون نسیم ختن بوسه زد بکلک / تاری مگر ز موی تو بر دست شانه ماند
تا شد زبان خانه طالب سخن سرای / صد بلبل بلند صفیر از ترانه ماند

ولہ

تا دل طلب تو پیشه دارد / آواره گی همیشه دارد
خار و خس دهر را نویدی / کین برق گذر به بیشه دارد
از عکس رخ تو چشم بد دور / آیینه پری بشیشه دارد
از آب حیات خشک گردد / نخلی که ز شعله ریشه دارد
نازم بدیار سعی کانجا / یک طفل هزار پیشه دارد
سامان شکسته گیر کین طفل / سنگی بکمین شیشه دارد
آن کوه کنست آه طالب / کاتش به دهان تیشه دارد

ولہ

بچشم ما گل می آب و رنگ جان دارد / پیاله در کف ما گردش خزان دارد
دمی ز ناله نیاساید این برهمن دیر / زبان نگوی که ناقوس در دهان دارد
ز سوز عشق تو هر دم سمندری بهمای / ستیزه بر سر این مشت استخوان دارد
تو آن شکار فریبی که هر کجا عنقیست / بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد
گل دعای که هر چند این غریب که باز / سری بخرقه و دستی بر آسمان دارد
بکوی دبرزن جستن بخاک ره سنجید / ازان متاع که خورشید در دکان دارد
سخن صریح چه گویی حدیث مهر و وفا / بر حرف گوی که دیوار در زبان دارد
سپند آتش رشکم زکاه دیوارش / که آن شکسته چو من رنگ عاشقان دارد
طراز دامن هر قطره گوشت جگر است / چکیده سر مژگان ما نشان دارد
بجز همت ما مفلسان قطره جود / سفینه از پر سیمرغ بادبان دارد
چرا بعرش نتازد کسی که چون طالب / سمند ناطقه مطلق العنان دارد

ولہ

چو بیاد آن بت پیمان گسلم می آید / لشکر شوق بتاراج دلم می آید
مژده ای خنجر بیداد که باز از دل ریش / بطواف مژه خون بحلم می آید
چون تماشایی دل میشوم از روزن چشم / هفت دریا بنظر متصلم می آید
بسر زلف تو گو قسمی خورده که باز / بوی مشک از دهن زلف خجلم می آید
از سر کوی تو گریان که گذشتست که باز / پای مژگان همه بر لخت دلم می آید
در تماشا که حوران خیال طالب / خنده بر شاهد جبین و خجلم می آید

ولہ

شب که لبم آشنای آن کف پا بود / باعث حرمان بوسه رنگ حنا بود
شوق بمحمل رسید گرمند بخت / نافه بتمکین جرس تمام صدا بود
شاهد مقصود رخ نمود که تا صبح / دامن پاک اثر بدست دعا بود

صورت حال که میکشاشت کزان زلف
خانه مویی بدست باد صبا بود

باغ سحر فیض روح داشت نسیمش
ده چه بلاکش خوش آب و هوا بود

لاله صفت خون چکان زخاک برآید
ریشه این باغ غالبا رگ ما بود

در دلش آه اثر نمود محبت
بخت رسا گر نبود ناله رسا بود

راه که بر کشتگان فتاد که امشب
نقش قدم شمع تربت شهدا بود

تازه نیرنگ حسن بر ورق رنگ
صورت مجنون عشق سلسله پا بود

بس که عنان کرم داشت شوخی طالب
آنکه بخاطر نمی رسید حیا بود

ولہ

رفت آنچنانکه گرد رکابش کسی نبود
در همرهان بغیر شتابش کسی ندید

درد آشنا شد لب جرعه نوش ما
خونابه که دود کبابش کسی ندید

ای اهل عشق غره که عیش از میان ما
غایب شد آنچنان که بخوابش کسی ندید

با چشم چهره چمن گل نظاره چید دوش
از چهره که غیر نقابش کسی ندید

تا سایه خط تو نزد غوطه در شراب
مژگان بگرد چشم حبابش کسی ندید

گلزار عیش وقف صبا گشت حاصلش
رنگ گل و نسیم گلابش کسی ندید

دیدند اهل دل همه را مست خواب ناز
خواب منت آنکه بخوابش کسی ندید

خاموشیم رعایت خوبست ورنه عشق
فارغ ز ناله مرغ کبابش کسی ندید

طالب تمام عمر بعصیان تلف نمود
بر روی نامه رنگ ثوابش کسی ندید

ولہ

دل خضر چشمه ایست که آبش کسی ندید
جان مست ساغری که سرابش کسی ندید

چون سبزه امید ننالد که باغ فیض
مژگان تر بچشم سحابش کسی ندید

برگوشش خورده نام وصالی ولی چه سود
گر صاحب دیده بخوابش کسی ندید

هر دل که یافت نشاء نعیم از نگاه
دیگر بدور باده خرابش کسی ندید

آن چهره شمع در نظر و مرده سادگی
خوش دل که جنبش ز نقابش کسی ندید

فیض دیار مهر وفا بین که صبحگاه
لب تشنه ماهی لب آبش کسی ندید

لب خشک باد مزرع گیتی که رنگ خون
بر چهره سرشک سحابش کسی ندید

ابری زگرد توسن او خاک شام عید
گز نیزه گی هلال رکابش کسی ندید

صد گریه طرح شد و جگرم هم برو نزاد
این چشمه خشک باد که آبش کسی ندید

طالب گریز کز همه کس برون بخت
یک حرف از هیچ کتابش کسی ندید

ولہ

ز تیغ ناز کسی لذت شهادت برد
که هر زمان لب زخمی گزید و لذت برد

ز تازه نخل تو بیتانیم عرق ریزست
که در تواضع ما آبروی عزت برد

خروش نعره مستانه که یارب دوش
ز صومعه برد آنکه بر غنیمت برد

ز فرق تا بقدم نشاه اثر بودم
ضرر که زدم کرم من بسرایت برد

لبی نمانده که سهد شهادتی بخشند
که جان ز تیغ جفای تو بی مروت برد

خیال روی تو دانم که یک اشارت او / ز صحن انجمنم موکشان بخلوت برد
نشاط صبح وطن خاطرم مشوش داشت / ملال شام غریبانه مرا بغربت برد
بحجله خانهٔ خم بکر بود دختر رز / نگاه پیر مغان شکاف مستش بکارت برد
بمرگ خویش و عزا زر زکار شکوه مکن / فلک چو ماه تو زین بزم بی نهایت برد
بتیغ عشق تو آخر نداد جان طالب / رخش سیاه که ناموس اهل همت برد

وله

امشب زبان مجلسیان جمله گوش بود / گویا که مطرب لب ما در خروش بود
گلزار هم بطالع ما رونقی نداد / گلهاش ناشکفته و بلبل خموش بود
شبنم ز گل چو آتش حل کرده میچکید / کز آه ما هوای چمن شعله‌پوش بود
تیغ صفیر ما نشد امروز رخنه دار / دائم نوایش لازمهٔ این خروش بود
اکنون بهیچ کلخنیانش نمیخرند / جنسی که در اجارهٔ صد گلفروش بود
کشتند خصم نشأهٔ مستی ز تنگ ما / جمعی که نقل مجلسشان خبث هوش بود
تا زخود نوای جنون داشت سینهٔ ملک / مضراب کلک طالب ما نغمه‌جوش بود

وله

لبش بحال اسیره ترحمی نماید / ترحمی بلبش تبسمی نماید
اگر ز چشم نبود اشارتی بگزیدن / فلک ز هر سر مویش گزیدنی نماید
زلاف حوصله شرمنده‌ام و باده بیاری / که در پیاله اول تهی خمی نماید

نگه برقص درآید چو موج بر سر ساغر / گر از کرشمهٔ ساقی توهمی نماید
غلط نماست متاع فلک بهوش که گردد / بما جوی نفروشد که گندمی نماید
بدانه دو سه چون قانعت مور ز خرمن / چرا بعهد سلیمان تنعمی نماید
عجب مدان اثر بیخودی ز نالهٔ طالب / نه بلبلست کزینسان ترنمی نماید

وله

آنانکه با تو سایه صفت همرهی کنند / بینند چون خرام تو قالب تهی کنند
دارم گمانکه طی شود این وادی فراق / بخت و ستاره گر قدمی همرهی کنند
ای کاش ذوق سجده بمانی نجشد آنقدر / کین زخمهای ناصیه رو در بهی کنند
در پیش نوشخند تو بوسند خاک عجز / عیسی دمان که دعوی روح اللهی کنند
سرمایه صرف ساز ز بحر گوهر نجات / کین جنس را خرید بدست تهی کنند
از خار و خس غبار قدم تافتم دریغ / نگذاشتم که آبلها رو در رهی کنند
با ماه و با ستاره بجنگم پلنگ وار / در بیشه که شیر دلان روبهی کنند
دردی کشان بزم فنا در لباس فقر / درویشی بلذت شاهنشهی کنند
طالب روا مدار که اوباش حرص و آز / در کشور وجود تو فرماندهی کنند

وله

مجرد آنکه دل آسوده از بد و نیکند / ز عشق دور ولیکن بعقل نزدیکند
مگو بنید طلبکار باده اهل صلاح / ز چشم مست تو محتاج نیم تحریکند

چراغ فیض شود روشن از دل جمعی
که در شکنجهٔ غم‌خانه‌های تاریکند

اگر بصحبت هم رغبتی کنند رواست
شکست و خاطر ما هر دو خویش نزدیکند

کنند رخنه گروهی بسینهٔ طالب
که با کمان بلند و میانه تاریکند

ولہ

مرا دلیست که رو از فراغ می‌پیچد
سر نظاره ز گلهای باغ می‌پیچد

بآشنایی زلف تو خوش شدم که سحر
بمغز اگر همه دود چراغ می‌پیچد

چه موسمست که گر ناله میکند بلبل
صدای قهقهه در صحن باغ می‌پیچد

ببوی زلف تو گر خاک میزنم بمشام
نسیم میشود و در دماغ می‌پیچد

امید مرهم الماس چون بود طالب
که پنبه سر ز ملاقات داغ می‌پیچد

ولہ

پیاله نوش عتاب تو هوش نشناسد
فغان بلب اثرش راه گوش نشناسد

همیشه باد گرفتار سردمهری‌ها
دلی که لذت جوش و خروش نشناسد

فرشته گو بمکش مهر لب که عاشق مست
صفیر مرغ زبان سروش نشناسد

دلی که نوبهاری نکرده ز تب عشق
حرارت لب تبخاله جوش نشناسد

تو نقد جان بکف دل نه این چه انصافست
چه شد که قیمت می میفروش نشناسد

بدور چشم تو کیفیت آنچنان شده عام
که نغمه راه لب از راه گوش نشناسد

ببوی صحبت جام آشنا مباد آن رند
که قدر طالب پیمانه نوش نشناسد

ولہ

ز جیب پاره گرفتار عشق چاره ندارد
ازان شکاف که فتاد پا شماره ندارد

گل بلندی پرواز نیست در چمن ما
پلنگ نیست که با جنگ با ستاره ندارد

صفای سینه بدوران ما چنانکه شده تبدیل
که شیشه هم شکر آب با سنگ خاره ندارد

شکاف چیست چه دوزیم به ازین غنچه
کدام غنچه گریبانی پاره پاره ندارد

تو ساده لوحی زاهد نگر که میرمد از ما
ببوی می جز از مستی گذاره ندارد

بس است گرمی خاکستری زمین و زمان را
چه شد که آتش ما شعله شراره ندارد

ببحر غم چو فتادی بشوی دست ز ساحل
که این محیط سراسر میان کناره ندارد

رواست گریه بران عندلیب کز گل روی
امید بسته گل دسته نظاره ندارد

مشو مقید زینت که شاهد تجرد
گسسته حلقه بگوشی که گوشواره ندارد

بفال ره نزنند آشنادلان طریقت
چو عزمها همه خوشست استخاره ندارد

متاز بر رکاب و عنانکه نیست درین ره
پیاده‌ای که قدم بر سر سواره ندارد

نشان ره بزبانها چون دهم که گم شده کارا
که طرف ابروی ما قوت اشاره ندارد

سخن که نیست در او استعاره بی‌ملاحت
نمک ندارد شعری که استعاره ندارد

بدیهه شاهد صدقست بر مطایبه طالب
که صاحب سخن از استعاره چاره ندارد

ولہ

کو عشق تا غرور کله گوشه خم کند
نخوت کرشمه‌های عروسانه کم کند

قندیل کعبه گر ز دل عاشق نمونه ایست
ناقوس وار خدمت بیت الصنم کند

دود چراغ دل که عبارت ز آه ماست
دعوی فیض با نفس صبحدم کند

کو جرعه نوش دیر که مستانه بی حجاب
در صحن کعبه مشق سجود صنم کند

بر سرکشی مناز که در شاهراه عشق
نقش جبین سجود نشان قدم کند

دست هوس قوی شده بازوی دل ضعیف
ترسم که عیش رخنه بناموس غم کند

مرا بدل بزهر نمودیم و نادمیم
که باده مباد که دفع الم کند

دل را به پیش ناله برانگیختم ز خاک
نگذاشتم که یک مژه خواب عدم کند

از بیم چشم زخم فلک رانیم که باز
لطف اگر کند بزبان قلم کند

دستش عطاردیست که رخسار صفحه را
مشاطگی بخامهٔ مشکین رقم کند

گردون چو شمع کوکب ما را دهد فروغ
یک نیمه از وظیفهٔ خورشید کم کند

طالب وداع هستی خود میکند کجاست
لخت دلی که توشهٔ راه عدم کند

ولـه

فرسوده پیکری دل و آهی زبان نکرد
بی نور گشت چشم و نگاهی زیان نکرد

تا بست خواهشم کمر حرص بر میان
از خرمن فلک پر کاهی زیان نکرد

آهی خسی ز مزرعهٔ دهرم کم نساخت
این برق ناشیه سوز گیاهی زیان نکرد

صد کیش غمزه آنکه تهی ساختی بهیچ
در صید ما خدنگ نگاهی زیان نکرد

از صف شکافی طالب ناکام حسرت است
فوجی تلف نساخت سپاهی زیان نکرد

ولـه

جمعیت از یاد دلم آشفته سامان میشود
عیش از هوای خاطرم با خاک یکسان میشود

من مرد خواب خوش نیم لیک از بیخودی
گاهی بسهوی آشنا مژگان بمژگان میشود

در کلبهٔ دل زخمیان زنهار لب تر میکن
کز نوشخندت حقهٔ مرهم نمکدان میشود

محروم میماند ارادت از شکست آستین
از بس که زور پنجه ام صرف گریبان میشود

گویا جهاز ماتمی ره داده کامشب بر نفس
گیسوی آهم بر سر گردون پریشان میشود

با این دل پر غم که چون جام غبار آلود غم
گر صبح عید آید برم شام غریبان میشود

دارم ز یک مو پیکری با صد پریشانی قرین
دایم درین فکرم که چون یکمو پریشان میشود

با این بساط دود دل طالب نسیم ناله ام
گر بگذرد بر گلستان نیلوفرستان میشود

ولـه

صد جنون طی گشت تا چشم گریبان تر شد
صد نمکدان شد تهی تا چشم داغم سیر شد

خواستم کز چرخ چارم دوش در دوش مسیح
بگذرم سر پنجهٔ خورشید دامنگیر شد

طفل مژگانم که میمکد انگشت چون اطفال مهد
تا در چشم مرا پستان کم شیر شد

چرخ عاجز بعد مرگ از ناله ام در خود شکست
شیر نی ناخن زبون ناخن نی شمشیر شد

من سراپا سعی بودم در طواف کوی دوست
کار سعیها تمام از جانب تقدیر شد

وادی زلفش پس هی دارد که از پیچ و تاب
هر دو گام مور از آن ره طی نقش شمشیر شد

بس که منظور خود آن زلف مسلسل ساختند
حلقهٔ چشم اسیران حلقهٔ زنجیر شد

برزبان خامه وصف خان عالی داشتم — تا که ها خورشید لوح ازپی تحریر شد

صاحب تیغ و قلم فرزانه عبدالله خان
کز کفش هم کلک عالی رتبه هم تکسیر شد

ای بلند اقبال صاحب طالع فیروز جنگ — کایت فتح و ظفر در عهد تو تفسیر شد
ابر تیغش بسکه آب از چشمه خون برفشاند — آتش اعدا اخگر زآتش تصویر شد
حلقه چشم عدو از گرم شستیهای او — آشناتر با خدنگ از حلقه زنجیر شد
چون کمان از پنجه بر صحرا العزم صیدی شد — شوق پیکانش کمند گردن نخچیر شد
بر دل دشمن که جنگ سنگ با الماس داشت — آب تیغش خواند افسونی که تا خونگیر شد
طالب انشای مدحش جز نطق تا نبود — وام کردم صد زبان تا نیمه تقریر شد

ولّه

ابر دستم چو سر نامه که هر سنج کند — دامن صفحه گرانمایه تر از گنج کند
بیدقی گر شود از لطف تو برابسب سوار — ملک تسخیر بحکم شه شطرنج کند
کونه ام زرد نبو عیست که در گوشه باغ — میوه چین روی چرا سهوی نارنج کند
پنج را بخت تو پنجه گشاید رخ عکس — بخت فرزسوی پنجه نگرد پنج کند
خاک سبزی پی اکسیر اگر دست دهد — جغد هم روی بویرانه ز گنج کند
کلک طالب همه در چشمه فیض شوید — نکته چند که تحریر بصد رنج کند

ولّه

ز انسان رفته از دستم که بازآن شاه باز آید — پر سیمرغ بر آتش نهم شاید که باز آید
چو وقت های بهای گریه آید مضطرب گردم — به دستوری که طاعت پیشه را وقت نماز آید
ز بس امتیاز بیم و مییم از گردن — بلرزد بر زبانی چون حدیث امتیاز آید
چو ره گم کرده کز بانگ جرس آید سوی محمل — دلم با چنگل شاهین ببانگ طبل باز آید
بگوشش آید شب هجران زه تار گریبانم — همان صوت حزین کز ناخن قانون نواز آید
دل محمود را گر بر گریبان بشکفد تاری — شکاف تند رو تا دامن زلف ایاز آید
چه حیثیت این که چون ره زند نگاه خوش غضبان لب — نیاز نرگس تا سر مژگان باستقبال ناز آید

ولّه

چو نازش غیر را از جنبش ابرو بسوزاند — هزاران داغ رشکم در بن هر مو بسوزاند
چو آراید رخش مشاطه بهر دفع چشم بد — سپندی کاشکی در آتش آن خو بسوزاند
کهی در زیر لب مشق تبسم میتوان کردن — ملاحت خانمان زخمها را گو بسوزاند
پیم هندوی خال او ز گرد چشم گردانم — که گر سوزد مرا در آتش آن رو بسوزاند
طلسم دل بیاز و تیشه بندم هم آن دارم — که این تعویذ آتش ناگهش بازو بسوزاند
محبت بین که گرباد وزد بر کلبه شمع — ز غیرت خویش را پروانه چون هندو بسوزاند
چو کرم گریه گردم ره نورد کوی او جان — سراشکم از کف پا تا سر زانو بسوزاند

ولّه

بهار شد لب خمیازه در دهن دارد — همیشه مرزدن دبر فروختن دارد

جراحتی که دعاگوی دست تیغ تو نیست — لبش بسوزن الماس دوختن دارد
اگر دلست اگر دین درین شکفته بهار — ببیم سیر گلستان فروختن دارد
ستاره‌ای که طلوعش بود بشام فراق — اگر ستاره بخجست سوختن دارد
بچشم طالب گوهر شود دکانی بکشای — هر آنکه میل جواهر فروختن دارد

ولہ

مستانه فریب نرگس تند خورند — آشفتگان قسم بسر زلف او خورند
مینای می تهی شد و از شدت خمار — مستان بدان رسید که خون سبو خورند
مردان بزیر تیغ گذارند سر که دوست — در شکوه همچو جان بلب آید فرو خورند
عشاق را مزاج قناعت بود لطیف — تا غایتی که رنگ ببویند و بو خورند
زان غنچه دهان بر سند ایکه بکام — بوسی مگر ز لعل لب آرزو خورند
طالب عجب عجب بود غیر آب تیغ — عشاق تشنه تر که بعد آرزو خورند

ولہ

دفتر ببین که معنویان چون نوشته اند — الفاظ را فکنده و مضمون نوشته اند
ما کودکان مکتب دل را سواد چشم — روشن ز مصحفست که با خون نوشته اند
اشراقیان صحیفه نسازند بر نگار — لوح مرا بکلک فلاطون نوشته اند
خواندیم سر بسر همه تفسیر عشق بود — مضمون نامه که بمجنون نوشته اند
آنان جلای نظر شوکه ساقیان — خط پیاله بر لب میگون نوشته اند

روحانیان ز خانه آهم کنایها — بر پیش طاق گنبد گردون نوشته اند
نقش قدم بگوی که بر مشق روی دوست — سطری که بر صحیفه هامون نوشته اند
بر صفحه رخت قلم کهنه محو گشت — وین عنبرین خطیست که اکنون نوشته اند
طالب نصیب ما ز می لاله رنگ نیست — ما را برات نشاه با فیون نوشته اند

ولہ

دوش از مژه ام قافله خون سفری بود — هر چند ز دل خاست شر سکم جگری بود
بی نشاه سودایی و بی شور جنونی — کارم همه چون صبح ز دم جام دری بود
دوش از می غم زمزمه گریه شور تم — مستانه تر از قهقهه کبک دری بود
گر خون دل مینا بود از خاک عجب نیست — یک عمر دلم کارگر شیشه گری بود
تا دیده ره روی تو غایب ز نظر گشت — دیوانه دل ما که ز جنس پری بود
صد شکر که شد شانه کش طره تا شبر — آهم که زبان در دهن بی اثری بود
بوی که عنانگیر هوس بود که تا صبح — دست من و دامان نسیم سحری بود
طالب گل پرواز چنید از چمن شوق — ادراک که جرم ز بال و پری بود

ولہ

من پریشانم ترا درد پریشانی مباد — سنبلت را نکهت آشفته دامانی مباد
خاک اشک گو دماغ عطر جبین چون صندلست — این عبیر تر گریبان و دامانی مباد
عقد مشکل گشت آرایش موی دبیس — صد گره باد بزلف اما به پیشانی مباد

زخم شمشیر ندامت قابل اصلاح نیست / هیچ عاقل زخمی تیغ پشیمانی مباد

صد خطر پیش است در ره خطر از جیحون عشق / کشتی کافر درین غرقاب طوفانی مباد

شاخ حیرت را گلی گر بشکفد دیوانگیست / دیده و دل را سر و کاری بحیرانی مباد

بازوی اسلام روز نبرد با او کنون / تکیهٔ موری بدیوار سلیمانی مباد

نظم طالب میکند نسبت بخاقانی قادر نیست / کو خطابش از فلک خاقانی ثانی مباد

ولهُ

سبو کشان که بنقل برگشان می تازند / دو اسبه سوی صراحی و باده می تازند

عنان بکف دم تازیست رهروان ترا / چو مور در قدمت زان پیاده می تازند

بسر هوای تو دارند زین سبب عشاق / چو باد روی بصحرا نهاده می تازند

شنیده اند نسیم تو شاهدان چمن / که سینه چاک و گریبان گشاده می تازند

سبک عنان ز ارباب فیض را نازم / که رخش همت در گل فتاده می تازند

خراب سر و قدان حریص چو لالهٔ ام / که از نسیم صبا هم زیاده می تازند

ز عطر جیب که مستند بلبلان طالب / که همچو غنچه دل از دست داده می تازند

ولهُ

بر تو شب کار حریفان با فراق افتاده بود / شب شنه دلهای مشتاقان ز طاق افتاده بود

دوش با ما زم نمیش سنگی در رگ جان میخلید / تا که این فتنه با او هم وثاق افتاده بود

چون پر پروانه ام زان سوخت تا بال گرد کش / کار دلها بشعله بعیز احتیاق افتاده بود

در فراق محملی من هم بیابانی شدم / چون کنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود

ولهُ

دو نوگلش ز گلستان مهر و کین روید / تبسمش ز لب و چینش از جبین روید

چو برگ لاله که سر بر زند ز شاخ سمن / ز ساعدش همه گلهای آتشین روید

براه وعده او سر زند ز دامن پای / ز شوق دامن او دست از آستین روید

ز شوخ چشمی آن بلبله گرم نیاز / عرق شود گل و اطراف آن جبین روید

بجای سبزه شهیدان نوشخند ترا / ز خاک نشتر زنبور انگبین روید

هوای کوی تو از بسکه آتش انگیز است / هزار بلبلش از هر گل زمین روید

بخاک سعدی اگر طالب این غزل خوانی / ز تربتش همه گلهای آفرین روید

ولهُ

کردم نظاره دو جمال از نقاب عید / شب ماه عید دیدم و روز آفتاب عید

شایسته دو تهنیتم کز دعای صبح / بختم دو فال سعد گشود از کتاب عید

با دوست همعنان بره عید گر شدم / در سر خمار روزه و بر لب شراب عید

بر من گذشت بی تو بسی عیدها ولی / زان عیدها نبود یکی در حساب عید

طالب بنسبت رخ آن مه بعیدگاه / چرخ از لب هلال ببوسد رکاب عید

ولهُ

بیدلم تار فغانم نگسلد / رشتهٔ آه از زبانم نگسلد

چون ندهد ز کف پیوند شاخ   گر چمن باد خزانم بگسلد
مومیایی گشته گویا درد عشق   گر شکست استخوانم بگسلد
بر براق خلد اگر گردم سوار   پنجهٔ درد از عنانم بگسلد
بگسلد پیوند هر مویم ولی   دست از آن موی میانم بگسلد
می‌زنم آهوی مقصد را به تیر   گر ز زه سعی کمانم بگسلد
میشوم همسایهٔ گل گر نسیم   تار و پود آشیانم بگسلد
طالبم سرگرم انشای سخن   روز و شب کلک از بنانم بگسلد

ولە

لذت فقرم دهان پر شهد استغنا نمود   نوشدارو را مذاق تلخ من رسوا نمود
جا بهر مجلس که در صف نعالش داشتم   چون برفتم صاحب مجلس بصدرم جا نمود
بی مددکاری خمخانه بزدم بر دو دست   گوشهٔ ابروی توفیقم اشارتها نمود
شیشهٔ خالی بریدم و ز پیش شکستم   عکس رنگین باده زین آبگون مینا نمود
من نه شیادم نه زراقم ولی استاد کار   بهر تدبیر مرا زینسان بهر دم دا نمود
من بدین طبع ملایم گر سوی تیغم نشستم   مرد میها کرد با من مهربانیها نمود
ما بپای خود نرفتیم از سر کوی حبیب   خوی گرم دوست از ما رنجش بیجا نمود
من ندارم میل رفتن موکشانم میبرند   عشق فرمانی بمن از عالم بالا نمود
در بیابان فنا طالب چو بگشودم نظر   پا بچشم سر در آمد سر بچشم پا نمود

ولە

عشق اندیشه را زبون سازد   عقل را نشئهٔ جنون سازد
الف استوای قامت را   هم بر وزن نخست نون سازد
شعلهٔ نیلوفری کند بجگر   آب در دیده لاله‌گون سازد
دل نگویم که بیضهٔ فولاد   گر بدستش نهند خون سازد
از دل شعله گر زبانه کشد   کار بیرون چو اندرون سازد
حسن چون تیغ برکشد ز نیام   علم مهر را نگون سازد
تخم ریحان زلف بی خط و خال   گر غم عشق را فزون سازد
طالب از عشق دور کین مغرور   کار صد چون تو ذو فنون سازد

ولە

چون غضب رنگ گلش بر یاسمین افکند   شعله را چشم از خجالت بر زمین افکند
چون نگارین ساعدش از داغ می‌کوبد لباس   دست گلچین را ز چشم آستین می افکند
فرش گل می افکند باد بهاری رنگ رنگ   سایه هر جا سنبل او بر زمین می افکند
آن گنهکارم که ثبت دفتر اعمال من   رعشه در دست کرام الکاتبین می افکند
چرخ را دعوای سیم و زر بمعدن بهر چیست   کو بغربت که لعل آتشین می افکند
طبع ما گر مشت سیمی از نسیمی کرده وام   اینک اینک در عوض در ثمین می افکند
تند باد همتم صد خرمن آشفته را   میکند جمع و بجیب خوشه‌چین می افکند

بچرخ رو به بازار آزار طالب نیست / خویش را مسکین عجب در پوستین ما افکند

وله

مباش آنکه به بزم تو بار می یابند / طراوت گل و رنگ بهار می یابند
رفیق جویان طرح میکنند از اغیار / هزار قافله تا نیم بار می یابند
عمارتی نبود تربت غریبان را / غنیمتست که شمع مزار می یابند
بسینه ها جلالیت درد او کاحباب / اگر کنند یکی کم هزار می یابند
زخاکها چو دم‌های تازه سکه هنوز / نگین نگین جگر داغدار می یابند
بگو ز شغل سخن خوشتر اهل معنی را / چرا که از پس بی اعتبار می یابند
بچشم مضطربان خار میخلد طالب / دمی که راحت ها بر قرار می یابند

وله

منم کز هر طرف دردی دلم را پیش می آید / بهر جا پای راحت می نهم بر پیش می آید
بگو پیش هر کرا در خاک خون افشان فرو بینی / ز روی بینش بینی گریه ام بر خویش می آید
بعالم هست شهری نام او معمورهٔ همت / که آنجا پادشه گر میرود درویش می آید
سپهر از سرد مهری های کافر نیم آخر / مسلمانا برهمن گرم تر زین کیش می آید
ز چوب تخته چون دل آزرده دامم / که صد منزل باستقبال مرگ خویش می آید
نگاه چشم در قید چرا گشته بعقوب / چنان گز دیده تا مژگان بصد تشویش می آید

وله

در گلشن از بیداد او باد صبا مو میکند / گل روی می شوید بخون تمناش گیسو میکند
در زیر هر شاخ گلی بنشسته مشکین کاکلی / وز رشک روی موی او کار دگر مو میکند
با یاد چشمت هر طرف حوری ز نرگس بکف / بر سینه همچون صدف تمثال آهو میکند
گر سر در آرد بر دو بیش تو دست از گفتن / باد صبا چون شاخ گل دستی ز انو میکند
افتاده ذخیران در رهش هر دم دل آواره ام / دندانها را از جگر خاری ز پهلو میکند
در مصر حسن از رشک او هر گوشه یوسف طلعتی / لب میگزد خون میخورد موی بر ابرو میکند
در رهگذار زلف او دزدیده گیست در کمین / گز پیکر باد صبا پیراهن بو میکند

وله

بیدلان از جان نهان چسبیده اند / جان بلعل دلستان چسبیده اند
همچو که بر کهربا در کوی او / چهره های آستان چسبیده اند
العطش منعست بر لب تشنگان / تا زبانشان بر دهان چسبیده اند
عاشقان گر نه سنگ طعنه نیست / از چه رو بر استخوان چسبیده اند
مو بمو چسپید گهی زان زلف یار / رفته بر موی میان چسبیده اند
عکس رویش بسته خود را در نقاب / ماهتابی بر کتان چسبیده اند
از صفا عکسست بیرون زآینه / رفته با آیینه دان چسبیده اند
گر لب طالب زمین گیرست لیک / فطرتش بر آسمان چسبیده اند
خامهٔ شیرین کلامش را مدام / این زبان بر آن زبان چسبیده اند

ولہ

نفسم زلف دود تنها زند
وز زبان آتشم زبانه زند

دل دیوانه منتشرم شب و روز
سر بدیوار شیشه خانه زند

بال کوتاه و نغمه بی آهنگ
دل ما همچو مرغ خانه زند

تیر آه از کمان سست دلم
زخم از بوسه بر نشانه زند

جز دلم کو درین سرا مرغی
که تغافل بر آب و دانه زند

بلبلی کو که در برابر من
نغمهٔ چند عاشقانه زند

مرغ گیرم بدام ناله کجاست
مطربی کاینچنین ترانه زند

هی چه حاجت براق فکر مرا
برق را کس بتازیانه زند

همه تن غرق گوهرم ز رشک
همچو دری که بر نشانه زند

وعده نزدیک چون شود طالب
یار بر کوچه بهانه زند

ولہ

هم از دردم دل آسوده رنجور میگردد
هم از آهم چراغ عافیت بی نور میگردد

سکون زیست با شمشیر ناز او که بر زخمش
اگر الماس بندی مرهم کافور میگردد

بزخم تو بنا مرهمی از درد مستیها
که ریش کهنه ها دیده ناسور میگردد

چه بی دردی ز ما جمع پریشان در وجود آید
که درد از کشور ما باز دورادور میگردد

شراب کهنه تاثیری گذشت از دور گردونی
دگر زینسان نماید هفته انگور میگردد

بمال چون شد بخط عنبر افشان زلف مشکینش
نمیدانم چه صاحب طالعی در شهرت ای کاکل

مگر یار دیار حسن آخر مور میگردد
که انگشت زده شود دلکش مشهور میگردد

ولہ

گر تشنهٔ دوستی ره میخانه پیش گیر
پیمان زهد بشکن و پیمانه پیش گیر

ذکر خروش دشمن گوش الست باش
یا همچو مطربان ره مستانه پیش گیر

خواهی که در گذشتنی دوستی کنی
با خویشتن محبت خصمانه پیش گیر

بیرانه زیستن دو جهان ذوق دشمنست
هان ای خرد طبیعت طفلانه پیش گیر

یا همچو طالب از در مردانگی در آی
یا آنکه شیوه های عروسانه پیش گیر

ولہ

طعمهٔ آتش میکنم این عود جگر
شد در چشم هوس میکشته از دود جگر

یاد لعل تو دگر دشنه بدل ریخت کباز
گشته فوارهٔ خون چشمهٔ مسدود جگر

دیده را منع کن از گریه دمی گو می باش
قطرهٔ چند زیان غره و سود جگر

چه کند مرهم عیسی چو قضا تعبیه کرد
بر نشتر مژگان تو بهبود جگر

رشتهٔ آه رفو کر نشدی گر طالب
ریختی از سر هم تار جگر پود جگر

ولہ

طرب و ستی را با می غم چکار
نشاط آرزو را با ماتم چکار

تنگ ظرف را یاد می ابهت
گل کاغذین را بشبنم چکار

هوس فتنه شد در ره طبع ما
بالانشین پیش ما کم چکار

طرب خانه زاد غم آمد بگوی
که نوروز را با محرم چکار

کجا خاطر طالب و یاد عیش
جراحت گزین را بمرهم چکار

وله

بی تو سیر چمن آشوب دماغ آرد بار
مژه برلاله گشودن گل داغ آرد بار

گلبن از یاد گله گوشه بختم تا حشر
جای گلهای بهاری پر زاغ آرد بار

بزم در فصل بهار آمد اگر ساغر را
گلبن کف گل شاداب ایاغ آرد بار

سنبلستان ستم گر خورد از روی تو آب
شاخ تا خشک همه گلهای چراغ آرد بار

شوخ شد باز بدل ذوق تماشا طالب
ترسم این شاخ گل جلوه بباغ آرد بار

وله

دام گیرای جبهه چین از ابروی غم وام کم
ز غلط گفتم غلط از زلف ماتم وام کم

اینک آمد حسن و دکان ملاحت باز کرد
هر کرا زخمیست گو پیش آ و مرهم وام کم

این حریم حرمت عشقست ای دل زینهار
گر نداری تیر مکین چشمی ز محرم وام کم

صد نوای عیش در هر مو زکر صاحب دلی
از لب ما بیدلان یک نغمه غم وام کم

سبزه های جنت از شوق طراوت سوخته
آخر ای رضوان بیا زین دیده شبنم وام کم

ماتم افروز شهیدان گوشه بنشین ز آکی
دزد لم هر ذره اسباب محرم وام کم

ای گرامی چاره جوای زخم عاشق تنها
بعد ازین مرهم چه گیری از اثر هم وام کم

اتصال رشته امید را در کار نیست
یک گره زان گوشه ابروی پرخم وا کنیم

گریه بیجا ناله بی اندازه شیون بیشمار
گو بیا صد ماتمی اسباب ماتم وا کنیم

در خمارم سوختن طالب تغافل بهر چیست
گر نداری شیشه جامی رو از جم وا کنیم

وله

دلم نمیکشد از کوی او بجای دگر
سرم نمی طلبد سایه همای دگر

هوای این چمنم بس موافق افتادست
کجا روم که نمی سازدم هوای دگر

بجز تو گر سر همت بکس فرو آرم
چنان بود که شوم بنده خدای دگر

اگر بجانب دل میکنم نظر طالب
بجز غم تو نمی بینم آشنای دگر

وله

در صد غمش لوح و قلم را چه اعتبار
اینک مسیح معجزه دم را چه اعتبار

جایی که صفحه مهر بداغ جنون کنند
آنجا نگین و خاتم جم را چه اعتبار

در کشوری که سکه لخت جگر زنند
دینار را چه وزن و درم را چه اعتبار

مرد نیازمند بود قدردان خود
در چشم بی نیاز کرم را چه اعتبار

با برهمن کرشمه زنار گر کند
بر آستان کعبه صنم را چه اعتبار

سهل است اگر نهند عراق عزیز بیت
در دیر آهوان حرم را چه اعتبار

غم ز ولایت دل طالب مگر سبا
بیرون ازین قلمرو غم را چه اعتبار

وله

غنچهٔ فیضم ولی حسرت نگشتن بویم هنوز / نافهٔ مشکم ولی در ناف آهویم هنوز

کعبه جویان تا به مقصود در آغوش و من / گرد تحیر زاده ام گرم تکاپویم هنوز

برهمن را هر سر مو سومناتی گشته و من / در بیابان طلب حیران صنم جویم هنوز

خندهٔ عشرت هزاران دشنه در جانم / گریهٔ ماتم تر و چین بر ابرویم هنوز

درد را غلطیدن اما تا ترا وش میکند / صد گلستان خون درد از هر بن مویم هنوز

کوثر از اول ملاقات لبم شد زهر و من / از حلاوت دشمنی لب لب جویم هنوز

دوش سنجیدم دهن طالب املهای ترا / وز حلاوت میچکد شهد از زبانم تر هنوز

ولە

چشمت بعنوان بوصف اعجاز کند ناز / با عشق کند عشوه و با ناز کند ناز

خواری کش عشق تو بهر جا ز کف پا / بر مرده کمک دین اعجاز کند ناز

مشتاب که فرسوده عنان ره مقصود / بر باد سواران سبک تاز کند ناز

کبک دل ما طعمهٔ زاغان ستم ساخت / آن سینه که بر چنگل شهباز کند ناز

همکام قفای پیچش زلف خفقانم / بر طره‌ش دل با آواز کند ناز

مرغ قفس عشق بنیک سوختن بال / بر صد چمن آرایی پرواز کند ناز

طالب بکش از چشم خون از جگر لطفی / تا چند زبانت بلب راز کند ناز

ولە

بیچم همه شب چو مار تا روز / تو بر نکنم قرار تا روز

از باغ امید غنچه زد دست / چینم گل انتظار تا روز

با نشتر ناله قد سیاه را / در سینه خلم چو خار تا روز

از دود جگر بعرش تازم / صد آه آتاقه دار تا روز

آن شب که ز بوی او تو مستم / تو بر نکنم خمار تا روز

نالم همه زیر زیر تا صبح / گریم همه زار زار تا روز

ولە

زینت فرقم بافسری ندهی باز / مرغ غرور مرا پری ندهی باز

نکهت زلف تو ام غذای مشامست / قوت دماغم ز مجمری ندهی باز

ای که تنت زیر بار جوشن هیبت / سینه بتیغ سمندری ندهی باز

نه بپرد مرغ نامه بر سوی عاشق / زحمت بال کبوتری ندهی باز

خاک رهت توتیای چشم طالب / قسمت ما را بدیگری ندهی باز

ولە

خیز و برکن جلوه ز شاخ گل آزاد ریز / خون ز رشک آن دین سرو و گل شمشاد ریز

مرغ روح صد شکار در طواف دام تست / آری آری صید حسن دانه بر صیاد ریز

زان نکه زهری که در مینیفشانی جام / آزمودن را قطره بر آهن فولاد ریز

تا بکی ما مستعد نو شد شراب التفات / جرعه هم بر لب ارباب استعداد ریز

تا بدان قدر خاک ما برای امتحان / ذره ذره خشت بنیاد ما بر باد ریز

ما نمی را گر نه آخر ضرورست ای سحاب / چشم شیرین با لب و اشک بر سر فرهاد ریز
جزوی از اشعار طالب در بغل غنچه وگر / با ورق‌ها اوراق را در رهگذار باد ریز

ولـه

تا کی چو تمنا هوس آلود شود کس / آن به که چو پاس آتش دود شود کس
بی قسمت کام از طلب محض چه حاصل / گیرم همه تن آبله فرسود شود کس
دل باخته را دشمنی سینه ضرورست / چون جوهر کش مجمر ای عود شود کس
بی بخت هم آغوشی عکسی نه بهر روی / گر آینه شاهد مقصود شود کس
غم ناخن دردی زده با خاطر و همت / گر جنبش مژگان جگر آلود شود کس
تن زخم در آغوش نه بین موج ز رنگ / کو لغزش پا گر نمکسود شود کس
دور از زره مستیست که با شیوه طالب / دل در گرو نغمه داود شود کس

ولـه

عشق و چشم کام از و اندیشه خام است و بس / دوزخ و شبنم گدای محض ابرام است و بس
هوش و کاوا کاو خاطر عقل و پیچاپیچ طبع / طره مستی پرست آور که آرام است و بس
دانه صرف امتحان شد طایر مقصد رمید / منت خاک توتیای دیده دام است و بس
کعبه در آغوش محمل میزند کلبانگ شوق / کای حریفان وصل ما موقوف اقدام است و بس
ظلم هم در باب حریت ره بر تلاش عدل چیست / ای که روی مطلبت در شهرت نام است و بس
زلف حور و زهر یار عاقبت کافور ساخت / عنبر افشان آمده این طره شام است و بس
این حریفان قدح کش حلقه کوثر بند / طالب عاشق لقب یک دوزخ آشام است و بس

ولـه

ای خط مشک ناب بر آتش / عرق رویت آب بر آتش
چون تو بی خوابه گر بدست افتد / میشود گرد خواب بر آتش
دین دارم از ترشح دل / خونچکان چون کباب بر آتش
بر تو چون طره تو بر رخسار / میزنم پیچ و تاب بر آتش
چهره بر قع نشین مکن زنهار / نکشد کس نقاب بر آتش
آب حیوان اگر دهند کشم / رقم انتخاب بر آتش
بر دل از خویش میکنم طالب / گریه همچون کباب بر آتش

ولـه

کرد اسیر قید دلم موی بموی خویش را / بستم در بهشت فراغت بروی خویش
در خود دماغ چیدن برگی نیافتم / خار گذشتم از چمن آرزوی خویش
بر ذوق بود کام و دهان از حلاوتم / گشتم تمام زهر و شدم در گلوی خویش
جان و تنم غبار فراغت گرفته بود / کردم به آب خنجر غم شست و شوی خویش
از بس که موبموی طلبکار خود شدم / گشتم تمام آبله در جستجوی خویش
تا زخم من ز سوز نمک بی نصیب شد / بستم هزار جا در الفت بروی خویش
طالب بیا که خاطر عیشم شکفته شد / تا بر سر خمار شکستم سبوی خویش

وله

فتد چون دیده حسرت به رویش — نگه لرزد بخویش از بیم خویش

نگاه تیغ را از گرمی آه — عرق گردانم و ریزم ز رویش

هنوز اند نخستین جوش حسرت — بدل چندانکه بختم آرزویش

فشانم خون خود بر دامن باد — که آمیزد مگر با خاک کویش

صبا چون سنبل زلفش گشاید — نفس گلدستها بندد ز بویش

کنونم یک نفس باقیست وانرا — بآهی میدهم در آرزویش

سر طالب فدای آستانی — که روی قبلها در آرزویش

وله

رفتم که داغ عشق نهم بر جبین خویش — آیات عقل محو کنم از نگین خویش

صد خشم و ناز ساخته در کار خود کنم — تا بو که شاهدانه شوم دلنشین خویش

کو جوشش گریه که زمانی هزار بار — چون آستین لاله کنم آستین خویش

هر دانه خوشه شد و هر خوشه خرمنی — این تخم غم که ریخت دلم در زمین خویش

من با عدوی دشمن خود دشمنم ازان — صد جای بسته ام کمر دل بکین خویش

صد خرمن فلک ستانم به نیم جو — از کشت عشق تا شده ام خوشه چین خویش

یکره زبان بحرف هوس تر نکرده ام — چون با هزار لب نکنم آفرین خویش

طالب بعکس مذهب سنجاب خود فروش — بر کف خود لباس بپوشان بدن خویش

وله

پریشان گلبنی دارم که ویران میکند نازش — خزان آب و گل غم میکنم هر لحظه آبادش

دل تنگ مرا هنگامه عشرت نمی سازد — بجنگ ماتمش افکن که ماتم میدهد دادش

مگر دم شاد اگر صد طایر عیشم بدام افتد — که تا در دام من افتاد بختم کرد آزادش

عنان دیده بی نخل قدش [illegible] — مبادا تا مگر در خون نشیند سرو شمشادش

دلی دارم که هرگز سر ز حلقه غم نمی پیچد — تو پنداری که در روز ازل غم کرد ایجادش

هنوز از مشهد پرویز خون تازه می جوشد — از آن نشتر که بر شریان جان زد تیشه فرهادش

دل طالب نشیند تا بکی با زاهدی باشد — رفیقی کو که بیرون آورد از چنگ زهادش

وله

خوش در شکنجه ام ز غم ننگ و نام خویش — کو کیمیای رهم ز خیالات خام خویش

صد فوج داغ کینه من در دل منست — ای وای گر ز خویش کشم انتقام خویش

در آرزو هنوز دلم غوطه میزند — این رغز یافتم ز ادای کلام خویش

کوتیره شو دماغ که فن بهر نکهتی — جولانگه نسیم بسازم مشام خویش

جانم فدای طایفه گز غرور حسن — آهسته میدهند جواب سلام خویش

یارب دلم چه نکته ز دیوان خوانده است — گز دفتر امید برون کرد نام خویش

طالب دلت ز خویش بغایت رمیده است — با صد فسانه اش نتوان ساخت رام خویش

وله

اگر خورشید دیدی نیم ماهی از گریبانش — پریشان ساختی نور نظر را بر تن جانش
چه واله مانده ای جانبینی بر زهر خند خود — ببین شهد تبسم را در آغوش نمکدانش
اگر تا حشر خاک دیده عاشق بیفشاری — همه لخت جگر جوشند ز دامنهای مژگانش
بمیدان محبت رخصت جولانگی یابد — سبکتازی که ناوک دوز جسمست خفتانش
دلی دارم که چون رخت فنا در محشر اندازد — غبار آرزوها خیزد از دامان نسیانش
بمحشر کام ذوقش جرعه نوش مغفرت گردد — گنه کاری که اشک آلوده شد سر عصیانش
باشک افشانی مژگان ز خشنودی گردد — دل طالب که دریا میچکد از ظرف دامانش

ول

ز شرم چون بزبانم بشکفد گل رازش — عرق روان شود از ظرف جبهه نازش
بصید چون رود از ناز چشم آن دارد — که کبک سینه فشار زد بچنگل بازش
فغان که در چمن عیش عندلیبی نیست — که یکدو سینه خراشی بود ز آوازش
ز صید عیش خجل باش کین همان عنقاست — که بخت اهل دل از دام داده پروازش
بطرف میکده چون نغمه زند طالب — چمن خجل شود از بلبل نواسازش

ول

دلی دارم کواکب خوشه چینش — سهیل داغ رخشان بر جبینش
گلستانی ز عکس شعله آه — شقایق کوه عذار یاسمینش
بخلوتخانه وحدت فرد نشینی — نسیم ناله جبریل امینش

جگر پردازی ابر بهاری — نهاد در بر شکنج آستینش
چو اخگر آتشین تبخاله کرد — لب الماس اگر بوسند جبینش
ز اشکم ما نگیرد مایه زنبور — نه بندد موم دل در انگبینش
همان وحدت گزیند طبع طالب — اگر خورشید سازی همنشینش

ول

از خاطری نمیشنوی بوی انتعاش — گویا گلی نچیند کس از روی انتعاش
لذت فزود نیش درد تو دایم پی فریب — سنجد متاع غم بترازوی انتعاش
بگشود جبین ز ناصیه ماتم و هنوز — صد مار خفته بر خم ابروی انتعاش
بر آستان درد چسان خواب خوش کنند — دلهای سر نهاده بزانوی انتعاش
خون از دماغ بادیه بگشود نشتر غم — هنگام نافه ریز آهوی انتعاش
خونش ز دیده جوش کند تا اگر ز خیال — صفرای غم شکست ز لیموی انتعاش
نهر الم محیط فشان گشت و کس ندید — تبخاله جوش تر ز لب جوی انتعاش
بر گلستان ذوق دمیدم نسیم درد — چندانکه غنچه گشت گل از روی انتعاش
طالب عذار غصه برافروز کز حجاب — طوفان تراود از بن هر موی انتعاش

ول

گاه نظاره گل از چشم تر خود میپاشش — کو هر چند برای نظر خود میپاشش
با تندرو هم بلا شوخ شدی در پرواز — گرد آسوده گی از بال و پر خود میپاشش

شیوهٔ خضر زگمراه نوازی دور است / کف خونی همه جا بر اثر خود می‌باش

مرکز دایرهٔ ماتمیان باش بذوق / خاک این پیکر خاکی بسر خود می‌باش

لب میالای بدریوزهٔ الماس از زخم / نمک خندهٔ خود بر جگر خود می‌باش

جوش زن دگریه نهٔ کم ز سحاب طالب / جذب خون میکن و بر بوم و بر خود می‌باش

وله

شهد وصلش مطلب زهر کشش دوری باش / ورنه آمال صدف نشتر زنبوری باش

پاک دامانی مشرب نمک عرفانست / در مستی زن و در جامهٔ مستوری باش

گر حریف هوسی در بغل مستی خواب / ورنه لب بر لب خمیازهٔ مخموری باش

مشرب آید بمیان دار سیاست حجر است / گر برد هر سر مو نغمهٔ منصوری باش

عشق با هر چه کند زخم دلت را نشاد است / شغل انکار تو گو هم کافوری باش

یکرهت گفتم و صد بار دگر می‌گویم / طالب از هجر ببر در پی مهجوری باش

وله

غم آشنای تو گلگشت باغ می‌گزدش / نسیم لاله و سنبل دماغ میگزدش

بسوز عشق کسی را که دل غیور افتاد / شباهت گل سوری بداغ میگزدش

دلم ز همدمی بلبلان پریشان نیست / حریف نغمگی خیل زاغ میگزدش

نیازمند رخش شام هجر بیدار د / که شمع میخورد او را چراغ میگزدش

مراد لیست پریشان که جلوهای نسیم / در آستین ریاحین دماغ میگزدش

زچشم خلق گر نهان دلیست طالب را / که گنج کاوی طبع سراغ میگزدش

وله

اشکیست مرا ستاره پرور دوشش / آهیست نه آسمان در آغوشش

دور از تو زهفت پردهٔ چشمم / خونست که جوش میزند جوشش

در سخن توام ربا ید / گوشم ز زبان زبانم از گوشش

خوب آمدی بیا که از شوق / دل بر مژه ام کشاده آغوشش

عیشم بزبان گرفته گوتی / گر خاطر غم کنم فراموشش

گفتم بروم چو بینمش روی / اینک رفتم ولیک از هوشش

مشکین رقم بیان طالب / سر جوش نصیحتست بنیوشش

وله

بنشین نفسی همدم دل محرم جان باش / لختی نه بر آیین جهان گذران باش

دور فلکست این بیک آهنگ مزن قصد / گو روز دوی هم بمراد دگران باش

ای یافته ذوق طرب و چاشنی عیش / دامانی از دست مده گو مفلسان باش

بی حسرت دیدار تماشا گل بی بوست / اسباب نگه جمع کن آنگه نگران باش

آرایش معنی چه بود نازکی لفظ / در نطق سبکروح تر از جوهر جان باش

خامش منشین شمع سحر نیستی ای دل / در ظلمت شب مشعله افروز فغان باش

دور است دل آزردن از آیین محبت / گو تیغ زبان را اثر تیغ میان باش

تا چند کشی سرکشی از توسن امید / دستت بعنایت کلوگیر عنان باش

صد رنگ گل آویزهٔ دامان خموشیست / کفارهٔ گفتار کهی قفل زبان باش

ای آنکه چراغ دلت افسرده گر آموخت / یکچند بخاکستر پروانه طپان باش

پیری گل کیفیت محرومی عشقست / معجون محبت خور و جاوید جوان باش

طالب رهٔ مستانه بتحقیق رهٔ امنست / گر با خبری در قدم بیخبران باش

وله

چو بر گیرد نقاب ز آن نازنین رقص / بزیر پای او گیرد زمین رقص

کدامین دل بجا ماند چو بیند / بچشمه رقاص در اینچنین رقص

که می رقصد شوم قربان رقاص / چه رقصست این بلا گردان این رقص

دل از شوق لبش می رقصد آری / مگس دارد بیاد انگبین رقص

فلکها دست و پا کرد چو بیند / نگارین توسنش در زیر زین رقص

ترا گل در گریبان می نماید / چو جان عاشقان در آستین رقص

مرا از دست که نوشیده که دارد / ترا بر آستین ناز چین رقص

تذروان چمن بی بال گشتند / سرت گردم همین باشد همین رقص

بزلف کافرت نازم که دارد / بمغز آباد او دل رقص و دین رقص

ز تمکین در عذابم یاد روزی / که می کردم بدست آستین رقص

چو عشرت رو بعالم کرده طالب / که دارد آسمان رقص و زمین رقص

وله

تا بر صحایف از قلم صنع زاد خط / یک صفحه را بحسن خطت رو نداد خط

استاد صنع نیک رقم زد خط ولی / نیکوتر او دا از قلم اوستاد خط

خط خوش نماست شوخ و سیه چرده ابروی / زانرو که معتبر نبود بی سواد خط

زیبد اگر شکسته نویسان روزگار / از صفحهٔ عذار تو گیرند یاد خط

خط آفتاب روی ترا امتیاز داد / انصاف ده دگر چه کند زین زیاد خط

بینش فزای دیدهٔ طالب خط کسیست / کز کلک او قرینهٔ گوهر فتاد خط

یعنی وزیر اعظم دانا که عقل کل / تا دید رای او بغلامیش داد خط

خط زد سپهر خامهٔ زرین آفتاب / وانگه به بندگیش بکاغذ نهاد خط

خواند ضمیر او از پس صد پرده شام تار / بر لوح دل نویسی اگر بامداد خط

تا علم را بود بنسب هم نژاد شعر / تا شعر را بود بمثل خانه زاد خط

جز مخزن نفایس علمش مباد شعر / جز حجلهٔ عرایس مدحش مباد خط

وله

دوش کز آشوب ذوق باز شد آغوش داغ / مژدهٔ الماس بود سینه از آغوش داغ

تا بدل اندیشه ریخت سوزن مژگان دوست / پیرهن لاله سوخت جسم سمن پوش داغ

بپنبه راحت طلبی هم کافور جوی / ای که نبرده ره داغ در آغوش داغ

باصفِ دلهای گرم مست بگلشن شدم
خنده زنان جیب جیب گل ز بر و دوش داغ

جرعه کشانم ترا بر کف اندیشه چیست
کوثر دوزخ حباب جام دل از جوش داغ

در سر مستی مباد نغمهٔ مرهم زنند
قفل سکوتی زدیم بر لب خاموش داغ

طالب از آشفتگی بر در اندیشه ماند
دیده فراموش اشک سینه فراموش داغ

وله

تا آنکه مو بمو شده ام لاله زار داغ
در دل هنوز میخلدم خار خار داغ

تا داغ ساعدم بسر انگشت سوده شد
از بس به این هجر تو کردم شمار داغ

داغ بجود گشت همه خسته ترا
مژگان بگرد دیده چو موی کنار داغ

دود فتیله میرمد از روزن دلم
گویا فتاده از نظر اعتبار داغ

رایج زریست کوچه و بازار عشق را
از زخم ناخنم درم سکه دار داغ

شوقم بداغی از تو قناعت نمیکند
داغ دگر که سوختم از انتظار داغ

در خاک و خون طپیده دل از دام تسلی
درگشتم و نیافتمش در قطار داغ

نقش دو دلی مباد که در چشم عاشقان
یک سمت فصل گل و روزگار داغ

طالب فتیله طلب از اهل دل که باز
خمیازه میکشد جگرم در خمار داغ

وله

گشتیم مو بمو چو دل لاله غرق داغ
در خرمن وجود فکندیم برق داغ

چندم طراوت از مژه ام یافت باغ دل
گر نازکی ز گل نتوان کرد فرق داغ

کامی فزون ز رفته کسی با چراغ برق
من طی نموده ام ظلمات ببرق داغ

دیوانه را چو داغ علاج جنون کنند
داغ دگر نهید دلم را بفرق داغ

طالب تو عاشقی مکن اظهار داغ خویش
اهل هوس مدام فروشند زرق داغ

وله

بیهوده چیست سعی بباد درشکست زلف
جوهر نکرده هندوی آتش پرست زلف

آتش پرست مو ندهد کس چو کوی یار
از چهره داده خرمن آتش بدست زلف

گنجیست از جواهر قدسی عذار دوست
بروی نشان حلقهٔ افعی نشست زلف

دل شمع ناله چون نفروزد که بسته یار
چندین شب دراز بهر تار بست زلف

نازم بباغبان جمالش که داده است
از چهره دسته گل سوری بدست زلف

دارد بتف مکن که درستی پذیر نیست
ما را شکست خاطر و او را شکست زلف

طالب گمان مبر که بمردن شود خلاص
هر ماهی دلی که در آید بشست زلف

وله

گیرم نپذیرد ز کسی یار تکلف
کو آنچه توان کرد بناچار تکلف

لطفت ز اندازه برون گر بنماید
ساقی دو سه پیمانه سرشار تکلف

در بزم حریفان چه نهی پای مبادا
احباب کنندت سر دستار تکلف

مخموری هجران تو خمیازه کشم کرد
وای از نگه جرعهٔ دیدار تکلف

در قیمت جنس این همه کوشش چه ضرور است
گیرم نکند کس بخریدار تکلف

زین دیر مغانی که بیک بار نماید | از هر طرفت صد بت زنار تکلف
تا کی بجرم زهد فروشان نکنندت | یک رشته تسبیح گره دار تکلف
جان و دل و دین ساخته ام جمع ز ایثار | یاری که کنم جمله بیکبار تکلف
حدیث تکلف که از احد نزدی بیش | ابرام شود گشته چو بسیار تکلف
طالب تو اگر جان طلبد غمزه جانان | زنهار تکلف کن و زنهار تکلف

وله

مرا بسیر گلستان غم کند تکلیف | کرشمه هوس نازک دماغ لطیف
بروزنم همه ذرات و نور در جنگست | ازان زمانه که ازین کلبه برده تشریف
بعلم عشق دلا عمرها نکشتی | اگر هزار الم نامه کرده تصنیف
نهاد سلسله حیرتم بپای شعور | نزاکت حرکتهای شاهدان ظریف
باهل دل نظرت نیست جز بچشم عتاب | خدای را سبب انحراف طبع شریف
گرفته آینه خاطرم غبار فتور | بغایتی که نداند لطیف را ز کثیف
حدیث تنگی دهان است و یار نازک طبع | دماغ درد سرش نیست میتوانم تخفیف
ازان مقفا کردم این غزل طالب | که دوش قافیه ام بر نداشت بار ردیف

وله

همه ذوقم ز می پرستی عشق | آبروی کلم ز مستی عشق
چون غباری که خیزد از ره عشق | سربلندم ز یمن پستی عشق

دل نهادم بطاق عرش ولی | چکنم با درازدستی عشق
ندهم دل بحسن شاهد عیش | مزد ذوق الم پرستی عشق
شیشه بر سنگ زن که عمر نشود | مستی می خمار مستی عشق
نیست شو در وجود خود طالب | و آنکه اقرار کن بهستی عشق

وله

کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک | ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک
کسی که دیده بنا گوش او شبی در خواب | نیایدش بنظر برگ یاسمن نازک
فغان که از گل و آب صنم نمی جوشد | کرشمه ای که شود طبع برهمن نازک
مگر که غمزه شیرین بتیشه داد الماس | که لوح فتنه تراشید کوهکن نازک
بعهد نازکی لاله زار عارض او | گمان مبر که گل رویدا ز چمن نازک
هزار سوزن رشکم فزود بر مژگان | کسی که بر تن او دوخت پیرهن نازک
چنان گداخته خویش خیال او طالب | که مو بمو شده چون فکر خویشتن نازک

وله

بیهوده نباشد ز نسیمت گله مشک | بوییست کجا و ز کجا حوصله مشک
گر شانه سر زلف تو آشفته نسازد | گر باد شود نافه صفت حامله مشک
مستانه صبا دست در آن طره میانداز | هشدار که برهم نزنی سلسله مشک
یا رب چه گل رز چه بهاری تو که گردید | دنباله رو بوی تو صد قافله مشک

داریم بگردن من و او سلسله اما
فرسنگ آتش من و او سلسلهٔ مشک

طالب سر کلک تو مگر ناف غزالیست
کز وی بشود یکسر مو فاصله مشک

ولَه

کو گریه که آرایش مژگان شودم اشک
گلگونهٔ رخسار گریبان شودم اشک

کو دیده ز دل ام تا شعله‌ای هستی
تا کرمتر از خون شهیدان شودم اشک

قطره زنم از لخت جگر بر مژه تا چند
برهم زده هنگامهٔ طوفان شودم اشک

هر یاد رخت گر بنظر دیده کشیم
گلبوی تر از جیب گلستان شودم اشک

از شرم طراوت چو گل روی تو بیند
در زیر نقاب مژه پنهان شودم اشک

از سایهٔ گل لاله چه چه شعله نباشد
در دیده ز عکس رخت آتش شودم اشک

با سوز دل از یاد ملاقات گریبانی
هم بر مژه بمیت که بریان شودم اشک

طالب دل گلها همه خون شود از رشک
در ساحت گلشن چو خرامان شودم اشک

ولَه

بآتش کنم نور در دیدگان حاصل
بخنجر گشتم صفحهٔ سینه جدول

من و عشق شوخی که شهباز حسنش
ربوده از کفم دل بانداز اول

زنا دیدنت مانده اهل نظر را
نگه در زوایای مژگان معطل

جدا از خم زلف مشکین نمانم
بخار سر مجمر دود و مشعل

مبادت بچشمانت رسد چشم زخمی
نگه را حمایل کن از ناز هیکل

١٦٤

منم کز تمنای دشنام تلخی
بصحرای دل کشته‌ام تخم حنظل

چو زان پیرهن بر نفس عطر سایم
شود استخوانم بتن شاخ صندل

تن از بستر مخملم زان کز کند زد
که از آشنایان خرابست مخمل

شعار برهمن گرفتیم طالب
سلامی زبیتان زنار بصندل

ولَه

یافته دل زان دو شوخ نرگس اشهل
ذوق دوم ناز در کرشمهٔ اول

فرق من و خاک عشق را بمیانست
نسبت بتیان از برهمن و صندل

کم سخن افتاده‌ام چه چاره کنم های
دیده صفت گوش را اگر کنم احول

بر من و بی دوست مانده نبود بکیش
سلسلهٔ حسن و عشق هر دو معطل

بینت قرار دل و راحت چشمم
خواب مرا همچو خواب بستر مخمل

تلخ بدشنام کن لبی که ضرورست
کام مرا شربتی ز سبزهٔ حنظل

بازوی حسن تراست شرم تو تعویذ
بار حمایل مکش کرشمهٔ هیکل

صفحهٔ تقویم گشت سینهٔ طالب
بس که کشیدیش خدنگ ناز تو جدول

ولَه

دارم چو نوک خامه زبانی ز دود دل
چون چشم سرمه دار دهانی ز دود دل

کو جسم و جان بسوز که با آن تو سوختیم
جسمی ز گرد خاطر و جانی ز دود دل

یکلحظه نیست کین فلک تیغ باز را
در سینه‌ام بکین سنانی ز دود دل

بر صفحهٔ وجود تو گر عاشقی کجاست
نقشی ز خون دیده نشانی زد و دل

گر همچو خامه شق کنیم سینه بنگری
چون باطن دوات نهانی زد و دل

گر ناله بهرگ مروت برآورم
مشکین کنند جامه جهانی زد و دل

بر سرمه رنگ نرگس گل عارضان گرفت
آری ندیده دیده زیانی زد و دل

طالب چه شاه نخواهش خط در بهر که داد
در دست نگار رعنائی زد و دل

وله

ای هیچ چهره تو عرقناک روی گل
خوی تو خوی آتش و بوی تو بوی گل

زان چهره آتشی بچمن برگ زانفعال
من بعد بلبلی نکند آرزوی گل

در آب زهر غوطه دهم نور دیده را
گر بی تو ناگهم نظر افتد بسوی گل

رفتی بسوی گلشن و هنگام بازگشت
کردی هزار گریه گره در گلوی گل

آن خار نیست بر تن گلبن که گشته است
از غیرت تو تیغ بر اندام موی گل

از شرم نرگس تو بتکلیف صد بهار
رنگی گرفته بود نیامد بروی گل

گم کرده‌ام ترا و ببوی تو بر تنم
هر مو بصد چراغ کند جستجوی گل

در پای گلبن از سر حسرت نشسته‌ام
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

گلشن درین بهار بسی پر طراوت است
گویی نرفته قطرهٔ آبی بجوی گل

بر برگ چمن نخوران عندلیب را
در شیشهٔ گلاب در آرد ببوی گل

شد آب دیدهٔ طالب چمن شناس
زین بس چراغ گشت شبنم وضوی گل

وله

آشفته‌ام ز بس سر و سامانی خیال
خون میخورم ز دست پریشانی خیال

معدوم تا چه گل شکفد بر دماغ طبع
زین یکدو زلف عطر گریبانی خیال

آمد خزان طبع یکایک بباد داد
اوراق یاسمین و ریحانی خیال

کوکب گیاه گشت ز بس تخم نجم کشت
خوی قطره‌های جبههٔ نورانی خیال

آشفته شد دماغ جهانی تا بکی نسیم
بر باد طرهٔ پریشانی خیال

طالب نقاب شرم طرازم برخ بسی
بر خاک ریختیم خوی پیشانی خیال

وله

خجلم از رخ هستی خجلم
بلکه از سایهٔ خود منفعلم

در سبو کن که منی در دم
بقدح ریز که خون بحلم

چون کنم هر رخ غیرت مژه باز
من که از روی خجالت خجلم

بس کج دارم بدرون ناوک آن
غم زره پوش در آید بدلم

تار و پود دم شده زانسانکه اگر
تیز تر بنگری از هم گسلم

اثر توبه بهم در شکند
گر بباید سبوی ز گلم

ناخنم بر تن چون تار زدن
که بر گهای فغان متصلم

گرم خونم بمرا اما بمزاج
همچو آب رخ گل معتدلم

وله

ما عیش دشمنان رقم مهر غم زنیم — لذت کنیم نیت و فال الم زنیم
سلطان بارگاه فناییم دور نیست — گر سکهٔ وجود بنام عدم زنیم
غیرت نکرده شیرهٔ الماس تنک را — ریزیم در سفال و دم از جام جم زنیم
خوش آنکه با گلوی خراشیده هست ذوق — بر آستانهٔ صمدی یا صنم زنیم
حل رموز عشق را ورق محنت است — بیهوده چند دفتر شادی بهم زنیم
فواره های زهر شود خامهای ما — چون بر صحیفه نام شکایت رقم زنیم
طالب بگیر فیض شهادت دمی که ما — خود را ببندیم بر دم تیغ ستم زنیم

ولە

کو مطربی که زمزمهٔ عشق سر کنیم — هر دم بنغمهٔ مدد دیگر کنیم
گر نغمه نارسا بود از سینه تا بلب — آهی شویم و در دل گردون اثر کنیم
فوارهای زهر بر افلاک سر زنند — در کوچه که ما کله‌مندان گذر کنیم
دل پاره که دیده ز مژگان برون دهد — چون برگ لاله زینت دامان تر کنیم
طالب بیا که سست شد عزم کعبه را — بر هم زنیم در ره صنمخانه سر کنیم
عریانی نفس نگفت تا بکی — خفتان سنگ در بر آه سحر کنیم
بال کبوتران حرم نازکست کاش — این نامهای پر گله را مختصر کنیم
مژگان تر شفیع نگشد گر کند بسهو — آن مایه نیست کز د سطوت نامه حذر کنیم
پروانه را ز لمعهٔ خورشید فیض هست — آن به که روی دل بچراغ دگر کنیم

ولە

بدل چندین هزاران مطلب نابود می‌بینم — عدم را پی نهاده در تحت هر موجود می‌بینم
که بر خنجر دویدت گز ملاقات زخم — نشان بوسه بر دست تو خون آلود می‌بینم
بهر چاکی که خنده آمیکنم بر سینه بدمهات — در و دیوار دل را اشتعالش اندود می‌بینم
درین گلخن خدایا با چه طالع گلخنی گشتم — که در بینه خس و خار آتش نمرود می‌بینم
جراحتگاه طالب بود گویا ناخن مطرب — که خونابش چکان از نغمهای عود می‌بینم

ولە

ما ندیم در نشیمن غم تا فنا شدیم — گشتیم خاک و سرمهٔ چشم صبا شدیم
بیگانه گشت شاهد آسوده گی ز ما — روزی که با کرشمهٔ او آشنا شدیم
اکسیر عشق تا مس ما را رواج داد — در دیده ها عزیزتر از کیمیا شدیم
بی قدر بود شاخ گل اعتبار ما — از دست روزگار چو رنگ حنا شدیم
بزم خودنشینی آشفتگان نبود — زانرو بسوی ملک جنون رهنما شدیم
طالب ز شرم گریه نهفتیم روز خلق — منزل نشین زاویهٔ انزوا شدیم

ولە

گاه گاهی گر هجوم عیش یا دغم کنم — گریه را تشاد آب سازم خنده را ادغم کنم
در غمستانی که شادی را نه بینم خنده رو — من بصد جوشش بهتم گریه ماتم کنم
در گلستانی که من آهی کشم تا رود چشم — غنچه را حسرت فرد شسی جلوهٔ شبنم کنم

لذت خوناب همت باد بر ذوق جام / گر باین لب تشنگی اندیشه زمزم کنم
زخم دل در اضطراب آمد درین حسرت که باز / جذب الماس از که این جلوه گر مرهم کنم
در زوایای نکه الماس میجوشد دلم / زخم دل گویا بیک نظاره اش مرهم کنم
در دلم هر شعله طالب زبان ناطقت / آه اگر با این زبانها شکوه عالم کنم

وله

منم که داغ دل عارفان مجذوبم / همیشه با خود و هوش گرم آشوبم
چو حسن جام تجلی نمود مهتابیم / چو صبر داغ اندیشه جنید ایوبم
نسیم یوسف مصرم هزار جان از جیب / ولی چه سود که خصم دماغ یعقوبم
گهی بزاویه کعبه سبحه گردانم / گهی بدیر صنم خاک آستان روبم
چه شاهد نقاب ز رخسار دوست بردارم / که دوست سر کشد و من موبموی محجوبم
چو ختم نامه کند خامه ام گشاید بال / دل کبوتر قدسی ز شوق مکتوبم
مرا فتاده چو بینی غمین مشو طالب / که من ز روز ازل سبزه لگدکوبم

وله

ما میشدیم و دیده ز دنبال ما بود / در هر قدم هزار نگهبان گذاشتیم
خوش نشین بغیر که رفتیم از درت / حسرت بجای توشه در انبان گذاشتیم

وله

بیا که با لب دل آشنا غم بوسیم / تمام ذوق شویم و لب الم بوسیم
من و تو شانه کش زلف سالهای همیم / بیا بجایزه هم دهان هم بوسیم
فلک هزار زخم بسته بر دل ما / که ما بذوق دم خنجر الم بوسیم
چو نامه بهر توانستگیم هر ساعت / زبان خامه مکیم و لب قلم بوسیم
باشنائی مرغان گلشن کویت / همیشه بال و پر طایر حرم بوسیم
متاع بوسه ما وقف آستان غمست / بساط عیش ز زمین نشاط کم بوسیم
بهر دیار که سلطان عشق روی نهاد / من و فلک همه جا سایه علم بوسیم
ز جوش اهل ریا باب کعبه مسدود است / بیا که وجد کنان درگه صنم بوسیم
گزیم تا بقیامت زبان دل طالب / اگر بسهو لب خاص جام جم بوسیم

وله

ما بلبلان لب از طمع جام بسته ایم / چشم هوس ز گلشن ایام بسته ایم
سیماب محو چاشنی اضطراب ماست / بر خود بهرزه تهمت آرام بسته ایم
در ابتدای شوق بانجام رسیده ایم / آغاز را بدامن انجام بسته ایم
با صد هزار درد نهانی ز زردی خلق / چون صبحدم کتانه چو شام بسته ایم
هر عقده که در شکن دام زلف ماست / پیوند الفتیست که با دام بسته ایم
خوش کعبه ایست کوی تو کز لذت طواف / ما ره روان هر قدم احرام بسته ایم
طالب بحرف باده میالا دهن که ما / قفل خمار بر دهن جام بسته ایم

وله

خیز تا سوی جنون رخش سبک تاز کنیم / مغز گنجشک خرد طعمهٔ آن باز کنیم

عیش اگر ناصیه بر خاک نهد کبر کنیم / ور غم از در نماید همه اعزاز کنیم

ناخن نغمه دل سنگدلان بگدازد / چون لب پر گله را زمزمه پرداز کنیم

کعبهٔ وصل عیان گشت بنفشان دیدار / مژه بگشا که ببال مژه پرواز کنیم

غمزه الماس فشان گشت بیا کز سر شوق / زخمها را همه آغوش زهم باز کنیم

وه چه ذوقیست که آغوش گشا تا بکام / دامن حسرت ما گیرد و ما ناز کنیم

دل درین گوشهٔ ویرانه نشیند طالب / بال بگشا که ازین غمکده پرواز کنیم

ولہ

بصد زبان بخموشی چو شانه ساخته‌ام / دماغ حرف ندارم بهانه ساخته‌ام

ولہ

باز دل مرغ آذر است بچشم / قطره بال سمندر است بچشم

وای بر حال آتشین گهر شب / جای آب آتش تر است بچشم

باز امشب ز دود مجمر دل / آسمان گوی عنبر است بچشم

پاس دم دار کامشب از همه شب / شیشهٔ دل تنکتر است بچشم

صد سرابم مجاور است بدل / صد محیطم شناور است بچشم

امشب از غم سواد نامهٔ دوست / نقش بال کبوتر است بچشم

در نظر جلوه تا نموده مرا / شخص دنیا مکرر است بچشم

کثرت ضعف بین که طالب را / قطره سد سکندر است بچشم

ولہ

وصف لب انگبین نویسم / یا زمزم آتشین نویسم

نازک رقمم همیشه مکتوب / بر صفحهٔ یاسمین نویسم

بر داغ چو نام دل کنم ثبت / انگشتری نگین نویسم

دستم بر ساق عرش و ماهش / زندانی آستین نویسم

کو خانهٔ غم که سطر چینی / بر حاشیهٔ جبین نویسم

از یاد کفت برات خونم / بر ابروت خوشه چین نویسم

دل در رقم سلامت و من / میمش بجای سین نویسم

طالب منم آنکه گرد هر دست / نظم تو بمشک چین نویسم

ولہ

بجو پیرهن پی آرایش بدن دوزم / بدست پیرهن اما بدل کفن دوزم

تهیست سوزن امید از رشتهٔ آه / ز تار اشک مگر چاک پیرهن دوزم

هزار پاره دل و دیده پنجه خوش کند / بجیب و دامن هر خرقه که من دوزم

ز بیم آنکه مبادا بنالد از تیغت / هزار جای لب زخم خویشتن دوزم

خزان نیم که بامید نکهتی طالب / تمام عمر نظر بر ره چمن دوزم

ولہ

تمام گریه زخم تمام خنده داغم   ازان رطوبت ابرم وزان طراوت باغم

یگانه بلبل قدسم بصد نوا مترنم   دلی بگلشن گیتی حریف نغمه زاغم

ز شمع ماه و کواکب گذشتم چو منت پرتو   که از قبیلهٔ خورشید روشنست چراغم

مشام همت ما فارغست از گل بستان   نسیم غنچهٔ داغ دلست عطر دماغم

مذاق صحبت فرزینت با طبیعت گردون   روم چنانکه نیابد بهیچ گونه سراغم

ز شوق آنکه چو طالب شدم طفیل سیها   جنون ز مغز خرد میکند فتیلهٔ داغم

ولہ

ما نیستی کفر در رگ ایمان فشرده‌ایم   در ساغر عمل گل عصیان فشرده‌ایم

شمشیر کرده ناله و بر دل کشیده‌ایم   الماس کرده ناخن و در جان فشرده‌ایم

در هم شکفته غنچهٔ دل لاله جگر   بر هر زمین که دامن مژگان فشرده‌ایم

غیرت نگر که جای نشستن غنچه ترا   از قطره قطره خون شهیدان فشرده‌ایم

صد کعبه در تهی احرام طوف ماست   ما تا قدم بخار مغیلان فشرده‌ایم

طالب تو فیض گیر ز وصلش که ما   پای طلب بدامن حرمان فشرده‌ایم

ولہ

ما از سبوی دیده غم خون نمیدهیم   جز شیره دل از قدح بیرون نمیدهیم

موج محبتست دم آتشین ما   آن موج را بلجهٔ گردون نمیدهیم

در هر قدم محیط دل موجه میزند   ما راه گریه نیز بهامون نمیدهیم

خود کشتی سلامت خود غرقه میکنیم   فرصت بموج خیزی گردون نمیدهیم

انجاح بحث در رسن جنون درمیانه‌ایم   نوبت بنکته سنجی مجنون نمیدهیم

بیخود است کوه از لب ما جوش میزند   دل در عنان نکتهٔ موزون نمیدهیم

طالب اگرچه جهل سرشتیم جمله لیک   این جهل را بعلم فلاطون نمیدهیم

ولہ

سحر که جوهر شمشیر ناله فاش کنم   چو مهر یکتنه بر عالمی تلاش کنم

بهار طی شد و افسرده گل نهفته کمین   لب آشنا بصفیر جگر خراش کنم

نماند تاب و توان طرف طاقتم تو بشند   چو دیده چند ز پهلوی دل تراش کنم

بغل گشوده تماشامنند قدسیان دیت   که زلف شاهد اندیشه عطرپاش کنم

طبیب فقر دگر حکم فاقه میفرمود   تمام عمر بیک لخت دل معاش کنم

رسید نشئه دگر جبهه جبهه چین ملال   طراز گوشهٔ ابروی انتعاش کنم

خیال باغ فراز آشیانه ساختم تاب   که اختراع سخنهای خوش قماش کنم

ولہ

عمرها شد کاکشان روب در میخانه‌ام   بوسه‌گاهی نیست جز طرف لب پیمانه‌ام

آفتاب عیش در ویرانه‌ام هرگز نتافت   گرچه از بار غم آزرده شد خانه‌ام

گر سجود گل کنم در سنت بلبل خطاست   منکه در آتش پرستی امت پروانه‌ام

دام گستردم دل از زنار سیلیهای بخت   تا تو در دامم درآیی سبز کردم دانه‌ام

ولہ

مستم دگر آن سان که سر از پا نشناسم / ساغر ز لب یار ز مینا نشناسم

نشناختن دوست بود شاهد مستی / مستی همینست که خود را نشناسم

فیض نفس دوست مرادم بود ارنی / آن نیست که من قدر مسیحا نشناسم

دل منکر سستی طرهٔ یوسف / آشفتن گیسوی زلیخا نشناسم

نه گیسوی آشفته ندانم چه بلا هست / از موی بجز زلف چلیپا نشناسم

کوته نشود ذوقی که تن یوسف دل را / گر خار بود حجله ز خارا نشناسم

دارم دل آگاه ز سیه کاری سودا / هر قطرهٔ خونش ز سویدا نشناسم

یا قفل زدن بر دره یا سیل گشادن / من واسطهٔ آمد و صنعت را نشناسم

طالب طلب وعدهٔ وصال کنم امروز / من جای شب صحبت فردا نشناسم

ولہ

دور از تو روی سبزه و سنبل ندیده‌ام / چشم بهار گشته‌ام و گل ندیده‌ام

جز کاوش جگر که گل باغ نالش است / خبری ز آشنایی بلبل ندیده‌ام

خوبان هزار شیوه نمایند و من ز یار / تا دیده‌ام بغیر تغافل ندیده‌ام

هر جا دو بر رخم در یاری گشوده است / دل جوش کی بغیر تو گل ندیده‌ام

طالب ز جا طوطی دلم نژاد را / جز در دهان بلبل آمل ندیده‌ام

ولہ

تمام دیده‌ام و گل ز خار نشناسم / همه دماغ و عبیر از غبار نشناسم

یکیست در نظرم زینت وجود و عدم / گل کنار ز شمع مزار نشناسم

ز خاک سوخته رو بین تحمل مستی من / شگفت نیست اگر برگ و بار نشناسم

کسی که ناخن درد سر زند مرا بر دل / درین شکفته چمن غیر خار نشناسم

هلاک لذت بی اعتباریم طالب / نفاست گهر اعتبار نشناسم

ولہ

در سینه طرح خلوت رازش فکنده‌ایم / فرش نیاز در ره نازش فکنده‌ایم

گل میتراوم ز دل و دیده تا نظر / بر نرگس کرشمه طرازش فکنده‌ایم

از دل که بود چون سر محمود مست خواب / در پیچ و تاب زلف ایازش فکنده‌ایم

بر سعی کرده‌ایم که یک تار رشته را / در دام زلف سلسله بازش فکنده‌ایم

ای مغز دل بیا که در مجمر دماغ / عود از نسیم هوش گدازش فکنده‌ایم

از سینه تند رو تر اشیده‌ام دلی / در زلف از پی چنگل بازش فکنده‌ایم

کوتی بنغمه سنجی طالب فکن که باز / مهر از لب فسانه طرازش فکنده‌ایم

ولہ

امشب از معجزهٔ حسن تو گویا گشتم / آنقدر گفتم از آن لب که مسیحا گشتم

چمن شوخیم از نشاه مستی گل کرد / چون قدح بوسه ربا از لب مینا گشتم

شمع کو چیره ناموس افروز که من / شعله را چون پر پروانه تماشا گشتم

ولہ

بس که پیچیدم از اندیشهٔ زلف تو بخویش   بر رخ شاهد غم زلف چلیپا گشتم
چشمه بودم و لب خشک ترا از دیدهٔ خویش   کاوکاو مژه را دیدم و دریا گشتم
گوهری بودم و بر طرهٔ یوسف ناگاه   قسمت گوشهٔ ابروی مسیحا گشتم
تا چو دل جوهری افتاد بدستم طالب   فارغ از تربیت باقی اعضا گشتم

ولە

دگر یاد در سلاسل دارم از غم   سری بر زانوی دل دارم از غم
به قعر دل نهان از چشم غماز   یکی حوری شمایل دارم از غم
مرا زیبد خرام گلشن عیش   که پا تا عرش در گل دارم از غم
جرس جنبان عشقم چون دل خویش   بهر سو صد جلاجل دارم از غم
چو آلب تشنه ام چون شیشهٔ دل   پر از زهر هلاهل دارم از غم
طپیدنهای مرغ دل گواهست   که خاک مرغ بسمل دارم از غم
از آن بر شعله چون پروانه جوشم   که شمعی در مقابل دارم از غم
نه مجنونم ولی بر ناقهٔ دل   یکی زیبنده محمل دارم از غم
پری وارد با عیشم کم فریبند   که تعویذی حمایل دارم از غم
چه دهقانم که در تخم امل دل   گیاه برق حاصل دارم از غم
نگویم از سبب هر دم چو طالب   بکف زلف سلاسل دارم از غم

ولە

یکصبحدم از عیش سراغی نگرفتیم   با تازه گلی گوشهٔ باغی نگرفتیم
یاران همه اسباب طرب جمع نمودند   ماییم که سامان فراغی نگرفتیم
با نوحه بیک پرده نوا سر نزدیم   با سبحه بیک دست ایاغی نگرفتیم
صد روز مصیبت گذراندیم که یک شام   با شمع رخی پای چراغی نگرفتیم
مردیم بزخم دل و با شعله فروزش   یکره بغلط پنبهٔ داغی نگرفتیم
سامان وزیدن نگرفت از چمن عشق   برگی که سر آسیمه دماغی نگرفتیم
در آب و هوای چمن هند چو طالب   فیض اثر از نغمهٔ زاغی نگرفتیم

ولە

منم که سینه بداغ تو مشتعل دارم   هزار شعله زبان در دهان دل دارم
بلب چگونه رسد ناله ام که دانهٔ دل   به پنجهٔ خفقان نفس گسل دارم
لب حلاوت الماس میمکم ز آنرو   که دل ز بیش نگاه تو متصل دارم
تمام چشم تماشا شوای خلیل که باز   بحسن کعبه کنشتی در آب و گل دارم
نه سرکشم نه فروتن برنگ آتش و آب   طبیعتی چو گل و لاله معتدل دارم
شب از تصور لعل چو آتشین طالب   بگریه جوهر الماس را خجل دارم

ولە

سحر ز تاب رخ گریه چشم تر شستم   جبین ز اشک بخوناب جگر شستم
سواد نامهٔ ما هر چه شد همین دانم   که نقش باد به مرغ نامه بر شستم

نثار دلق کسی کردم آنقدر می ناب که رنگ ابره ز رخسار آستر شستم
برغم زینتیان هر لباس کوتاه بود که خواستم بر افکند بیشتر شستم
بخود ز عشرتم ای همدمان صلا مزنید که دست ذائقه زین تلخ ماحضر شستم
نسیم طراز بغل بود نو گلی که ز شوق به شبنم مژه اش پای تا بسر شستم
خیال وصف لبی داشتم که در طفلی دهان ز شیر لب چشمهٔ شکر شستم
ز تلخ عیشی مرادم غم ترم طالب که لوح سینه بزهراب نیشتر شستم

ول

زان چهره گل بدامن اندیشه میکنم خورشید میگدازم و در شیشه میکنم
خونم مخور ز تهمت آلوده گر منم زهر است این نه باده که در شیشه میکنم
گر آیدم گهی گله بر زبان ولی از نازکی خوی تو اندیشه میکنم

ول

انتعاشی را ملال از پی دو بالا میکشم دشنه بر دل میخورم گر خار از پا میکشم
صاف می در جام بیدردان بزم عیش ریز من که زهر آشام دردم درد مینا میکشم
بسکه از جذب نسیمی گشته نازک مشامم نکهت گلهای باغ از خار صحرا میکشم
تا ز چشمی شد گشاد شست نخجیر عام خونبهای تیر از دل آهوی دیبا میکشم
باز گشت زندگی در عشق مرگ دیگر است من که میمیرم دو بار از مسیحا میکشم
تا زر از عاشقی تهدرا میزنش معشوق نیست عشوه های یوسف استاکی ز زلیخا میکشم
طالب اینک میفشارم از ازل داغی بدل داغ امروز را بر خود فردا میکشم

ول

می میکشم بروی گل و تازه میشوم چون نشئه برق خرمن خمیازه میشوم
ناموس من نمیبرم از جام بیحساب رونق فزای باده باندازه میشوم
کم مایهم نغمه را بدلم شور دیگر است ورنه هلاک شعبه و آوازه میشوم
گر از تبسم تو شکفتم عجب مدار داغم بالتفات نمک تازه میشوم
طالب صفت بنظم اجزای عشق را ترتیب داده نایب شیرازه میشوم

ول

بدل نماند شرابی که بر لب مژه ریزم عجب نباشد اگر در پناه توبه گریزم
تو بوستانی و من گلشنی که آنچه تو بینی ز آستین و بغل من بدامن مژه ریزم
کنون که با تو شدم همنشین مگر بضرورت در آب و آینه با خود نشینم و ریزم
ز نور رفته پرویزن بدست ندارم که بهر سرمهٔ خورشید خاک کجا بیزم
قرین خوی پلنگم ز داغ کینه طالب گهی بچرخ در آیم گهی ببخت ستیزم

ول

کی بود کی که می از جام لبت نوش کنم در بر دوش تو آرایش آغوش کنم
شور بلبل نکهت مشو تلخ اگر ناله را قفل گه از لب خاموش کنم
بس که خارج زنم نغمه بگوشش از طرب یاد نگرفته حدیث تو فراموش کنم

بسر کوی خیال تو چو آیم بسلام / باید اول که وداع خود و هوش کنم
چون شه را ز چو من بنده اگر باید عار / حلقهٔ چشم برون آرم و در گوش کنم
پند را شرط بود پندپذیری طالب / تو ز گفتار رمیا سالم اگر گوش کنم

ولہ

ما گرچه در مذاق حریفان چو شکریم / در کام خویش نسخهٔ زهراب خنجریم
بنشانده زابهی پر پروانه بر خدنگ / در دست شعله گرم شکار سمندریم
از ما مجو بلند پریدن از آنکه ما / چون شاخ گل بفصل خزان ابتر پریم
بلبل مصاحب گل و پروانه یار شمع / ما در میانه ز بلبل و پروانه کمتریم
با آنکه ضعف بر همه روی زمین ماست / چون نیک بنگریم بنظرها مکرریم
طالب چو تخم آرزو هوس در زمین عشق / دائم ز شرم نشو و نما خاک بر سریم

ولہ

کو قاتلی که تا کف خون بجل کنیم / بسملکی ز شعله افسر گل کنیم
ای آسمان مکن ز تف آه ما حذر / کین شعله را ز فیض نفس معتدل کنیم
ما کام دشمنیم خدایا نصیب ساز / محرومی که طالع خود را خجل کنیم
بشکست عشق در کف ما ساغر بسیج / تا ما همان ز شعله مداوای دل کنیم
طالب بیک نوازش صفیر نفس گداز / صد عندلیب را ز فغان منفعل کنیم

ولہ

یکنفس دار که در صومعه مسکن دارم / خون صد کشتی مستانه بگردن دارم
چون کنم رغبت دیرانه خفاشی چند / خیز که در خانهٔ خورشید نشیمن دارم
هر نفس عطر دماغم ز بهشت آید و من / مغز را تازه ز دود دل گلخن دارم
نه ملا منکر گفتم نه تعصبکش دین / خنده ها بر جدل شیخ و برهمن دارم
گوش بختم تهی از نغمهٔ عیش است ولی / صد نوای نمکین بر لب شیون دارم
غنچهٔ باغ مرا یاد تبسم گذشت / بس که آزردگی از ذوق شکفتن دارم
طالب از چاک گریبان جگر میدوزی / رشته بر گره و ناله چو سوزن دارم

ولہ

سحر که پرده بعود خیال خود بستم / هزار زمزمه در وصف حال خود بستم
نسیم آفت ما بلبلان ماتم بود / شکافهای قفس را ببال خود بستم
فسرده دل ما بود زیب باغ ما / بهرزه تهمت می بر سفال خود بستم
در آ بگلشن ما ای نسیم ای همدم عشق / که من بذوق تو در راه تمال خود بستم
بکید و ناله ما غم ملول شد طالب / بحکم صبر لب از قیل و قال خود بستم

ولہ

سراپا روح قدسم جمله با تن دشمنی دارم / نسیم گلشنم با دود گلخن دشمنی دارم
نظر بر جلوه گاه شاهد مقصود بگشادم / چو ما بتخانهٔ عاشق بر دو دیده دشمنی دارم
پریشان شود دلا چو خوش [illegible] / که من خاصیت برقم بخرمن دشمنی دارم

منم لذت شناس ناوک دست ستمکاری — به پیکان دوستی اما بجوشن دشمنی دارم
دلم صافست چون آئینه با هر نیک و بد طالب — نه با تسبیح خو دارم نه با برهمن دشمنی دارم

وله

چنان الفت کرده با زهر کامم — که دشمن کند شهد در کام جامم
چو خضر ار ره گم کند در سیاهی — سحر راه گم گردد از زلف شامم
صبا بوی گل در دماغم نگنجد — شمیم وفایی بزد بر مشامم
لبم چون به حرف شکایت گشاید — توان درد رفت آید از کلامم
مرا از هنرهای ایام طالب — همین بس که خاک ره خاص و عامم

وله

ناله عالمگیر شد آه از زبان تن زنم — لحظه مهر خموشی بر لب شیون زنم
گر کنم وصف گلستان طعن بر دردی من — سوختم دل تا زبان تا کی دم گلخن زنم
شعله نمناک آید از پیراهن اخگر بدو — گر بدین تر دامنی بر آتشی دامن زنم
ذوق آسیب محبت بین که در میدان عشق — غمزه چون پیکان گشاید چاک بر جوشن زنم
بر پشیمان زخمش تازم چند چون عاجز کشان — نیش گرد امان بر آرم بر رگ گردن زنم
ذوق راحت هست هم نه بیخبر از دشمنم — اینکه من سوزن گدازم تکیه بر سوزن زنم
طالبا بس مغز عقلم دارد آشوب جنون — هر زمان صد چاک بر هم تار پیراهن زنم

وله

کو غمزه که خون ز رگ جان گشاده‌ایم — سیماب اضطراب ز نشتر بر این گشاده‌ایم
آن غنچه‌ام که گر ز انگشت بر لبیم — خون ملامت از لب خندان گشاده‌ایم
غم دشنه زیر گشت مرا گشاده سینه — کو مشفقی که چاک گریبان گشاده‌ایم
کو هر عنان کشید بگویید گریه را — تا قفل دل ز مخزن مژگان گشاده‌ایم
این شوخ چشمی در دست اگر به سهو — گاهی نظر بجانب درمان گشاده‌ایم
طالب سری بمجلس می میکشیم مگر — قفل دل از ترانه مستان گشاده‌ایم

وله

کو نشاه که مغز جنون را چون کشیم — رخسار عقل را به نقاب جنون کشیم
سیماب وار مضطرب آییم در خمار — دست از عنان صبر رکاب سکون کشیم
چون گوش دل بجذب هوا منقلب شود — بس خون نغمه در جگر ارغنون کشیم
تا کام ذوق در رگ دم چاشنی کند — پیکان غمزه را ز جگر واژگون کشیم
طالب بیا که پرده کیان خیال را — برقع گشا ز حجله خاطر برون کشیم

وله

بیا که هر سر مو را نو اطراز کنیم — نقابهای عروس نغمه باز کنیم
ز شاهدان حقیقت نظر مگر دانیم — عنان دیده دل جانب مجاز کنیم
عیان شد از دو طرف لشکر جنون ای کاش — بکشور خرد آهنگ ترکتاز کنیم
خوش آن دمی که بصد اضطراب شاهد کام — نیاز خواهد و ما لحظه لحظه ناز کنیم

بلاست حوصله کوهستی که نتوانم
صراحی از می و می را ز کف امتیاز کنیم

حدیث شوق بپایان رسد طالب
خموش تا کی این قصه را دراز کنیم

ولـه

ذوق تسکین در دل آشوب گستر سوختیم
مرهم کافور در زخم سمند سوختیم

از خس و خاشاک تن برق محبت عالمی داشت
جمله دل گشتیم و در سودای دلبر سوختیم

تیره گی هیچو شد از خمخانه افلاک و ما
شمع بخت خویش را در بزم صرصر سوختیم

داغ سودا خالی از اظهار نی آشوب بود
کوکب خود را بجای داغ بر سر سوختیم

طالب از دریادلی لخطه مارا بس است
خان و مان گریه را زین آتش تر سوختیم

ولـه

چند با عشق ازل طوف هوس خانه کنیم
در حرمگاه مگس جلوه پروانه کنیم

شوخی و جلوه فروشی روش مردان نیست
تا بچند این حرکتهای عروسانه کنیم

صد چمن سلسله طی گشت و نیفتاد بچنگ
زلفی که بمژگان وفا شانه کنیم

مصلحت نیست که ما زاویه داران گذشت
بهر تعمیر حرم میکده ویرانه کنیم

مشرب آرایش تقویت بیا کز سر ذوق
میکشی را نمک سبحه صد دانه کنیم

نغمه جلوه ای مطرب قدسی تا چند
گوش را جلوه که شاهد افسانه کنیم

طالب آداب جنون باعث آن گشت که ما
ترک همصحبتی مردم فرزانه کنیم

ولـه

آنکه میخواهد ز شغل جام می آزاده ام
گو برافکن رقعه واری دامن سجاده ام

گرچه خارم نکهت گل میدهد اعتذار لب
میتوان نازم کشید آخر گلستان زاده ام

توبه ای کردم ز بس تکلیف بیرون کنم
می چکد از توبه میخانه ذوق باده ام

می تراود از مساماتم حلاوتهای یاس
گرچه تا مژگان بخون آرزو افتاده ام

ظاهر طالب چو خار آلوده صد منت
لیک چون واکاویم چون سرو و گل آزاده ام

ولـه

چون غنچه خون بر دل نی نور شگفتم
برق شجری بودم و بر طور شگفتم

بودم ازلی غنچه از گلشن توحید
بر یاد کله گوشه منصور شگفتم

شاداب ترین غنچه فردوس حجابم
کز عشوه ستان قره حور شگفتم

نشکفتم از تنگی جا نیست و گرنه
عمری بزوایای دل مور شگفتم

چون غنچه که طفلانش بناخن بگشایند
در جنگ غمی چند صد زور شگفتم

طالب نشگفت از سحرم غنچه صبحی
چندانکه بروی شب دیجور شگفتم

ولـه

شبنم غنچه بود آنکه من آتش بینم
عرق شیشه دل آنکه تر آتش بینم

اجلم دیده زخمیازه فرو بست دهن
از پریشان نظری نشأه خوابش بینم

کو ترم جلوه گناه در نظر حیرت دمی
از تنگ حوصله گی موج شرابش بینم

نه فلک بر سر گرداب دلم در موج است
من زکوته نظری موج حبابش بینم

نیست نور نظرم کم ز چراغهای کاشان
مژه بر دود زنم در ز رشک چراغانش بینم

که بدل جلوه کند پرتو او گاه بچشم
قسمت این شد که در آیینه ذاتش بینم

طالب القصه با آبادی دل میکوشم
چند چون خانه امید خرابش بینم

ولَه

کهی چون گریه مستم گاه چون خمیازه مخمورم
بظاهر عشق دیوم بمعنی خنده حورم

چراغم در شبستانها نیست لیک آسوده میدارد
طلوع آه سرد از عشقها سر در کافورم

باین پنهانی همت که زمانی رخ نهان سازم
سپهر سفله جوید در زوایای دل مورم

زبس گنجیده دیر آید فغانم ناله خود را
شنیده هر نیارد گر بتابی گوش طنبورم

ز تاثیر تب و تابی که با خود در لحد بردم
جگر چون آتشین تبخاله جوشد بر لب گورم

زبس کز نیش دردم عافیت را سینه نازک شد
تراود خون مرهم گر بکاوی زخم ناسورم

ظهورم پرتو گشت از پی اخفای من طالب
چو مهر عالم آرا در شعاع خویش مستورم

ولَه

عذار خجلتم در اشک دامنگیر میغلطم
جبین انفعالم در خوی تشویر میغلطم

بپای طعنه زاهد کعبه فرسا در ز خجلت
بیک پهلوی دل شبگیر در شبگیر میغلطم

نمودم جوهر اندیشه خود جلوه عالم را
کنون مانند جوهر بر دم شمشیر میغلطم

بصد موج صفا بر مرکز خود ساکنم آری
سرشکی کو هر آلوده تزویر میغلطم

ز چندین قول مطرب نی اثر مستم ولی طالب
کنون از یک نوای بلبل تصویر میغلطم

ولَه

فغانکه در چمن عیش نوحه خوان گشتم
نوای سور لب ماتم زبان گشتم

ببرگ ریزی امید ذوق مایل بود
بهار نا شده آماده خزان گشتم

ز بس کشاکش خمیازهای مخموری
چو زخم تشنه دلان سر بسر زبان گشتم

بصوفیانه ادایی که سر زد از لب من
کرشمه سنج کنایات این و آن گشتم

ز فیض طاعت مستانه از نشیمن خاک
بعرش تاخته آشوب قدسیان گشتم

خوشم خوشم که ز خونابهای خاطر خویش
رقم طراز قلمهای امتحان گشتم

بکشوری که ملک زادگان فلک زده‌اند
چه رمز بود که من فخر دودمان گشتم

ز جلوه‌های نوازش بخویشتن بالیدم
چو مهر گوی گریبان آسمان گشتم

بعود نغمه برون داده ز لب طالب
بهرزه قفل نهانخانه زبان گشتم

ولَه

برون از پوست بر تن گر ز نشتر پیرهن دارم
تو پنداری مگر خفتان افعی در بدن دارم

بیک لب خنده زن با بوسه‌ام از عشرت تنها
حسد بر پایهای ساکن بیت الحزن دارم

پس از مردن بذوق کف زنان سوی لحد تازم
که کوری تا نبینی در شبستان کفن دارم

عنان آه پیچیدن دادنم دل میکند در نی
عذار آسمان را طره‌ها پر شکن دارم

به میل طره پیچیدم از بختم نه بوی گل
نمیدانم چه خصمی با خزان چمن دارم

بدست خود شهید دست گشت و داد مردی داد
دو عالم ز اشکها هر قطره خون کوهکن دارم

زمن بر فوج کش برق آه شگفته طالب
سمومم لیک در گلستان خویشتن دارم

وله

از ضعف همعنان صبا گشت پیکرم
صورت نگار سطح هوا گشت پیکرم

از بس که بی تو چاک زدم جیب استخوان
هر سو ز مغز پنبه نما گشت پیکرم

ته جرعه جنون سراپای من فشاند
کز مو بموی سلسله خوا گشت پیکرم

دور از تو مو بموی شدم استخوان نما
وز هر مسام دام هما گشت پیکرم

ذوق طلب گرفت سراپای من چنان
کز مو بموی آبله زا گشت پیکرم

ذرد قم فشرد پنجه بدامان جذب درد
تا کاه برگ کاه ربا گشت پیکرم

نازک شدم ز کاوش اندیشه آنچنان
کآیینه حواس نما گشت پیکرم

طالب چه زنده گیست که چون شیشه حباب
نازاده مستعد فنا گشت پیکرم

وله

کجاست عشق که درهای ذوق در بندم
بخون فشانی دل دیده را کمر بندم

کلید قفل جهان بدست طبع منست
کدام در بگشایم کدام در بندم

اثر ز ناله من دور و من بتار امید
مشعبدانه بدین نخلها ثمر بندم

نه از تو رحم و نه طاقتی که این دل را
ز طره تو کشایم بمشک تر بندم

بدست کرمی سرپنجه ستم تا حشر
ز سینه وا کنم چاک و در جگر بندم

زمن تو کفر طلب کن بنا ندم زنار
خیال موی میان تو در کمر بندم

تو در خیال و زیبد که تا سفینه چشم
دریچه شب خود بر رخ سحر بندم

دل از هوای خضر بر گرفته طالب
بپای منت کمرا اولین سفر بندم

وله

منم که دل زده از چیدن گل بوسم
لب گزیده ترا و ز باغ افسوسم

گسسته خاطرم از هر چه هست تا امید
چه یأس طرح کنم از کاینات مأیوسم

سیه پلاسی زاغان عشق فارغ ساخت
ز نازبو قلمونی لباس طاوسم

کریمم خلل خاطرت وریه ز جیب
هوای افسر گیتی و تاج کاوسم

فراز عشق شدم نیم لب سپهر گرد
دو پیرهن عرق شمع نذر فانوسم

ز تنگ چشمیت ای چرخ بسته عنقا گشت
هنوز در نظرت نیست قدر محسوسم

نماند مشرب ناجی شنیدنم طالب
مذاق تشنه بتجربت تازه مانوس گشت

وله

ما دماغ دل ببوی دوست گلشن ساختیم
مغز را در عطسه عطر جیب و دامن ساختیم

در جگر دادیم جولان صد سموم از دود آه
هر گلی زان گلشن را داغ گلخن ساختیم

غنچه سان در پرده چیزی زبس خون بردیم تاب
خویش را خیط الشعاع چشم سوزن ساختیم

چون چراغ کشته کی بینیم هرگز زیر پای
ما که شمع از دود ما دود روشن ساختیم

دانه چون زین گیاهستان نصیب ما نشد
خوشه برق از جگر چیدیم و خرمن ساختیم

غم زما بپیچید رخ کردیم باعیش اتفاق
دوست شد ناساز گار رو بدشمن ساختیم

بس که از انکشاف دل گلستان عکس داغ — پیرهن بر پیکر احباب چون شبنم

ول

یک ره بهوس وزن باغی نگشودیم — بر بوی گل آغوش دماغی نگشودیم

در کلبهٔ ما جوشش پروانه گران بود — زان روزنه از نور چراغی نگشودیم

چیدند گل از بال هما اهل دلان ما — کلگونهٔ بخت از پر زاغی نگشودیم

چندانکه طبیبان روشش مهر نمودند — بر مرهمشان دیدهٔ داغی نگشودیم

طالب بس سر موی جهانها طی نگشت — در گمشدگان راه سراغی نگشودیم

ول

سر آسوده کان آشفته سامانها از تو می‌بینم — هزاران قطره مستی پریشانها از تو می‌بینم

سماع برگ گل هر طرف دامانها از تو می‌بینم — کنون رقص جگر بر نوک مژگانها از تو می‌بینم

بطفل غنچه در یک پیرهن بالیده عریانی — تراوشهای داغ عندلیبانها از تو می‌بینم

نسیم غیرت حسن تو دارد دست چاک افشانی — بهار از غنچه‌های جیب خندانها از تو می‌بینم

سپردم خویش را با بحر ما پایان ساحل — گر از عیشم رسد گردی بدامانها از تو می‌بینم

زبان از نغمهٔ شکر تو چون کوته کنم طالب — صبا گر شوخ تازد بر گلستانها از تو می‌بینم

ول

بعیش هم دل زار از غبار رفته ندیدم — گل چمن شدم و خویش را شکفته ندیدم

مسیح بهمن ای پند گوی شهر که خیری — ز بندهای بهر رفته و شکفته ندیدم

به عقد گوهر ناصح دو چشم گوش گرفتم — که بینمش بمیان گوهری نسفته ندیدم

دمی نرفت که آشوب تازه ننهد بار — بعهد شوخی او چشم فتنه خفته ندیدم

ز جوم فاش دهم کام دل بمشرب طالب — که فیض نیم جو از طاعت نهفته ندیدم

ول

خوشا چشمی که چون مستانه گردد هوش در دارم — نگاهش در گلوی شوق ریزد جرعه نازم

کجا شد سحر ساز غمزه کآسوده می‌بخشد — ز نیت چشم نازک ساز از ارباب اعجازم

تو ساز خویش را از پرده مستغنی کن ای مطرب — که فرد ناله چون نازک شوم ابریشم سازم

بکی صید رها دشمنم نازک غبار کو — که در زلف کمند آرد بسعی نیم اندازم

دهان نگشوده زخم سینه کیکم هلاک این — که آب از چشمهٔ الماس بخشد چنگل بازم

زدم اینک رهایی یافتم بخت بهم اینک کو — نه سر در جیب دارد شهر امکان پردازم

نفس در سینه طالب قفس تا در شکوه در هستم — که قفل آتشین تبخاله سوزد بر لب رازم

ول

دوش بتکیه چمن فرش بهار سوختم — بالش گل گداختم بستر خار سوختم

نالهٔ سینه ساختم طرهٔ نالهٔ آتشین — رنگ ترانه بر رخ بانگ هزار سوختم

تا ذکر شعله بر کف از غیرت تا طره — جوشش پیچ و تاب را بر تن مار سوختم

زآتش دل گداختم آه فسرده زد فلک — تربتیان قدس را شمع مزار سوختم

خندهٔ چاک بعد از این با لب آستین زنم — من که بانگ آتشین جیب دو چار سوختم

سینه ز حسرتم رنگ برون نشد از دود
بس که بطرف درد و داغ بال سکا سوختم

دوش ز گرمی طلب در ته پای آرزو
گوهر کام خویش را آبله وار سوختم

دلکه زبانه خو بدر آتش عشق چید گل
خرگه زد و رمیزدم حال کنار سوختم

مستی طالبا نشد باعث این اثر که من
آتش بر کف آرد و دود خمار سوختم

و له

بیا که با لب دل آتشین ایاغ نهیم
نوالهای جگر در دهان داغ نهیم

بذوق گوشه گلخن هزار بادیه خار
بریم برگذر باد صحن باغ نهیم

کلیم وار طلب هزار دامن جیب
نه ایم خط که سر در ره ایاغ نهیم

براه کلبه ما پشت پا غم بیند
بیا چراغ دگر در ره چراغ نهیم

نماند ذوق قرار زین بلبلان بیا طالب
که گوش جذب اثر بر صفیر زاغ نهیم

و له

زین چمن ما هوس افغان میروم
با شکوه عندلیبان میروم

شعله در دل دارم جاده خیال
زان چو زلف دو پیچان میروم

با گریبان دل و دامان چشم
شعله انگیز و گل افشان میروم

گر نگار شوخ و گیتی نجات
با جراحتهای خندان میروم

نکهت از گلشن چه سان آشفته رفت
من ز کوی دوست زانسان میروم

طالب است میروم خیز فغان
تا نه پنداری که آسان میروم

١٧٩

و له

کو جنون کز شهر دانش فال عزم تنها زنیم
چون حباب اشک مجنون خیمه بر صحرا زنیم

نامه پردازیم لیک از خاطر آشفتگی
آتشی در جان املا و دل انشا زنیم

پیش ما کفرست با این خاطر اندوهگین
کاسه گر دریا بود خواهیم بر دریا زنیم

چون دهیم آیین بزم از باده رنگین
مهره مه را پنبه آسا بر مینا زنیم

ما خوش نوشان همت جمله سوز چشمیم
نشتر از موی پلاس خویش بر دیبا زنیم

در جهان کس نیست کز ناز استغنا نخورد
بعد ازین شاید که استغنا بر استغنا زنیم

جام ملکش جا بکف داریم اینک چون هلال
شاید ار پهلو بخورشید پشت پا زنیم

و له

قفس دارم رسته از تن زخم بر بالای زخم
ما بهر تیغ توام غواص دریای زخم

سوزنی خواهم چو مژگان بتان الماس نوک
تا بر آرم خارهای آهنین از پای زخم

از تماشای تو محو و مست و رنجور هست
قطره خون سیه در نرگس شهلای زخم

لب نیالاید بالماس و نمک در تشنگی
زخم ناز تراکم نیست استغنای زخم

موی خون آلود بر اطراف چاک سینه ام
نیست جز مژگان زخم و کحل دل بالای زخم

غمزه حل کرده باید تا کنم در کام ریش
شیشه الماس کی سازم دهان آلای زخم

جنگ دارد خنده با آیین ماتم دوستان
غیر خونین خندگان بستند از لبهای زخم

کز زبان میرست طالب این دو تیغ زار ترا
گوش گردون خای زیبق میزد از غوغای زخم

ولە

شب که در دیده بر آن روی چه بگشودم
قفل مژگان بسر انگشت نگه بگشودم

سیل خون در دل ما دامن غم سیر شست
خندهٔ زخم عنان ساخته بگشودم

تیره گر بین که سفیدآب عذار از زاغ
بهر مشاطگی بخت سیه بگشودم

در یوسف بهم آغوشی عکسش چو نمود
گشته آیینه بغل سر چه بگشودم

صد سر انگشت نگه آمد ز دکان را
گره از گوشهٔ ابروی نگه بگشودم

گلفشان کرمش دامن عصمت منجوات
ما سراسیمه گریبان گنه بگشودم

طالب از گلشن او هیچ نظر نابست
بالصد حیله در رو راه نگه بگشودم

ولە

عمریست کز رهایی جان در شکنجه‌ام
محرومم از شکنجه از آن در شکنجه‌ام

همدم بهم بگوشهٔ چشم الم ببین
کز اختلاط عیش چه‌ها در شکنجه‌ام

دوش بجواهری نکشند بار صیدها
زین طمطراق حرمیان در شکنجه‌ام

شوراب سر نشاند ز کام عنان تنافت
یک عمر خضر رفت و همان در شکنجه‌ام

طالب شکنجه میکشم از جانها کنایات
حرفیست کز فلانی و فلان در شکنجه‌ام

ولە

چینم ز چه در گلشن ابرو بنشینم
عطرم ز چه در سایهٔ آن مو بنشینم

مانند گره گوشه نشینم بهوس لیک
جز در خم آن گوشهٔ ابرو ننشینم

شرطست که با خود نبود کشمکش دوست
در راه صبا منتظر بو ننشینم

ننگم چه شود گر کشدم سوی خود آن زلف
تا معتکف نافهٔ آهو ننشینم

عطرم بهمگی مجلسی طرهٔ کاکل
در بزم عدو شانهٔ گیسو ننشینم

من سبحه مخوان طفل دبستان صنعم
بر هر سر بکمی به دو زانو ننشینم

طالب دل صحرای غم خواسته از کان
یعنی بترش رذیلی لیمو ننشینم

ولە

شب چو با نکهت زلف تو هم آغوش شدم
بسر زلف تو سوگند که بیهوش شدم

دست خونابهٔ دل تا شده حیاط انگش
همه تن چون مژهٔ خویش حنا پوش شدم

منع گفتار رهم داد بخلوتگه راز
مو بمو حلقه بگوش لب خاموش شدم

هر کجا عشق بجولان غم گشت سوار
نه بفرمودهٔ دل غاشیه بر دوش شدم

با غمش دوش بخلوتگه بودم نه خیال
هم اگر گشت برو دوش هم آغوش شدم

طالبا ساخته بودم بهم سینه و دوش
شکر کاینک بجهان زنده قدح نوش شدم

ولە

تا بر توام بکوکبهٔ خود دگر کشتم
غلطان چو موج بر سر دریای آتشم

آشوب کاکلیست بمغز عجب مدار
گر چون دماغ زلف عروسان مشوشم

من چشم سیر نغمهٔ محرومیم مباد
از دیگ جوش کام امید نمکچشم

مجنون عشق ساده بپاس خودم که ساخت
فارغ ز عشوه‌های پری منقشم

پهلوی من ز بستر گل آتشین تهیست / بر نوک خار و شعله طراز ند مفرشم
ضعفم ز بس نهان کند از چشم کاینات / شاید اگر بغلط گویم پری وشم
عیبم همین بس است که بر عکس روزگار / با خلق سینه صاف چو مینای بیغشم
طالب هنر بس است همینم درین بساط / کز خاندان مجلس سلطان مهوشم

ولە

ما دل بچین طره تسلیم میدهیم / چندین امید را بنگهی بیم میدهیم
کسوت بما حرام گر این نیم تاج فقر / خاکش بخوان افسر دیهیم میدهیم
تا کی هلاک نشو و نمای ریشهٔ ادب / آبی بنخل قامت تعظیم میدهیم
از بیت فطرتیست که در بزم امتیاز / بر خویشتن عقل کل را تقدیم میدهیم
گر غارت تمامی اسباب غم ز دل / مشکل بود قرار بتقسیم میدهیم
ما را دلی مقید زلف وجود نیست / جانیم و بوسه بر لب تسلیم میدهیم
طالب بنا گواری خون میمکیم خون / یعنی طلاق کوثر و تسنیم میدهیم

ولە

شب هجران تو بر خاک چو مژگان غلطم / رشح خون نشوم از دیده گریبان غلطم
زین که مانند بخم زلف تو خواهم تا حشر / همه تن بستر شوم و در ره چوگان غلطم
موی در پیکرم اکنون که شده غرق تیغ / گر بغلطم همه بر خار مغیلان غلطم
مست بر فرش گل و لاله چنان غلطند / من شب هجر تو بر نشتر آن سان غلطم
همه تن لخت دل گشته ام ای کاش طالب / بخت آنکو که در آغوش نمکدان غلطم

ولە

ای شاهد خیال تو ایوان طراز چشم / وقف حریم ناز تو فرش نیاز چشم
تا جلوه گاه شاهد حسن تو شد ز رشک / ابرو نمیتوانم دیدن فراز چشم
شمعیست بی تو دیده میفروز محفلش / آوخ مگیر بجرمش بسوز و گداز چشم
بود آن حریم حسن تو والا شرافتیست / منت بجان جمله اعضاست ناز چشم
چشم از تو غایبانه بدل داشت سوز سینه / اشک آمد و بگوش آنکه گفت راز چشم
بر نور آفتاب خیال تو مشکلست / از آشیان شپره کرد امتیاز چشم
طالب جگر به پنجهٔ مژگان فسرده آخت / چون لقمه دهان تو باید باز چشم

ولە

دلم گر نور دانش طور معنی در نظر دارم / زبانم گر تکلف دست موسی در کمر دارم
چسان تشنه نه یاد در دماغ زهره و عیجم / که طفل مشتری از چشم خود با شوخ دارم
سبکروحم منه کوه گران افسر بر سر / که از تاب شعاع کوکب خود درد سر دارم
سزد گر ناله ام تا بر زحون مار سنان پیچد / که صف صف مور پیچان بر زر دیبای جگر دارم
نه از جرم بال و پر بگلشن است پرواز این گلخنی / دل صد لشکر در طالع هر بال و پر دارم
بر دو دوش عروس نامه راحت نز اشکم / که از خون ابره و از پاره آستر دارم
نشوید لب ز افغان صاحب زخم زبان طالب / من بیچاره خود زخم زبان بیشتر دارم

وله

ما سر عیش بغارتکدهٔ غم آویخته‌ایم / دل چو فانوس بطاق الم آویخته‌ایم
چه نظر آب دهیم از گل رخسار چو دود / ماکه در دامن زلف الم آویخته‌ایم
عذر باطل بر فهمای زبان نتوان سخت / ما چو دردانه سهو القلم آویخته‌ایم
مجملا سبحهٔ جبریل و نشان حرمیم / گرچه زنار به بت الصنم آویخته‌ایم
عرق دل بسر گرگاه چو بخود می‌نگریم / رشح خونیم که از تیغ غم آویخته‌ایم
رقم سلسلهٔ ضعف دل خویشتنیم / که بموی ز زبان قلم آویخته‌ایم
گر شود خاک ما حکمت مغز طالب / ماکه در لفظ حدوث و قدم آویخته‌ایم

وله

بام سر بندم از این ویرانه گنج مرگ را زدیم / رو بملک هند شبگیر بلیغی جا زدیم
با گروه زاغ کسوت بلبلان نوبهار / در سواد انجمن دستان خندیدن زدیم
هر کجا چشم بد گردون دو چار ما شدی / بر دماغ افتش ما دود سپندی می‌زدیم
که بگلگشت چمن با نکهت سنبل می‌شدیم / که شراب عیش با رند لوندی می‌زدیم
می‌شکفتیم اندر گلشن بهر نوعی که بود / نوشخندی گر نه آخر زهرخندی می‌زدیم
طالب آسا زهر می‌خوردیم نه طوطی صفت / آرزو در ادستی در دامن قندی می‌زدیم

وله

شد عمر و گل از چمن عیش نچیدیم / بر گوشهٔ دستار کسی نیز ندیدیم

در آب و هوایی که گل از شعله دماند / با سبزه و شبنم بر لب جوی نرمیدیم
با آنکه بگلزار جهان طایر عطریم / هرگز به پر و بال نسیمی نپریدیم
شد گوش پر از زمزمهٔ طایر اندوه / وز مرغ طرب نیم نوایی نشنیدیم
هرگز بهوس طرف لب غنچه دلب خویش / وان نیز بتکلیف تأسف نگزیدیم
زین بیم که بی‌طاقتیش نام نماند / مردیم و ز دل دود آهی نکشیدیم
نگذشت بدل یاد تو گر شوق نگشتیم / یک قطرهٔ خون در سر مژگان نچکیدیم
چون میوهٔ سر شاخ ز افتادگی / نه تر مزه شدیم و به رسیدن نرسیدیم
با این همه شادیم که از شاه ایام / صد ناز چو طالب بنیازی نخریدیم

وله

فرصتی نیست که با غم نفسی شاد زیم / چون دل خویش بتقریب طرب آزاد زیم
دود زبید که غم چاک شود پیراهن / خوش که چون شعله فرو میرم و چون باد زیم
غنچه‌سان دفتر جمعیت دل خواهم لیک / بصد آشفتگی طرهٔ شمشاد زیم
من ندانم که توانم نفسی بی غم زیست / زنده کی خصم دلم باد اگر شاد زیم
همچو عنقا نکشم رخت با قلیم وجود / دو سه روزی که زیم در عدم آباد زیم
بلبلم ذوق خموشی نشناسم طالب / کارم اینست که با ناله و فریاد زیم

وله

هر چند بر جبر بدر دل فتاده‌ام / رخش گمان مبر که غافل فتاده‌ام

دود چراغ بتکده ام کز فروغ بخت / با دود هم بکعبه مقابل فتاده ام
اصحاب جمله صاحب کشف و کرامتند / من در میان قوم سیه دل فتاده ام
هر گوشه صد مسیح در احیای خلق و من / زان غمزه عمرهاست که بسمل فتاده ام
لختی طرب زدم که بشکرستان هند / در یک محیط زهر هلاهل فتاده ام
هرگز ز کنج صومعه شبگیر کرده ام / زان سوی لامکان دو سه منزل فتاده ام
من کعبه نیستم ز طوافم حذر کنند / برق تجلیم که بمحمل فتاده ام
طالب ثبات حلقه موریم نیست حیف / شیشه نرم و لیک ستر دل فتاده ام

وله

عمرها شد که چو مرغان خزین تن زده ایم / قفل از تنگدلی بر در شیون زده ایم
کز لبسوزیم چو عود جگر خویش رواست / ما که بر آتش دل از مژه دامن زده ایم
آفت مزرعه کون و مکان حاصل ماست / برقها بر سر هم ریخته خرمن زده ایم
تا بکی زخم نهان ساخته ایم از غیرت / ای لب بخیه که بر دیده سوزن زده ایم
زده ایم آتش نمرود بسامان خلیل / گر بگلزار جهان فال شکفتن زده ایم
طالب آرایش دیوان غزل سنجی ماست / رقم چند که در گوشه گلخن زده ایم

وله

کو صبا از دامن خورشید کلفتانش کنم / آنچه دل در آستین دارد بدامانش کنم
جان برفشان در شب وصلی حسرت آماده نیست / کو دو روزی صبر کن تا نگه مهمانش کنم

خاطر آشفته دارم کز دگر بر بوی / بر دل جمعیت افشانم پریشانش کنم
بس که از باغ رسوایی ببوی یافت / کو بیا تا خون گل در گریبانش کنم
گر بدین شکل آه و اشک در صحرای حشر / رخصت یک جنون یابم تنگ میدانش کنم
مست افغان چون بصحن گلشن آیم در گلم / خنده گل بر نوای عندلیبانش کنم
گر مرا مور ریش بر باد راند از سرش / دست همت بر نگیرم تا سلیمانش کنم
تا بر قفس آرم دل از طاق حرم منزل دار / پا درین ره تحفه خار مغیلانش کنم
باد از نشاط عبار را گو دعم کز یزید المنی / بگذرم بر صبحدم شام غریبانش کنم
طالب از صحرا برد زهد ریا رفتم که باز / کفر کردم رخنه زنار ناموس ایمانش کنم

وله

چون سوی عارضت نگهی دو بره کنم / جوی عرق روان ز جبین نگه کنم
در آتشم بسوز که بی آبرو شدم / تا کی تو مغفرت کنی و من گنه کنم
بازم گل شکفته که نتوانم از حجاب / در ره بآشنایی رویت نگه کنم
شبها نشسته روی بدیوار کوی دوست / با چهره چو کاه ربا جذب که کنم
پژمرده شد بدامن مژگان گل سرشک / شرم آیدم که تحفه آن خاک ره کنم
موی سفید را بزم ره بچاره / او را اگر خضاب ز بخت سیه کنم
طالب ز چهره ام گل اخلاص شکفته / چون با دهان دیده پابوسش کنم

وله

ما شعله زار حوصله خس نام کرده‌ایم
هر جا همای دیده مگس نام کرده‌ایم

انصاف بین که آبله پای شوق را
در راه دوست بال هوس نام کرده‌ایم

از باغ خلد سینه ما دلگشاتر است
این روضه را بهرزه قفس نام کرده‌ایم

مهمان یکدو روزه بهشتیست حیف
این آه سرد را که نفس نام کرده‌ایم

طالب اگر بشهپر عنقا گرفته اوج
خندیده‌ایم و بال مگس نام کرده‌ایم

وله

چمن چمن گل حسرت بباغ دل دارم
سبو سبو غم در ایاغ دل دارم

دمی ز صحبت اهل صفا نیم محروم
همیشه پیک غمی در سراغ دل دارم

بشمع دیده اگر آستین زنم مغرور
که زیر دامن مژگان چراغ دل دارم

خزان رسیده ز بوی بهار رفته هنوز
ذخیره‌ای که جنون در دماغ دل دارم

کجاست گریه که تا جو عبید بنده برد
ازین متاع که خود در ایاغ دل دارم

جهان همه آشفته گل اند و نسیم
منم که گوشه چشمی بباغ دل دارم

زیاد عیش سر اسیم میشوم طالب
چه دشمنیست که من با فراغ دل دارم

وله

راه تو بی دست و عصا میروم
در قدم اشک روان میروم

در سفرم روی نگار سوی تست
میروم اما نگران میروم

تازه بهاری تو چمن جای تست
باش که من همچو خزان میروم

پای نه و جانب رفتن عزیز
دمبدم از خویش گران میروم

با چمن از اثر بوی دوست
همچو صبا رقص کنان میروم

شیشه رفتار بود خاص تر
من بعقب همچو کمان میروم

ذوق سفر بین که و پای سعی
تا گره فرسوده همان میروم

پاک چو طالب بجهان آمدم
باز بصد پاکی ازان میروم

وله

رفتم که در چمن مژه را کلفت دم کنم
گلگونه بهار ز خون خزان کنم

تا کی تحمل سخن این و آن کنم
نزدیک شد که تیغ به تیغ زبان کنم

نزدیک شد که دست به تیغ زبان کنم

باری چو میروم ز در او بیادگار
بوسی دو دزدی مجاور آن آستان کنم

منحنی سر مژه در قدم آستان تست
حاشا که زین گلستان نقل مکان کنم

بر شاخ گل برسم امانت نشسته‌ام
هر جا غمت ره کند آشیان کنم

شبها سحر بچاشنی دست و خنجرها
با چاکهای سینه زبان در دهان کنم

احسان دوست در حق من از نهایت است
من بی زبان کدام یکی را بیان کنم

آشفته ساخت کم زلف تابدار
موی سر تو شانه موی میان کنم

شبها درون سینه خیال قد ترا
چون نخل شعله تنگ بآغوش جان کنم

طالب بسینه وقت سخن تیر نطق را
وقف ثنای قبضهٔ ترخانیان کنم

وله

ولہ

کدورت در طریقت با کینه داشتن
آیین ماست سینه چو آیینه داشتن
پروانه در قفس نشنیدست هیچ کس
دل را ز چیست این همه در سینه داشتن

ولہ

ای شعله زار عارض تو گلستان حسن
حل کرده ناز بر سمنت ارغوان حسن
خورشید صبح با همه پروانهای ناز
دزدد فروغ چون تو گشایی دکان حسن
در جام مهر و ماه فتد کاوکاو عشق
چون در خیال خویش کنی امتحان حسن
هر غنچه‌ای که از چمن ناز بشکفد
آرد بتحفه سوی درت باغبان حسن
طالب خیال روی تو در سینه نقش بست
تا فیضها برد ز گل بوستان حسن

ولہ

شبنم بیاد آن آرامش جان
نگردید آشنا مژگان بمژگان
ازان پر جوش میپیچد نگاهم
که در دل رخنه کرد آن زلف پیچان
هم آغوشند در عهد فراقت
شگاف داغ و چاک گریبان
گلی بر گلشن افگن سایه با گل
شود خاری بچشم عندلیبان
خوانامی از دبستان در رو آی
که با در گل بماند آب حیوان
ازان عارض گلابی بر خط افشان
که استغنا زند بر آب حیوان
نمک بر زخم طالب کش ازان لب
که پرورده در آغوش نمکدان

ولہ

نه بروی تو میتوان دیدن
گل بوی تو میتوان چیدن
نیست با طاق ابروی تو گناه
روی ایمان ز قبله پیچیدن
جور کن جور زانکه دربست است
صلح ما را کمان رنجیدن
گوش بگشا که تو نیاصح را
از شنیدن بدست نشنیدن
از مزه افشاندن آستین خیال
در مقیمان عرش رقصیدن
فخر طالب مکن بگفتن شعر
که به از گفتنست فهمیدن

ولہ

نوبهارم دارم اسباب چمن در آستین
از هجوم گل نگنجد دست فن در آستین
نیستم موسی ولیکن چون ید بیضا مرا
می‌نماید جلوه صد ماه سخن در آستین
تا ز هر مو بر تن مستان ز تکلیف بهار
میکند گل در گریبان یاسمن در آستین
برهمن در آستین دارد صنم پنهان ولی
از غلو کفر دارم برهمن در آستین

ولہ

بسکه جوشد تیرگی از خاطر ناشاد من
در زوایای نفس ره گم کند فریاد من
خویش را قوی دل گشته‌ام کو جنبش گردون که باز
داغ الماس ریزد بر دل فولاد من
آن بلند اقبالی سیمرغ کو چون آید بدام
از سر صیدی ملایک بگذرد صیاد من
لاله زار گشته جاجا از کشته ناز در هنوز
می‌تراود ذوق خون از خنجر جلاد من

یکجهان بیداد بر من ریخت گردون تا کنون — تهمت آلود شکایت نشد زبان دامنم
سبحه در دستم مبین لیک چون دردی کشان — جام می در آستین دارد دل ناشاد من

وله

بس که حسرت می چکد از دیده گریان من — میشود دریای حسرت عاقبت دامان من
گر نگاهت بر گلستانم فکند تا روز حشر — دیده نرگس دمد از گلبن بستان من
بس که در بزم تو گردد دیده لبریز — چون ز جا خیزم نگه میریزد از دامان من
گلشنم خون آب رنگ بیت زاهی آورد — گل بشکل قطره خون گلبن مژگان من
طالب امشب سوخت خاشاک تنم از آتشی — آری آتش بود امشب نیز طوفان من

وله

آنجا که عقل نشاه برد از جنون من — اندیشه آب رنگ پذیرد ز خون من
آنجا که نطق من نگشاید لب از سحر — اعجاز صرفه نبرد از فسون من
در دم اخراشش نوای این نصیب نیست — فارغ ز زخم تیشه بود بیستون من
از پیکر ملایکه جوشد سماع روح — گاهی که نغمه زیر شود ارغنون من
در وادی فکنده ام عقل تیره رای — کز من دلیل ره طلبد رهنمون من
لب منبع نشاط و مغز دل آشفته خمار — این نشاه میدهد قدح واژگون من
طالب ز مژگان دو زنگ مبر که من — آیینه ام بکیست دمی زدن و بردن من

وله

دادیم دل بغمزه بیدل نواز او — کردیم عهد تازه نیازی بناز او
کوته فتاده است ادب ورنه میزند — هر پای بوسه دامن زلف دراز او
مطرب مگر ز ناله بر تار بسته بود — کامشب بسینه سوز دگر داشت ساز او
گوشی بنوحه سنج طالب فکن که باز — خون میتراود از لب شیون طراز او

وله

دم پروانه زدی شمع شب افروزی کو — همه تن عشق شدی حسن جگرسوزی کو
وعده صحبت فردا اگرت هست بیاد — وصل جویا تو را وعده امروزی کو
هدف ناوک ایام شوم از ابروی حسن — عشق چون با نمکش بر آرد که اندوزی کو
عیسی دوختن دلق اسیران هات — ما قبا دوز ندانیم کفن دوزی کو

وله

بستیم عهد با گل بستان تازه — گفتیم عندلیب گلستان تازه
این شکر چون کنیم که بی منت بهار — دیدیم در چمن گل ریحان تازه
از جان دیر سال عجب گر کنیم یاد — اکنون که یافتیم بتن جان تازه
دل با تحلف از سر دستار ما فتاده بود — بازش نصیب شد سر و سامان تازه
رفت آنکه دسته دسته گل چاک میفشاند — هر لحظه دست ما بگریبان تازه
اکنون بسهو یاد گریبان نمیکند — این دست تا رسیده بدامان تازه
زین در خانه نقش مکانم که بند هاست — هر ساعتی شود نمکش خوان تازه

دل طرح نو دولت و آیین کهنه را ... وین نو گرفته دیوان تازه

از اعتماد دوله طالب زمانه یافت ... ممدوح تازه و ثنا خوان تازه

ولہ

بدل ز معرفت دوست تشنه‌ای به ... چراغ انجمن عارفان خدایی به

جرس مبند بمحمل که ره خطرناکست ... جواب ناقه درین دشت کم صدایی به

بدل چو آفت عشق رسد چه چاره بود ... شکست شیشه نگردد بمومیایی به

ولہ

خدایا هست لطفم چون غم زهر عتابم ده ... بپرهیز آسوده کی سیماب وار اضطرابم ده

ز خیل نازه روز تیغ غمام فوج جادوی ... سواری چند هم از گریه در رکابم ده

جراحتگاه بکلم رخت بر منقار زنبورش ... گریبان تذرو و چون جلوه در چنگ عقابم ده

ستان افتادم بر بستر راحت مگر زلفش ... بیا از زلف محنت یکدو افعی پیچ و تابم ده

نخست از نور خورشیم صاحب یکقه ز یکوکن ... پس آنگه جلوه در میدان ماه و آفتابم ده

خس خار از تو میرابنه در گلت تجرع این ... مرا هم مشت خاری فرض کن از شعله تابم ده

بهر مویش چندین گریه دارم کلو طالب ... گران بار است چشمم تکیه بر دوش سحابم ده

ولہ

بخاکساری ما گر دو دامنی بنمای ... فتادگان همه جمعند چون همای نمای

بتازه رویی خود برگ لاله بگزین ... بتر زبان ز من شاخ سوسنی بنمای

شکوه عشق درین تنگنا نمی‌گنجد ... برون ز کون و مکانم نشیمنی بنمای

گره ز دل بجبین غنچه شد گل خورشید ... زکات تنگدلیها شکفتنی بنمای

بهار عشق بگلبرگ تر نهان داری ... تبسمی کن و سامان گلشنی بنمای

بدفع اهل هوس تیغ و دشنه چاره نیست ... سنان خاری با نوک سوزنی بنمای

بالماس ملک طرف برقعی بشکن ... کلاه گوشه برق بخرمنی بنمای

زبان بنغمه گشودند بلبلان طالب ... تو هم لبی بگشا طرز شیونی بنمای

ولہ

به بزم باده نه رقص جام نه پری رو ... درین آشفتگی چون بشکفانم جلوه آهوی

مگسبان نیست جانب غافل از شوق نیکوان ... همین رقص گل از دیده بر طرف ...

شهید عشق را ماتم افروز ... مگر سنبل که بر خاکش ... گیسوی

خوش آن زلفی که مغز آهوان از ادراک آرد ... که از وی بر تن سنبلستان چین بود موی

ز تاثیر ملاقات لب این تشنه کامان را ... هجوم آتشین تبخاله بینی بر لب جوی

گرفتم دوزخ گلچین جنت نیست ای رضوان ... به بوی قانعم بر در آخر رخصت بوی

نفس آباده کن طالب که اینک هجوم غم ... برون تازیم در ویرانه از دل ...

ولہ

ای خاک قناعت که چو گل بر سر مایی ... از سر تقاضاییم که تو افسر مایی

ای شاهد دنیا بعبث چهره میارای ... دادیم طلاقت پس ازین مادر مایی

در طالعت ای شمع هنر زینت فروغی ‌ ‌ گویا تو هم از سلسلهٔ اختر مایی
تا کی طلب جامه و نان از تو نمایم ‌ ‌ آخر نه تو ای زال ستم شوهر مایی
ای جنس هنر چون تو متاعی بجهان نیست ‌ ‌ عیب تو همین است که در کشور مایی
ای آینه تیره چو داغ دل خویشیم ‌ ‌ ای صیقل توفیق تو روشنگر مایی
ای ابر زهی همتی طالب نکنی عار ‌ ‌ هر چند ولی نعمت چشم تر مایی

ولە

چون سرمه زیب نرگس جادو نتوان کنی ‌ ‌ صد کار روا فتنه بهر سو روا کنی
پرواز کن چنانکه اگر گلشنی شوی ‌ ‌ بال فرشته خار و خس آشیان کنی
بال سمندرت بکف و هیچ التهاب نه ‌ ‌ بر شاخسار شعله زخس آشیان کنی
دل طرف سینه تنگ بود بر تو گر ترا ‌ ‌ چشم غزال خویش بکرسی سرمه‌سا کنی
طالب بسینه مشق جنون کن که تا باز ‌ ‌ بر صفحهٔ خود قلم امتحان کنی

ولە

گلریز فتنه ساز دل از خوی سرکشی ‌ ‌ در عطسه شراره فگن مغز آتشی
تیر قصدت باز دگرگان کمان ناز ‌ ‌ دستی ببر بطالع ما سوی ترکشی
رشک درون فگار گل رنگین دارم ‌ ‌ ورنه بآب و رنگ ندارم کشاکشی
از من گذشته این چمن دهر نام را ‌ ‌ جز طرهٔ نسیم نیابی مشوشی
بر دیگ جوش خام تو مهمانم ای مسیح ‌ ‌ سیرم اگر نمیکنی آخر نمکچشی

گلگشت اغنیان بکف مرد لاف ‌ ‌ دیگر نه ابلقی ز تو خواهم نه ابرشی
طالب شکنجه میکشدت روح در خمار ‌ ‌ عشقت نصیب جام کند روح غنچشی

ولە

ای دل افسانهٔ دلبر یکتای ‌ ‌ قفل گنجینهٔ گوهر یکتای
پیر عقلی بر کودکی منشای ‌ ‌ چین بپیشانی دفتر یکتای
شعله بر تارک چه تعبیه‌ساز ‌ ‌ سر بی زینت افسر یکتای
تا رسد دست بجو نابه دل ‌ ‌ لب بدریوزهٔ کوثر یکتای
تا توان دشنه زدن بر پای آدم ‌ ‌ رگ اندیشه به نشتر یکتای
عطر جان جگر سوخته را ‌ ‌ جامه بر نکهت عنبر یکتای
رخت در زاویهٔ کش طالب ‌ ‌ گر رسد غم بر خس در یکتای

ولە

کفر و اسلام تعصبکش هم تا بستی ‌ ‌ سجده را بر سر زنار قدم بستی
طایر بتکده از روی ارادت و بی زر ‌ ‌ همنشین صف عزای حرم بستی
یکنفس شاد و یکی معصیت سیمت ‌ ‌ مدت عیش باندازهٔ الم بستی
تا دل بمن از شوق فتادی مدهوش ‌ ‌ چشم در خم ابروی صنم بستی
جا اگر خاصه از باب سعادت بودی ‌ ‌ نافه مخصوص غزالان حرم بستی
نامه همراهی نطق نکته حیف ما ‌ ‌ در خور طرح اساس طرح قلم بستی

دل ما نیست بجز آبله پای وجود
سر ما گوی گریبان عدم بایستی
شوره بوست جهان ورنه بهر دم ام
سر بسر دهر گلستان ارم بایستی
در خور حالت اگر قدر فزودی طالب
تکیه‌گاه تو بر مسند جم بایستی

قطعه

دی گروهی با سخن دیدم
که گرانست نامشان بر گوش
همه گرگان پیرهن در بر
همه روباه پوستین بر دوش
همه سیلاب فتنه را خاشاک
همه طوفان مکر را سرپوش
از دهن تا دماغ خر بله پاش
وز جگر تا بروت خر بله پوش
سرشان زیر پا سهی دستار
کهنه دیگیست یاسمن سرپوش
همه مژگان کشان لیک بخواب
خفته اما به نسبت خرگوش
آلت نطق بر کف و صامت
با هزاران زبان چو شانه خموش
همچو این قوم گرچه بی سر و بیت
لیک دریای طبع دارد جوش
نشتری چند بر بدیهه زدم
بر دل این خون ز چشم نوش
زین نوا سنجیم غرض حقیقت
ورنه این نغمه‌هاست بی‌سو گوش

ترکیب بند

ای روی تو رنگ دین سباح
ای عکس لب تو سایه جان
هر شام که از خیال رویت
دارم خورشید در گریبان

هر صبحدم از نسیم زلفت
دارم گلزار در گریبان
از شرم لب حیات بخشت
مشت عرق است آب حیوان
آتش خاکیست زان سر کوی
آغشته بخون دردمندان
عمریست که بهر زخم تیغت
بر جسم جسد همی برد جان
تا چند ز روی ناز باشی
در پرده چو راز خویش پنهان
رخ بنما تا برند عشاق
خورشید بجیب و مه بدامان

تا روی تو ره نقاب نگشود
چین از رخ آفتاب نگشود

لعل تو فکنده در شکر شور
زان چشمه نوش چشم بد دور
از دیده غیر شمع رویت
در پرده نور باد مستور
در هر طورت هزار موسی
در هر دارت هزار منصور
آن غمزه و صد هزار نشتر
این سینه و صد هزار ناسور
بی نور رخت همیشه تاریک
خلوتکده دل چو خلوت گور
با آنکه ز آه سرد دارم
در سینه هزار شمع کافور
یک پرتو از آن عذار بفرست
تا ریزم نور بر سر نور
وانگه سازم چراغ جان را
روشن زان برق فر نور

بی نور رخ تو تیره روزگارم

از سر تا پای شام تارم

زان غمزه تنم محیط خونست | در شرح دلم زبان زبونست
از لاله تربتم توان یافت | کین دل با داغ دوست چونست
در سینه ز یاد نخل قدت | صد شعله سرکشم فزونست
عریان بدنم که بر تن من | پیراهن بخت واژگونست
گلگونی روی من ز اشکست | شیرینی کام من ز خونست
گیرم تسکین اشک دارم | سیماب اگرچه بی‌سکونست
با دیده خونفشان چه سازم | کین شیشه مدام سرنگونست

گر طوفانم ز دیده خیزد
کس آب بر آتشم نریزد

من کیستم آتشین زبانی | چون دیده خود تر زفشانی
با ناوک دوست همنشینی | با خنجر یار همزبانی
چون گریه ندیم خاک کویی | چون بوسه ندیم آستانی
با سینه خویش شعله زاری | با دیده خویش گلستانی
این جمله ز بخت واژگونست | با بخت کجا جدل توانی
چون غنچه لاله سرخوش مست | هر لحظه بکنج بوستانی
دیده دل خویش بر خدنگی | دیده سر خویش بر سنانی

جان چیست میان سینه من | در قالب شعله دخانی
دل چیست میان قالب من | خونین مغزی در استخوانی

گر آه کشم زبان بسوزد
این شعله ازین دخان بسوزد

هرچند عزیز روزگارم | در دیده کاینات خوارم
گر شهد شدم ز پای تا سر | در کام زمانه زهر مارم
همراه بینم چرا شب و روز | تاریک دل و سرنگونسارم
کم بخت بینم چرا همه عمر | غلطان بر خاک بیقرارم
از غنچه اشک گلستانم | وز لاله داغ لاله زارم
لب تشنه چو سبزه سرابم | حسرت زده چون گل خزانم
این جمله ز بخت واژگونست | میدانم و شکر میگذارم
با بخت چه میتوان کردن | اینست که چاره ندارم

طالب زین پس لب ایاغم
دیگر زین گفت و گو فراغم

چون دست ز آستین فشانند | خون غم بر خوشه چین فشانند
از شرم کفش سحاب جیحون | دایم عرق از جبین فشانند
طبعم ز نگار و جیب معنی | بر خاک گهر ثمین نشانند

زین آب سیه عروس کلکم | بر صفحه سواد چین فشاند

مقطعات

از اختلاف هواهای مختلف یکچند | مرض کشید تنم را بدوق بر بستر
سیاه تب جگر آورد بر سواد تنم | چنانکه شعله کشد بر سیاه خس لشکر
حرارتی ز مسامات دل بسینه شتافت | که گر ببحر زدی خویش را نمودی بر
حرارتی که اگر یاد آن کند خورشید | شود کف عرق و در چکد ز نفس سحر
حرارتی که اگر پرتو افکند بجحیم | عرق چکان شود اندام شعلهای سقر
وزان عرق که چکد شخص شعله را ز مسام | جدائیان بلاکش کنند کامی تر
قضا ز کثرت نیش و داغ ساخت مرا | ز شام تا بسحر دیده باز چون مجمر
زدی ز سوز جگر سینه مشبک من | هزار طعن بر دست بسینه مجمر
ز پیچ و تاب بتر زین مضطرب بودم | همیشه ادیست در آغوش افعی و اژدر
چو حکم فصد رسید از خرد بدین بیمار | که شدت مرض از خون فاسد است اکثر
بهر رگم که زد از نوک نیشتر فصاد | بجای خون همه سیماب تازه کرد گذر
سپهر تا مژه در موج شعله غوطه زدی | اگر شدی جگرم بر هوا نفس گستر
پی علاج صداعم طبیب صندل کرد | بدست شعله بر اطراف جبهه ام اخگر
گر آفتاب زدی فال دیدن شبنم | شدی رواندی از ریش جبهه خاکستر
برون زدی چو عرق بر مسام جان تنگم | که چیده اند بر اندام من بساط شرر

گر از بدنم گر ببحر رو کردی | هزار کشتی سیاره را شدی لنگر
گهی که لرزه شبیخون زدی بر اندام | زمین بزلزله کندی سپهر را محور
ز جوش العطش جان تشنه طبع غیور | زبان گزیدی و کردی گدائی کوثر
دماغ خشک چو امداد عطسه کردی | ز مغز سوخته کشتی سیاه دامن تر
کشیده باز تف دل ز دیده ام رطوبت (اشک) | صدف ز تشنه لبی جذب کرده آب گهر
هزار شکر کزان شعلهای جانسوزم | کنون نمانده شرار بجسم خاکستر
ولی ز ضعف چنانم که گشته آهی | شود مجزا غمانه تنم یکسر
لطیف گشتن اجزای تن چو بوی بهار | همیشه صدر رم دارد از نسیم سحر
تموجی که سوار است انتهایت ضعف | بشکل موجه دریا در آیدم بنظر
ز بس که بر جسدم گشته استخوان ظاهر | هما چو بیندم از دور تا زدم بر سر
یکی ببین بتر حجم تن نزارم را | که ضعف ساخته شیرازه مار چون مسطر
ز خشکی نفسم در نوا زدن گوئی | که نغمهای ترم را فسرده یکسر
همین که هیچ نمیتی غبار رفتن نبود | کرم فتادی صد کوه بیستون بر سر
کنون اگر قدمم برگ لاله بر سر | کشد همی سرم آسیب آهنین مغفر
سپهر اگر بدی منکسی کنون وقت | که طاقتم شده از برگ لاله نازکتر
نماند قدرت بیمار خفتنم زین پیش | ترحمی که شدم نقش بالش و بستر

قطعه

استخوان پوشش هرگبی دارم | که سر از سیمیا برون آرد
خونچکان موشکی که دو را اَش | از کف گربه‌ها برون آرد
آنچنان ضعف بر تنش غالب | که نفس با عصا برون آرد
عنکبوت از طویلهٔ مگسش | بطناب هوا برون آرد
با چنین ضعف معده با او هست | که دمار از کباب برون آرد
آتشین معده که گاه نهیب | چون دم اژدها برون آرد
دو جهان را اگر بکام و هنوز | نفس ناشتا برون آرد
جذب امعاش برگ کاهی را | از دم کهربا برون آرد
نارسا گردنست و نتواند | که سر از جیب پا برون آرد
ورنه هر دم ز منفذ سفلی | یم هضم غذا برون آرد
غرغرش آرد گهی که از سر درد | شیههٔ اشتها برون آرد
ارزنی را بانجذاب نفس | از حضیض ثری برون آرد
جوع کلبی فتا ندارد غی | که سر از امتلا برون آرد
چون نگاهی ز گرز خانهٔ چشم | بهر جذب غذا برون آرد
سیلی انعکاس نغز نظر | دیده اش از قفا برون آرد

قطعه

طالب منم که زمرهٔ افراد گوهرا | دل با زبان بدیدهٔ ادراک دیده‌ام

هر که بسوی گوشهٔ چشمی گشوده‌ام | خون در عروق انجم و افلاک دیده‌ام
آن نقشها که عقل ز ادراک وهم دید | من از تبسم قره در خاک دیده‌ام
با حدت نظر ز پس صد نقاب شرم | خوی بر جبین شاهد ادراک دیده‌ام
هر که گشوده‌ام نظر همت از نیاز | در طبع تاز شبنم امساک دیده‌ام
با صد کلاه شعله سراپای شوق را | لب تشنهٔ زیارت ادراک دیده‌ام
بس خون ذوق رشته و سوزن فشرده‌ام | این جبه‌ها که در طلب چاک دیده‌ام
صد ره بذوق کاوش نیش جفای خویش | شریان فیض را حرکت ناک دیده‌ام
در اول انتعاش مزاج روزگار | چین جبین آفت تریاک دیده‌ام
آن رازها که در ورق غیب ثبت نیست | مو در خطوط جبههٔ ادراک دیده‌ام
این زاهدان ساخته خودفروش را | در جیب سبحه خون دل تاک دیده‌ام
این عاشقان سوخته دل شعله‌پوش را | در زیر جوجه حله خاشاک دیده‌ام
اکنون لباسان فریدون قبای را | پیچان بگردن افعی ضحاک دیده‌ام
بیجاست حکم فصد تراوش ز بیم شوق | هر جا که نبض بر ده رگ تاک دیده‌ام
در بحرهای دیدهٔ آشفتگان | جوشش ز ترشح نظر پاک دیده‌ام
با آنکه در فضای صور خانهٔ وجود | چندین هزار نقش هوسناک دیده‌ام
آسوده‌ام ز تهمت آسودن خاطری | کین جام را بدین ضحاک دیده‌ام

دیگر قطعه

ای صاحبی که عطر فروشان خلق تو — مغز نسیم صبح رعاف آشنا کنند

اکسیرهای ز دفتر جود تو آیتی — آرند تا نسخ نسق کیمیا کنند

هر جا غبار نعل سمند تو رو نهند — فرش رهش ز مردمک توتیا کنند

خصمت چو ممتلی شود از لقمهٔ حسد — افلاک حکم فصد تنش در امتلا کنند

اطفال کبریای تو این نقش شیشه را — در هم شکسته آلت یک قهقرا کنند

مژگان موج فتنه نیارد بفعل گشود — بر کشتی‌ای که حفظ تو آتش ناخدا کنند

روشندلان رای تو چون حمله آورند — خورشید را بحکم تکاسف سها کنند

در خود بر سم صحبت خصمانه خادمانت — رمز درد دیر بگوش حکیمان ادا کنند

ز الفور بر کرهٔ انبیق و ناقوح — اجزای ممتزج را از هم جدا کنند

هر شام بهر مضحکه گر نه عدوت — فوج ستاره خنده دندان نما کنند

آشفته کوکبان عدو بهر کسب فیض — در سلک خادمان تو بیهوده جا کنند

تبدیل خاصیت نشود گر بهر اصل — پیوند بر جماد بتر هما کنند

خورشید حاجبا ره لطف که بیدلان — ما را ز بان نغمهٔ شوق آشنا کنند

با آنکه هیبت قدرت نشانکه گر بعرض — سوسن شوند فقرهٔ شوق ادا کنند

در راز عندلیب خوانند لاجرم — غم را نقاب شد به صوت صدا کنند

گر نغمه بسهو طرازند بر زبان — لب را در آن جنایت انگشت خا کنند

جو تو شاد کرد اخته زان سان که هر صبا — پروانه‌ها بجنبش باد صبا کنند

ز آن هوای ذوق که سیر چمن زنند — ز آن دل و دماغ که کسب هوا کنند

سرها چنان بجیب کرد ز عرض خجلت — گو بر ز کام نافه باین نکته زا کنند

زین شرم کم شد عدت خدمت تو دور — کاهی نفس گسسته و گهی دیده وا کنند

گر چشمهای خون بگشاید از مسام — در موج خیز چین جبین آشنا کنند

راه تو در حجاب و بهر صبح در جباه — بو آب مهر عشق نشو و نما کنند

روی تو در نقاب و بهر شام در سپهر — خدام بهر جلوه نور و ضیا کنند

بیرون خرام یار قم کن که هر دو را — خلوت نشین زاویهٔ انزوا کنند

القصه نیش هجر تو بگذاشت در جباه — کاحباب غایبانه دعا و ثنا کنند

هجر تو گر مجسم گردد بگو میت — کین تشنگان وصل بجانش جفا کنند

قطعه

خدایگانا آن که شخص دولت را — بر آستان تو وقفست بوسهای جبین

تو آن سپهر جنابی که شخص عصمت را — نفاذ حکم ترا عقل کل کند تمکین

زمانه هر دمک چشم خویش حل سازد — که گاه مهر زدن مر طراز دست نگین

بدور عدل تو بر انتقام نشاید — سموم و شعله در آغوش لاله و نسرین

بنیک شگفتنیست ای صبا که نقل کنند — ز طرف جبهه و ابروی زلف کاکل و چین

سخن شناسان در شگفته مطالب را — اگر اشاره بود دستگیر حجاب الکین

زمان ار ایلبد و بیع بر تو یسید — رکاب عزم تو از آستان خانه زین

درین رسانس ثنای حضرتم این جز ... برون زد از رگ اندیشه عذر رنگین
نشان نعل سمند ترا ز روی قیاس ... بهیچ دیده نیارست دیده خاک نشین
عنان کشید که آن نقشهای دلکش را ... بجذب ناصیه حاصل کند ز روی زمین
که چون جبینش ازین فخر بر زمین ساید ... بحال زاری گردد فراز عرش برین
بخاکپای تو کین وجه بود ناظر بر ... دگر تو آینه در ضمیر خویش ببین
ادب گواه است کین عذر اگر بدادی روی ... بحشر هم عرق خجلت چکیدنش ز جبین
کنون سزد که ببین فکر تازه غوطه دهی ... گلاب گوهر اندیشه در گل رنگین
همیشه تا متفرق بود بنات النعش ... ترا عناصر اقبال جمع چون پروین

قطعه دیگر

طالب آماده شو که گوهر فیض ... بر بساط زبان بیفشانی
نور معنی برون دهی چو چراغ ... ماهتاب از کتان بیفشانی
شهد از نوش خانه فکرت ... بلب قدسیان بیفشانی
سبزی از بهار شادابی ... بر اچین جنان بیفشانی
عطر از طره‌های ناسوری ... بدل زخمیان بیفشانی
قفل خرکان طبع بگشایی ... گلستان گلستان بیفشانی
چین ابروی نطق باز کنی ... خنده بر زعفران بیفشانی
هردم از بوی لاله صد داغ ... بر دل باغبان بیفشانی

نغمهای گلو فشار ضمیر ... از عروق بیان بیفشانی
مهر و مه خون شوند چو تو رنگ کلک ... نقطه امتحان بیفشانی
دفتر جیب گلشنی که از د ... عطر جان بر جهان بیفشانی
آسمان صفحه در بغل دزدد ... چون تو اوراق آن بیفشانی
عطسه پیچید مغز سامعه را ... چون عطر بیان بیفشانی
آن سحابی که از ترشح فیض ... عرق بحر و کان بیفشانی
دان سرابی که در تموج کذب ... کوثر بی نشان بیفشانی
جز و ناریت غالب است بگوش ... کاتش بر دخان بیفشانی
همچو گلبن شکفته خاطر باش ... که بها را ز زبان بیفشانی
دلبران جیب طره بگشایند ... مدح این سفلگان بیفشانی
چاک شد جیب سینه تا چند ... رقم این و آن بیفشانی
در ثنای گزیدگان بیجا ... آبروی زبان بیفشانی
هرکرا دشنه بر جگر آید ... کوثرش از دهان بیفشانی
هرکرا زهر در گلو ریزد ... لبش از لبانش بیفشانی
سینه را که دشنه در کار است ... زلف رد جایش بیفشانی
ای خوش آن دم که برگ رحش ... طرح آه و فغان بیفشانی
قدسیان چون نگاه بوس آیند ... گرد از بالشان بیفشانی

صبح چون خادمان بدان حرم … بوسه از بوستان بیفشانی
گر غباری ز دامن مدحش … بر جگر خستگان بیفشانی
هر زمان از لباس معشوقی … عطر بر کاروان بیفشانی
گل دمد گر باد تربیتش … عرق مهر در کان بیفشانی
چون بتحریر خامهٔ علمش … کلک زرین نشان بیفشانی
شاید از بهر انتظام مداد … خون نوشیروان بیفشانی
آن قصاص صولتی که گاه مصاف … چون غضب را عنان بیفشانی
فوج سرها ز شاخسار بدن … همچو برگ خزان بیفشانی
هر کرا اگر ز بر سر اندازی … نوشش از ناف جان بیفشانی
چون دهی عرض پیچ و تاب کمند … تاب در زلف شان بیفشانی
رقص فرمای رخش را تا چون … ز ابلق آسمان بیفشانی
خنده زخم خصم بین چو گره … ز ابروان کمان بیفشانی
داورا آنکه چون مسیح از لب … نوشداروی جان بیفشانی
در تکلم هزار چشمهٔ نور … از مسام بیان بیفشانی
چشم دارم که بر لب نطقم … شهد عذب اللسان بیفشانی
وقت آن شد که چشمهای عرق … از جبین زبان بیفشانی
نفسی هم بگلستان دعا … نغمهٔ خونچکان بیفشانی
طالبا چون رسید وقت دعا … که بهین داستان بیفشانی

قطعهٔ اخری

ای سحاب از تو در شکنجهٔ فیض … دُر دریای دن فرست مرا
رشک فرمای باده نو قدحی … زان متاع کهن فرست مرا
شعله گون شبنمی که جلوهٔ آن … لاله ساز دهن فرست مرا
مدتی شد که تیره انجمنم … شمع مینا لگن فرست مرا
خون لعلی به رخ شیشه گر نیست … خال مشک ختن فرست مرا
هندوی چند گشته بی سر و پا … همه سیمین کفن فرست مرا
صنم نشأه را پرستارم … سبحه برهمن فرست مرا
مردم چشم نیکوان یعنی … آنچه گفتی بمن فرست مرا

قطعه

خدایگانا آن که در تبسم رای … بصبح غوطه دهی پیکر شب دیجور
غبار کوی تو کز فیض سرمه دارد عام … بیاض دیدهٔ اعمی کند کرشمهٔ نور
فلک بعهد تو بخشد بقبضهٔ آلت قطع … که همچو دیدهٔ بدبین شود ز ملک تو دور
جهان بعهد تو معمور و دایست چنان … که گر شود متمنی خاکپایت ضرر
بمرهمی نتوان زان متاع چند یافت … که کس بمیل تصور کشد بدیدهٔ مور
سزد که جغد هما آشیان شود چو هما … کنون که عدل تو جای نشست نامعمور

بدور حفظ تو اطفال دهر از آسیب — مکنند جای سر انگشت نیشتر زنبور
رود خیال تو جایی که در نظارهٔ آن — بچشم وهم قدم سوده باز گردد نور
بنوعی از مدد دستیاری انصافت — بلند گشته لوای تسلط مقهور
که باز بدرقهٔ حفظ باقی اعصام — متاع سینه فرستد بچنگل عصفور
زمانه شعلهٔ افسرده‌ای بدور تو بخت — بجام و یافت ازهمان نشاهٔ شراب طهور
سپهر اخگر حل کرده را بدور تو بست — بداغ و یافت گل فیض مرهم کافور
شراب لطف تو تا ساخت فیض مستی عام — دگر ندید کسی نرگس بتان مخمور
فلک بدور تو گیرد ز خلق زار آزار — هر آنچه پیش گرفتی بزجر زر از زور
بعطر طبع تو گر بوی گل کند آسیب — نزاکتی شده تار طبایع جمهور
که زخمیان هلاک آرزو نمک سایند — ز نوش خنده بتان بر جراحت ناسور
ز حسن خلق تو گر جلوه برد عاشق — رخ نیاز بتابد ز جلوهٔ منظور
نمونه بود از خلد جلوه رایت — چو نهر شیر در و موج زن صفای نور
تبارک الله از آن گردش آفرین قلمت — که برده آبرخ پیچان طرهٔ حور
سیه لبی که چو زد بر نوا صلاح انگاخت — که طفل نغمه بزاد از مشیمهٔ طنبور
فلک حبابار ار شد حدیث سمع دوتا — اجازتی که کنم حرف مدعا مذکور
مرا درین همه تصدیع آنکه نیست قصور — بنقل صورت این خاک دارم مجبور
عبارت ساخته سپهر میکندم — بآستین سفر از آستان جاه تو دور

هجوم غیرت آن فتنه می‌کند پروانه — ببال حسرت و دردم ازین اگر دور
گرفته صفحهٔ خاطرست چه میدانی — بدان کرشمه چه سازم بلاست طبع غیور
دگر نه در بن ناخن بود فراق تمنا — هزار تلخی جان کندن و فشار انگشت
چو عزم ساخته‌ام جزم را بنجم امید — که چین ابروی دستور بخشدم دستور
همیشه تا بود از رهنمایان کلام — بنام نامی ارباب مکرمت مشهور
مآثر همگی مشتهر بنام تو باد — چه در اماکن غیبت چه در زمان حضور

قطعه

بطعنهای خموشی دلم چه میکاود — همیشه بود سخنداران نکته فن خاموش
سخن هزار زبان باد و مغز خاطر کاو — چه نقص ازین که بود صاحب سخن خاموش
اگر بدین متنبه نمی‌شوی از جهل — بعذر گنگمت همچو خویشتن خاموش
خموشیم همه از نطق حاسدست نه طی — زبانت زاغ بود بلبل چمن خاموش
بغیر باد که خاکش همیشه بر سر باد — نمی‌کند نفس شمع انجمن خاموش

قطعهٔ دگر

ایا ستوده صفاتی که بر کمال صفت — کلاه گوشهٔ اندیشه کج است مرا
ز شوق مدح تو بر منطق بیان گویی — زبان خامه یکی برگ سوسنست مرا
هجوم پرتو مهرت بسینهٔ صد چاک — کمال معنی خورشید و روزنست مرا
بپای دیده گر امروز نامدم سویت — بحکم گرانی طبع رهزنست مرا

تا عمر ره خدمتم و لیک سحاب
بدست گریه غمانگیرد امنت چرا

رباعیات

دریاکفا قلم عدمی جلوه شد چنان
گوهر طراز خامه بچون نکته شوم
کرمت بگیر منتخم لطف کن چرا
دفتر سفینه ماند و من زرد سیه شوم

ولە

صاحب کرمانیم سبوی که عطا رفت
چون کیسهٔ ما کاسه تهی شد بخشیده
العقصه نه هستیم و نه هشیار بجاست
گرگی دامن آلوده و یوسف ندریده

ولە

ای مطبخ تو ندیده روزی شرری
بربسته بچون آتش دیگت کمری
بیه کم و بسیوز دراز آهنگت
یک قطره منیت بر سر کبر خوی

ولە

روزی که بمرگ گل نشیند گلشن
بلبل شود از مرثیه خوانان چمن
میراث گل و لاله چو تقسیم کنند
رنگ از تو و نکهت از تو و داغ از من

ولە

آزرده مشو ز من که آزرده دلم
در روی تو هیچ جود خود منفعلم
زین بیش خجالتم مده کین دو سه روز
خود از گنه نکرده خود خجلم

ولە

دور از تو خیال خورد و خوابم نشود
سیماب غلام اضطرابم نشود
گر بی تو بیفشرم گل دیدهٔ خود
مینای فلک ظرف گلابم نشود

ولە

طالب نفس فیض هوا را دریاب
پروردهٔ گلشن صبا را دریاب
الماس در آستین مرهم داری
آغوش گشاده زخمها را دریاب

ولە

طالب بنهان نظر نقاش ببین
کیفیت ناز در سراپاش ببین
در کلبهٔ خود نظاره کن آن رو را
خورشید در آشیان خفاش ببین

ولە

رخش سخنم گران لجام است هنوز
زان رو که نوآموز خرام است هنوز
ناپخته بود گر سخنم معذورم
سرجوش طبیعتم که خام است هنوز

ولە

صد شکر که گلشن شگفته گشت نیت
رضوان گل عیش بخت در بر هنیت
بیت رابعغطا بر تو ره افتاد و شرم
مشتری عرق گشت و چکید از بدنت

ولە

آنانکه بر آتش گره از موزه انه
راه خوابم بچشم جادو زده‌اند
یکحرف ننهم دیده بهم پنداری
مژگان مرا گره بر ابرو زده‌اند

عاشق شده را چو کار مشکل گردد
باید که چو ذوق مهر بر دل گردد
بدمهری قاتلش بگردد منظور
جان خواهد و گرد سر قاتل گردد

ولہ

من شیفته بلبل سر کوی خودم
بر آینه طوطی سخن گوی خودم
با چین جبین باغبان کارم نیست
در باغ طبیعت گل خودروی خودم

ولہ

عزمم همه در تهیهٔ شبگیر است
اما چه کنم که پای در زنجیر است
در راه طلب بسی که کاهل قدمم
توفیق ز همراهی من دلگیر است

ولہ

ای یافته از نطق تو عیسی نظری
اعجاز ز خوان نعمتت ماحضری
بر فیض نسیم باغ قدس یکصبح
بر غنچه دلان وادی غم گذری

ولہ

در کشور دل متاع شیوه نایابست
آرام و قرار تحفهٔ نایابست
خونش مضطربست بنفس جان بیداری
شهر آیه نفس لب سیمابست

ولہ

بر چین بر چین ز عیش دامان تر چین
خار از گل و آتش از گلستان بر چین
در کوچهٔ آرزو گذرت راه افتد
دامان امید تا گریبان بر چین

طالب گل گلشن تو شبنم سوزیست
آوازهٔ شیون تو ماتم سوزیست
همسایگی درد تو درمان کاهیست
همخوابگی زخم تو مرهم سوزیست

ولہ

حسن قلمم چو صفحه آرا گردد
هر گوشه هزار چشمه پیدا گردد
گر دست سحاب بر سر سحر افشاند
گوهر عرق جبین دریا گردد

ولہ

آنم که بهزم غم دل شاد کنم
ویرانهٔ دل به درد آباد کنم
هر طایر عیشی که به فتنه بردم
قربان غمت سازم و آزاد کنم

ولہ

ای شوخ بهر کس آشنایی عیبست
در چین جبین گره گشایی عیبست
عیبست ز خوبان دگر ترک وفا
اما ز تو ترک بیوفایی عیبست

ولہ

تا بلبل مست نغمه پرداز غمیم
بر شاخ فغان نشسته دمساز غمیم
هرگز دل ما صفیر عیشی نزده است
با سینهٔ فراشیده آواز غمیم

ولہ

باز این دل لخت لخت زده سودا بگرفت
در سینه نهان آه بالا بگرفت
بی پیچ و تابیم چنان دود نفس
کین دل همه زنگ سودا بگرفت

در سینه مرا دلیست همسایهٔ داغ
سوداگر حسرتم ز سرمایهٔ داغ
خفتان غم از رهی که سایم ترسم
جوشن شودم پیرهن از سایهٔ داغ

ولـه

چشمی دارم که ژاله می روید ازو
دشتیست تنم که لاله می روید ازو
صحرای دلم را اگر آبی دهند
پیکان هزار ساله می روید ازو

ولـه

با یاد گل و سرو چمن می پیچیم
بر نغمهٔ مرغان چمن می پیچیم
تا زلف تو طرف دامن زد بمشام
چون عطسه بمغز خویشتن می پیچیم

ولـه

تا در دلم از هجر تو زاری گردد
زلف سحرم شب درازی گردد
بر یاد تو چون قفل زبان بگشایم
هر موی تنم ابریشم سازی گردد

ولـه

ای چهره د آتش عرق افشان گو
ای زلف جنون سلسله جنبان گو
ای موی میان طرهٔ پیچان گو
ای مغز سخن موی پریشان گو

ولـه

زان پیش که مجنون شود از خود دلگی
در بادیه جیبه گل سر گردانی
در راه تو تا دیدم بغز سود دلم
دنیا رو جان آبه غرقانی

ولـه

آنم که در بهر گوشان دارم
جا در صف آینه فروشان دارم
لب در دفشان و مغز دل صاف خمها
خاصیت باده های جوشان دارم

ولـه

ما نغمه فروشان جگر پردازیم
ماتم زده بلبلان صاحب رازیم
مرغان همگی در چمن آرامند
ما سوختگان در قفس پردازیم

ولـه

خاطر ز غبار فیض رفتن حیف است
جز بر سر نیش غصه خفتن حیف است
در باغ جهان چون گل خورشید مباش
بی لذت غنچگی شکفتن حیف است

ولـه

از ضعف غبار تن بر افزودام
بر سطح هوای دل نشیمن دارم
یکموی حرکت در همه اندامم نیست
گوی سیماب گشته در تن دارم

ولـه

طالب من اگر خامم آب گهرست
خونم ز چکیده های داغ جگرست
آن جنت پر نعیم فیضم که مرا
تا ریشه درختان هوس بار ورست

ولـه

مدهوش محبت رقم کین نزنند
دل خوابه در بر طرف چمن چین نزنند
سرمست می عشق مخوان کبک را
کو قهقهه در چنگل شاهین نزنند

طاقت شده غم و اشکی بنظر می ناید
رشحی بزیارت اثری می ناید
زنگار گرفته تیغ آه از نم خون
واکنون ز غلاف سینه بر می ناید

ولە

طالب دلت امروز ز غم انگیزترست
شادابی گریه‌ات شکرریزترست
با دست دربان قفل ترنم بگشا
امروز که نغمه شیون آمیزترست

ولە

طالب نظری براه منظور منه
ظلمتکده را در نظر نور منه
هجران طلبی چاشنی از وصل مگیر
آتش زخمی مرهم کافور منه

ولە

امشب که ز کار رشک در خواب شد
در جام دلم بغیر خوناب نشد
از تاب سموم رشک اعضای دلم
صد قلزم زهر خورد و سیراب نشد

ولە

افکنده نقاب سینه از روی دل ما
آویخته از سینه بیکسو دل ما
ماتم زده کس ندیده بی چین جبین
ماتم زده گشاده ابرو دل ما

ولە

غم نامه من نخوان و کهنه نشود
مهجور ز من بدان و کهنه نشود
دور آمدنت مباد کین زخم فراق
ترسم که تو دیر مانی و کهنه نشود

زین بادیه جای خار خنجر خیزد
هر کس که ز پا فتاد بی سر خیزد
ما هم دو سه گامی ز پی او برویم
کین حسرت و آرزوی دل بر خیزد

ولە

در دوستی تو خود شدم دشمن خویش
خود چاک گریبان خودم بر تن خویش
بیم مده از غمزه مرد افکن خویش
من خون خودم ریخته بر گردن خویش

ولە

اشکم که بخاک رهگذر میریزد
آسوده کیم ز چشم تر میریزد
هجران تو بار الماس جفا
بر کهنه جراحت جگر میریزد

ولە

زهرم ز فراق خود چشانی که چه شد
خون ریزی و آستین فشانی که چه شد
ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد
خاکم نبشاند تا بدانی که چه شد

ولە

ما از ده بوده‌ایم بگنج هوسی
گفتم که بجو شد دلی بر آید نفسی
از غیب بگوشش من رسانند بسی
کاسوده کی از جهان ندیده است کسی

ولە

طالب بنشین و خاک غم بر سر کن
وز خون جگر دیده حسرت تر کن
آن دل که درد جان خوش بود نماند
راحت خواهی فکر دل دیگر کن

آسوده دلی که ساغر غم نکشید
خوشتر دل زخمی که بمرهم نکشید
من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
پژمرده شد و منت شبنم نکشید

ولە

امشب بره تو داشتم چشم امید
دیدم که نیامدی و گشتم نومید
بنشستم و ریختم برخ کوکب اشک
تا از چشم سفیدی صبح دمید

ولە

دور از تو ز پیکرم نمودی باقیست
از آب و گلم گرد وجودی باقیست
باز آی که در فراق جان [illegible]
از آتش زندگیم دودی باقیست

ولە

برق نفسم خرمن افلاک بسوخت
اشکم دامان لاله بر خاک بسوخت
سر زد ز دلم آهی کز گرمی آن
کیفیت باده در رگ تاک بسوخت

ولە

تا از زلف تو گشت دستم کوتاه
اشکم ز چشم جهان چو زلف تو سیاه
تا شانه برخسار تو شد پرده نشین
در دیده من گوشه نشین گشت نگاه

ولە

تا از غم عشق بر جگر فریادست
در هجر بتان بملک دل بیدادست
هر آه بصحرای جگر مجنونست
هر ناله به بیستون دل فرهادست

شبها که به بزم دوست پیمانه کشم
در روزن سینه آه پیمانه کشم
تا شمع رخش غیر نبیند هردم
خاکستر دل بچشم پروانه کشم

ولە

تا هست سپهر نیلگونم بر سر
دشمن بود از موی فزونم بر سر
بلبل نکند سوی گلستان آهنگ
تا دیده گل داغ جنونم بر سر

ولە

طالب گل غم ز گلشنت می‌چیند
برگ الم از نخل تنت می‌چیند
خرمن سوزان چو خوشه دامانم
برق از اطراف خرمنت می‌چیند

ولە

من پرده کش خلوت امید خودم
سرمایه انتعاش جاوید خودم

ولە

خوارم بر هر خار و خس زمین پیما
من ذره هر ذره خورشید خودم

ولە

پامال شود تنی که او جان طلبت
در خون غلطد سری که سامان طلبت
از سینه برون فتد دلی کانه دلی
غم راحت جوی و درد درمان طلبت
از بس تو نفس در جگرم نوک سنان
کلهای نگاه پیش چشم پیکان
آن کو اگر نام تو آرم بزبان
خونم همه سیمابی در شریان

امشب که دل از وصل تو لذت گیرست
جان در کف غمزهٔ خونیکان نخجیرست
چندانکه نظر میکنم از عکس رخت
هر پرّهٔ دیده صفحهٔ تصویرست

ولـه

آنانکه دل از غبار عشرت رفتند
آسوده در آغوش مصیبت خفتند
با جبین رخت کشیدند بجای گل
چون غنچه بتکلیف صبا نشکفتند

ولـه

چون ابر طبیعتم شود معجزه بار
یعنی که کنم جوهر اندیشه نثار
پر در شودم جیب و کنار از معنی
با آنکه مرا نه جیب باشد نه کنار

ولـه

دست دل ما وقف گریبان غمست
نخجیر که شیر شکاران غمست
بر لوح مزار آرزو بنویسید
کین کشته شهیدان دلیران غمست

ولـه

آنم که زیان در طلبم سود شود
بر شعله اگر روی نهم دود شود
گر در هم داغ خود بدریا فکنم
ماهی بته آب نمکسود شود

ولـه

تا دست محبت رگ جانم بگرفت
صد نشترم گلوی شریان بگرفت
تا گریهٔ شوقم ره مژگان بگرفت
دامن نسبت گریبان بگرفت

آشوب جهان ز هوشمندی بود
وان بیخودی ز هوشمندی بود
بر گلشن ما بیش شبنم ذوقی نیست
بر آتش آرزو سپندی بود

ولـه

در باغ جهان گلی بجز غم نشکفت
چون نوبت ما رسید آن هم نشکفت
صبحی نگذشتیم که عالم نگریست
شامی نگریستیم که عالم نشکفت

ولـه

حسرت جگر ناله و آهم کاود
غم مغز فغان صبحگاهم کاود
تا سینه بر زخم آرزو غوطه زند
بنشین که شرابین نگاهم کاود

ولـه

چندیست که با طبیعتم شوری نیست
وین آینه را زنگ سر انوری نیست
فیض ازلی کشیده دامن چه کنم
با مبدا فیاض مرا زوری نیست

ولـه

آنم که فراغت از رخ گل دارم
آزادگی از طرهٔ سنبل دارم
یاران همه آشفتهٔ بوی گل و من
آشفتگی از نالهٔ بلبل دارم

ولـه

دل مژده که آصف زمان می‌آید
با حشمت و مهر همعنان می‌آید
سرهای ستاره بسته بر فتراکش
گوئی ز شکار آسمان می‌آید

این وادی آب و گل که پیمودم — در هر قدمی پای ز سر فرسودم
از آب و گل وجود بیزارم سخت — ای کاش همه دو عنصری می‌بودم

ولە

آنم که دلم ز پیچش بالاهاست — طاوس بچه دم مرصع بالاست
خم گشته کمان قامت ابدالم — نزدیکست که ساق عرش را بخراشست

ولە

ای گلبن جان آب رخ گلشن باش — با خستگی برادر آمده گلخن باش
تا چند شوی فسرده ای شمع وجود — از دست شدم بمیر یا روشن باش

ولە

برهم زن بزم بت آن کم شده نام — تا یافت بمجلس تنت بار سلام
صحبت عذرش خواسته ادهم ز انجام — مست عرق شد و برون زد ز خیام

ولە

داغم که لب چو اختیم بی نکت — کین داغ ار چه در جان غم پرست
زین داغ ترم که دیده داغ دلم — در دیدن آن رو همه تن مردمکست

ولە

ای گلشن دستار ز تو گل در آغوش — خاک درت از ابر ادب ناصیه پوش
تا شد بگلوی هم از وصف تو لکنت — سنتا به شمع میکنم با لب گوش

وصل تو بهر نفس سپار ارزانی — بیگانگیت باشنا ارزانی
هر گل که سر از نیاز بلبل پیچید — بر گوشهٔ دستار صبا ارزانی

ولە

آنم که دلم اسیر ماتم طلبیست — آسوده ز عیشهای روزی و شبیست
تشنه کسی کواکب دندانم — تا صبح خودم بتبسم زیر لبیست

ولە

نگفته مرا ز آستانت دوریست — وین دوریم نه معنوی نه صوریست
اما داغم که هر دم این دوری — صد ساله از آن سوی ابد مهجوریست

ولە

چندی سفری شدیم از کشور دوست — بردیم سپاهی غم از لشکر دوست
فریاد که تاب رشک ها بر مو ماند — یکسلسله چین بگوشهٔ ابرو ماند
صد عمر ابد طی شد و صبحی ندمید — دو شنبه تمام با سیه گیسو ماند

ولە

گر بانگ برین نالهٔ بی باک زنم — بس شعله که بر خرقهٔ افلاک زنم
سرتاسر جیب چاک دامان گردد — گر سینه باندازهٔ غم چاک زنم

ولە

آنم که بدل ز عیش بویم نرسید — رنجی ز فرح ذوق بر کلویم نرسید
بگذشت بهار و از گلستان هوس — بوئی بمشام آرزویم نرسید

چون حلقه زنیم حلقه بر در دوست

آنم که دمی همدم عشرت نشوم
با هیچکس آلوده صحبت نشوم
الفت ز دلم کاوش الماس ربود
خود گوی که چون دشمن الفت نشوم

ولہ

گر شخص مرا چو قطره مجمل بینی
مشتاب که صد بحر مفصل بینی
سودا کند مغز مرا گر کاوی
تخمیر هزار عقل اول بینی

ولہ

تا خاطر من برون ز رخسار افکند
صد قافله مشک در جهان بار افکند
تا غنچه من شکفته شد بلبل صبح
برگ گل خورشید ز منقار افکند

ولہ

طالب دل و دین در ره سودا انگیز
جان در سر کوچه تماشایش ریز
آن دل که بصد پرده نهانش داری
یکقطره اشک سازو در پایش ریز

ولہ

تا گریه ترشحی ز مژگان نکند
یکذره دل خسته یاد دامان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی
یکشعله زیارت گریبان نکند

ولہ

گیرم همه عقد گهر از کلکم زاد
آخر نه جادست نه نازم بجاد
در شعر بجا شناسیم ز آن جهت
ها راله مشک چین ستون سواد

طالب آن ناری بیقراریت کجاست
دوزخ سوزی و شعله باریت کجاست
چون باد خزان فسرده ات می بینم
ای زاده خاک طبع ناریت کجاست

ولہ

تا کی همه خون دل صد لخت خوریم
تن لطمه خور موج و غم رخت خوریم
در ذائقه نعمت جهان نکبت
این لقمه مگر ز شوربختی خوریم

ولہ

طالب سر و برگ خود فروشانم نیست
گو شربت بهای خروشانم نیست
چند انکه در آرزوی خود میگردم
جز میل ملاقات خموشانم نیست

ولہ

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر چه و کانچه دلش میخوانند
یکقطره خونست و هزار اندیشه

ولہ

در دوزخ از زلف تو در چنگ آید
از حال بهشتیان مرا ننگ آید
در راه تو صحرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

ولہ

آنم که بهار غم ز باغم جوشد
بوی گل حسرت از دماغم جوشد
گر یکنفسم قفل فتد بر مژگان
لخت جگر از دیده داغم جوشد

عاشق ز شب هجر سحر میدزدد
وز شعلهٔ آه خود اثر می دزدد
غمنامه بدوست می نویسد اما
پرواز ز مرغ نامه بر می دزدد

وله

خاشاک ز راه عاشقان می بارد
غیرت ز نگاه عاشقان می بارد
تا حسن تو در دیده و دل جلوه گر است
خورشید ز آه عاشقان می بارد

وله

دور از رخ تو که دور باد از تو نگاه
چاکست سراپای دل از خنجر آه
در لشکر مژگان همه شب خونریز است
با آنکه بهم نمی رسد این دو سپاه

وله

چون رقص کند نهال بستانی او
هنگام سماع داغ اجزا افشانی او
زیبد که فلک بجای زر چسپاند
قرص مه و خورشید به پیشانی او

وله

در سینه در آی و شعله در طور افکن
در دیده خرام و نار در نور افکن
اجزای دلم در آرزوی یک نظرند
هر لخت که بی داغ بود دور افکن

وله

از کوی تو هرگز شمیمی نرسید
یک تحفه ناز بلکه نیمی نرسید
عمری بگلستان تو بودم اما
دستم بسر زلف نسیمی نرسید

خورشید بباغ آسمان ارزانی
این گل بدماغ آسمان ارزانی
ما را چکنم چو روی او در نظر است
این پنبه بداغ آسمان ارزانی

وله

چشمم همه اشک بی تن سیماب باشد
فوارهٔ شعله بر ثریا باشد
هر دم نگهی ز غیرت همچشمی
بر سینه چاک چاک دریا باشد

وله

طالب ز زلال چاه مگذر می باش
لب تشنهٔ موجهای خنجر می باش
لب تر مکن آرزو نهان در تن آتش
خون می خور و داغ دل گو تر می باش

وله

شبهای بی آه صبحگاهی رفتیم
در راه غمت چنانکه خواهی رفتیم
بی زلف تو در نظر همی بود مرا
این بادیه را باین سیاهی رفتیم

وله

ما هوس بنیروی قناعت شکنیم
اندر دل جلوه خار منت شکنیم
پا بر سر تاج کیقبادی ننهیم
آنجا که کله گوشه همت شکنیم

وله

چشمان تو فتنهای عالمگیرند
در حسن غزال و در طبیعت شیرند
نتوان ز قلم و نگاه تو گذشت
مژگان کرشمه دست در شمشیرند

شبها که به بزم وصل خلوت گیرند
با خویش هزار گونه صحبت گیرم
گر مضرابی ار غنون نبود
بر سینه زنم ناخن و لذت گیرم

ولہ

طالب نفسم شمع شبستان غمست
لخت جگرم زینت دامان غمست
رنگ رخ صبرم گل بستان بلاست
چاک دل عیشم لب خندان غمست

ولہ

گو نشأه ذوق که سماع انگیزم
چون فتنه گهی نشینم و گه خیزم
گر شعله شوم در دل افغان جوشم
گر قطره شوم از سر مژگان ریزم

ولہ

طالب گل این چمن به بستان بگذار
بگذار که میشوی پشیمان بگذار
هندو نبرد تحفه کسی جانب هند
بخت سیه خویش به ایران بگذار

ولہ

دل کاش بکوی وصل راهی میداشت
از سینه بدل قوت آهی میداشت
با این همه سعی و جد که دارد بر وصل
ای کاشکه قوت نگاهی میداشت

ولہ

دیدم رخ جانان شدم از جان عاشق
معذور که شدم ز جان بجانان عاشق
برباد شد از عشق بتان دین و دلم
یا رب نشود هیچ مسلمان عاشق

آنم که لبم بعیش خندان نشود
با غم بگلویم آب حیوان نشود
یک شب اگرم غم نبود بر بالین
مژگان ز غم آشنا بمژگان نشود

حکایت

شنیدم روزی از طرز آشنایی
عروس نکته را برقع گشایی
نهان از جرعه نوشان جام غیبی
نمک پرورد الهام غیبی
دلش آینه دار روی معنی
دماغش عطر ساز بوی معنی
برو دوشی همچو گل خندان در فیض
بخور افشانش در مجمر فیض
سواد نامه اش آیات اعظم
طراز خامه اش نار مجسم
ز کلکش نقطهای امتحانی
سویدا بخش دلهای معانی
زبانش را سخن با دل موافق
بیک لب خنده زن صبح صادق
جز او آن مهین خط طراز
هیولای سخن را چهره پرداز
که با یاری در صحبت گشودم
دلش با عشوه الفت ربودم
چو خرم گشت باغ آشنایی
گلفشان شد دماغ آشنایی
شکر در خلوت مهمان چشید
نمکپاش متاع خوان فرشد
ز های باغ دل را آب دادیم
دو زلف نغمه با هم تاب دادیم
ز نایرا بر زبان گستاخ کردیم
دو بلبل را بگل گستاخ کردیم
ز هر جا گفت و گو را جلوه دادیم
در دل بر زبانها گشادیم

ز هر جا گفت وگو را جلوه دادیم
در دل بر زبان هم گشادیم
ولی چندانکه لب رسم گهر سفت
گلی از غنچه زار طبع نشکفت
بشوخی زان نسیم مهربانی
بصد خوبی بصد شیرین زبانی
بجشن آباد معنی رو نهادیم
سخن را وسمه بر ابرو نهادیم
شدم عود فغان را نغمه پرداز
نفس را ساختیم ابریشم ساز
برون دادم نواهای جگر کاو
هم از تار نی مغز نیشتر کاو
چو تنهای سخن در لب گره کرد
برسم خویشتن جادم سفره گسترد
ز الوان نعم خوانی بیاراست
گزد خمیازه کام اشتها خواست
چو مهمان دید کام اشتها خواه
دلش در سینه شد فوّاره آه
ز چشمش داغ خوبی جوش بگرفت
لبش دل پاره در آغوش بگرفت
مگر خوانرا بیاد دیگران دید
که آتش در دهان دیده گردید
فرو بارید اشک دل در آغوش
ز مژگان جگر پاش جگر پوش
ترشح داد چشم دلستان را
نمک ریزش نمکدان کرد خوان را
لبش گاهی بظاهر لقمه آرای
ولی در زیر لب لخت جگر خای
زمان سفره غم در میان بود
نمکدان در نمکدان زیب خوان بود
چو دست از لوث لقمه شست و نیوافت
لب خاطر مجال گفت و گو یافت
بصد دلجویی و مهر آزمایی
قسم سنجیدم بجان بیوفایی

ازو پرسیدم احوال درون را
سبب جستم تراوشهای خون را
بشوخی گفتم ای سیلاب خونجوش
چو آهنگ خروش طوفان نهاد در آغوش
بگو تا خود چه در خاطر خلیده ست
که مغز دیده بر مژگان دویده ست
کدامین نیش در جانت جلوه دادی
که زهرآمیز خون از دل گشادی
نمودی با لب مژگان تبسم
وزان لب خنده گشتی در تکلم
جوابم داد مهمان جگرخوار
همان دریا فروش دیده بار
که چون پرسیدی از دل شرح آن راز
بگویم با تو این سبل از چه شد باز
مرا زین پیش دل مهر سفر بود
ازین سودا دلم آشفته تر بود
گهی چون باد بودم در سیاحت
گهی چون موج سرگرم سباحت
قدم را در رس از نه هامون نوردی
بجیحون جلوه دادم رخت گردی
ز گرد دشت غم تجرید گشتم
حباب قلزم امید گشتم
چو کشتی سینه بر عمان نهادم
چو موج آغوش در طوفان نهادم
هم از پای توکل موج فرسا
شنا با تن بگسستی دل بدریا
بهر نقشی که از لی مینمودم
بیابان گونه بار را طی نمودم
کزان گه آسمان شورش انگیز
همان افسون آب آتش انگیز
شکست از شوخهای بدسرشتی
بسنگ موجه مینای کشتی
مرا زد نهشت که جا از دست دادم
چو آتش خویش بر جیحون فتادم

بپای غوطه چندین نیزه بالا
فروتر تا ختم تا قعر دریا

بدین آشفته حالی آتش اندود
تو گفتی مرکز تحت الثری بود

چو از تحت الثری گشتم عنان پیچ
که بالاتر ندیدم زان بجز هیچ

نظر بر مرکز ناری گشادم
ز سفلی روی در علوی نهادم

غرض تا ذوق سیر بود با یم
که قعر البحر شد تحت الثرایم

زمانی چون غواص گهر جوی
نشستم با صدف زانو بزانوی

پس از موج دوی زان ژرف خونخوار
چو آوردم سری نیلوفر آثار

چه دیدم لجهٔ زیبق سکونی
ز بالا افتاده چرخ نیلگونی

چه دیدم آسمانی در تلاطم
ز جسم ماهیان در موج انجم

ز کشتی پارها هر گوشه فوجی
که هر پاره در آغوش موجی

شتابان تا ختم رخش شنا را
بجان بستم یکی زان پاره ها را

که گر از عمر باشد رشته واری
ز غرقابم رساند بر کناری

وگر خود گور کام حوت باشد
همانم تخته تابوت باشد

دلی چون بودم از کشتی ایابی
ز تار عمر باقی بود تابی

دو روزی رنج آب و گل کشیدم
پس آنگه رخت بر ساحل کشیدم

بران ساحل قصار اپیشه بود
که هر جولانگهش اندیشه بود

زمینی مرتفع زانسانکه افلاک
شدی از اوج او از گرد خاشاک

۲۱۸

بصحنش آمده سبزان عرش خرگاه
نمودی فوج یوسف در دل چاه

بهارش لاله جوش و سنبل انگیز
نسیمش غنچه آشوب و گل انگیز

گلش روی بتان عشوه پرداز
خس و خارش سراسر غمزه و ناز

ز بوی سنبلش صبح سحر خیز
بگاه عطسه ریزان یاسمن بیز

لب سرچشمها در لاله جوشی
چو لعل ناب در تبخاله جوشی

ز سنبل یاسمینش عنبر آلود
ز ریحان آتشین گلهاش پر دود

در و بگشوده نرگس چشم امید
نگاهش جیب امید از نهو جبید

عبور شبنمش هر صبحگاهی
ز داغ لالها شسته سیاهی

لطافت پای بند آن فضا بود
که زنجیرش هم از موج هوا بود

درختان کرده جیب آسمان چاک
دوانده ریشه در مغز افلاک

گشاده بارهای منت نیش
رگ افلاک را با دنبه خویش

بر عنایی همه هم قامت هم
تو گویی زاده اند از خاک توام

کبوترسان ز ساق ریشه دراز
گرفته عرش را در چنگل باز

هم از لطف هوای بیخش دو فرخ
سنان نخلهاشان عرش را زخم

به پای هر نهالی فوج افلاک
بسر غلطیده همچون میوه بر خاک

کشیده سر حبابی سرکشی بار
ز آتش طینتی بر مرکز نار

صنوبر مست جام سرفرازی
چو آه عاشقان در اوج تازی

ز نخل ارغوان سر بر افلاک یکی فواره خون از دل خاک
قد شمشاد با اندیشه همدوش زمین در سایهٔ زلفش زره پوش
نهال گل چو نخل شعله سرکش ز موج آب بیرون داده آتش
زمین از عکس آن گلهای سیراب کتان افتاده در آغوش مهتاب
رعونت داده سرو جلوه اندیشش چو شوخ سبز چهر آشوب جان بیش
فلک در تاب از آن اشجار موزون نهال مجو رشی را زینه در خون
غرض در طرف آن بتخانهٔ شور بچشم جلوه گرد این گلشن حور
چو بر مژگان دو دید این جلوه گاهم چو گل بشگفت اجزای نگاهم
بچندین ضعف کز آمد شد آه که هر دم بماد هجر گاه با ماه
ز سستی پای ره فرسوده بیجان بر اطراف بیابان چون طرف دامان
دل از ضعف آنچنان در روطه تنگ تن از فرسوده گیران سنگ درج
که هم جوزده نور نگاهم مبدل داشتی آرامگاهم
بدین آشفتگی و خسته جانی سراپا هیچ و تاب استخوانی
شدم تا بیشهٔ افلاک نخجیر که خورشیدش بود دیگ بیچه شیر
فتادا از بهر تحصیل سلامت دران راحتگهم چندین اقامت
چو هر پایی بت شورین حالی فتادم مست هر پایی نهالی
فداری نیم رنگ زعفرانی رها جین پوشش چون برگ خزانی

تا آزادی بسر میبردم ایام نمیدانم تند رو جلوه بردام
تنی خاطر ز زنگ فرقه دنان هوا پوشش غذا برگ درختان
دلی در طره امید پنهان سراندیشه در کوی گریبان
سرا از قید کیانی افسر آزاد بود تن سایه پوش زلف شمشاد
که ناگه از گریبان نهالی مصور شد هیولای جمالی
بتی دیدم نهان در چادر سبز همه خفتان از افعی در بر او
بر ایشان کرده شام بر سحرگاه تنیده تار و پودی چو از ماه
لبش با مرهم جان در تکلم مسیحش طفل آغوش تبسم
هزاران طره اش بستان چو دود دل شمع در میان شعله پنهان
گل از خجلت نظرباز آن روی نسیم از شانه برداز آن مو قمی
عذاری بر گلستان سنبل افشان بر دوشش نهان در چادر تار
پی تحصیل کام آن بر دوش نمی آسود از خمیازه آغوش
بتار موی او دست تمنی تنیده بود از رگهای افعی
بمشکین زلف او در جلوه ناز هزاران زخم دل خمیازه پرداز
بناگوشش ز عکس زلف پیچان چو نهر یاسمین در موج ریحان
بر اطراف عذارش موج زنگار مسلسل مو بپا پیچان تر از مار
تو گفتی آفتاب ارتفاعی کسوف آورده بر خط شعاعی

زعکس آن نهال عنبر آلود / عذار شعله ریحان طره دود
گرفته ابر آن ریحان مشکین / نم از گرداب ناف آهوی چین
بهار عارضش در جوش گلزار / هوای سنبلش در موج زنار
ز نرگس فتنه عالمگیر کرده / ز مژگان عشوه در زنجیر کرده
فسون غمزه در چشمش دمیده / لعاب عشوه بر مژگان تنیده
بساط تار زلفش چیده بر ساق / عروق افعیش پیچیده بر ساق
طراز شعله زاری بر گل روی / بهر دم کشته زنجیر آن موی
زته خلخال ساق جلوه پرداز / زنان بانگ کو مژگان غوطه در ناز
بدین شوخی زمان جلوه گر بود / چو نورم چهره پرداز نظر بود
دل غافل که آنجا شور بختی / سری افکنده بر پای درختی
ز نقش آتشین سینه پر جوش داد / بر و خمیازه هم آغوشش دارد
چو نرگس باخت با هر کس دو انجم / شکفته لاله بر زعفرانم
هراسان از سر و نرگس روان ساخت / سمند جلوه را از بیم عنان ساخت
کمند طره بر کف تاخت تخت / پس آنگه آخت بر بام درخت
برآمد با کمند عنبرین تار / بر آن آزاده نخل سرکشی بار
بهانها کان نگار رشک تا چند / بر آن آزاده اخگر شیر دو دام
بسا فرزان سر دگار هوس داشت / به چو مژگان خانه از خار حرص داشت

سبک بر جلوه گاه خویش جا کرد / زمین را پایمال گشت و ها کرد
هزاران جلوه گل کرد آذر شوق / نهال عود رست از مجمر شوق
شتابان با پر اندیشه فرسای / شدم تا پای آن نخل فلک سای
ز پیچش مو بمو چون تار گشته / به پای آن نخل را خلخال گشته
بر آوردم فغان کای نخل سرکش / به هر مو دام صد سینه آتش
بگو کز خیل جنی یا پری زاد / ملائک دودهی یا حور بنیاد
یکی جعد از نقابش چهره بگشای / مه از جیب سحاب طره بنمای
تکلم ریز از لعل بر خویش / فروزان ساز شمع گوهر خویش
چو شوخ این حرف شوق آمیز بشنود / خموشی نام قفل راز بگشود
به پاسخ گفت کای بیچاره چون من / از آن سوی فنا آواره چون من
نه غلمان دوده‌ام نه حور بنیاد / ز نوعم همعنان آدمی زاد
منم ناسفته دری شیفته جانی / ز بحر گوهری بازار کانی
که دیگر باره بحر از تنگ ظرفی / صدف وارم ز قعر افکند بر طرف
چو این نوشین گهر جوشید از لعل / ز دل بشکفت زهر آتش به نعل
زبان دادم لب آموزان را / همان الفت طرازی کرم خون را
بر و صد نسخه جادو تنیدم / هزار افسونش بر هر مو دمیدم
صد اعجاز مسیحا رفت بر باد / که تا آن شعله خاک جگر افتاد

پس آنکه صد فسون زیر و زبر شد | که آن کوه بعقدم جلوه گر شد
پس آنکه با هم آنجا نوش بر نوش | چو موم و انگبین طفلیک آغوش
بسر بردیم چندین روزگاری | که رست از نخل ما شاخی بهاری
رقم زد چهره پرداز مه و سال | بطرف دامن ما نقش اطفال
شکفت آنجا و باشد چمن | باین بر دامن صد خار دامن
قضا را روزی از بهر غذایی | بتشکیل لب انگشت خایان
تنیده ریشه از خار و خاشاک | بشکل زورقی بر تخته خاک
فکندم جانب دریا گذاری | بگرد زلف دام آرم شکاری
گرفت طفل از آن زورق هوایی | شوند آسوده از انگشت خوانی
درین اندیشه آهم آسمان سیر | بدریا هم بدان زورق گرانسیر
گرا که صرصری بر معبرم تاخت | چنان کز دیده خویشم نهان ساخت
گرفت آن تندبادی با فنا زوج | غدار زورقم در سیلی موج
بیک مژگان فشار چشم از آن رم | رسانید از کناری بر کنارم
کنون سیلی خورد دریای دردم | گران فوج بهجت زوج فردم
هزاران شورش از آن خارزار است | ازین بینم جگر طوفان فکار است
دلا تکمیل نسیم از کاش وصل | مکن دست عبارا ز دامن وصل
زهر قرب آشنا در پیش مباش | بهجران نیز در وصل اندیش میباش

چو طالب با گرامی نور کی | بکی باز آی ازین بیهوده گردی

مثنوی

پری پیکری کز رنگ حور بهشت | خمیر وجودش ملایک سرشت
بهاری لبانش صد بوستان | رخ و زلف هادش هندوستان
شب گیسویش نقطه مشک ناب | مه عارضش عطسه آفتاب
لطافت کمین جرعه جام او | نظافت قبایی بر اندام او
لبش برگ گل را بدل داغ نه | کف پایش از روی آیینه به
چو بر فرش مخمل نماید گذار | بپایش خلد خواب مخمل چو خار
ز بس نازکی گرددش رنجه پا | اگر کفش پوشد ز رنگ حنا

دیگر مثنوی

سرم را باز شوری در کمین است | که بی سوز دل آهم آتشین است
بگردارم بلایی در کمینگاه | که هر دم بی جهت گم میکنم راه
همانا هجر تا زد بر سرم بست | شبیخون غمی در طالعم ست
چنان بینم که از دشت و در و کوه | بمن رو کرده غم انبوه انبوه
چنان بینم که محنت خیل در خیل | عنان افکنده بر من راست چون سیل
دمادم رفته عقل و هوشم از دست | جنون را گوشه چشمی بمن هست
بگرداگرد خود خیلی که بینم | بلا انگشتری و من نگینم

سرم داغ جنون را جلوه گاهست
بهر مو مصلحت را عذرخواهست

دماغم بسته ره بر نکهت هوش
بعطر بیخودی بگشوده آغوش

بجذب گرد غم ظرف جبینم
گشوده نقش چین از آستینم

ز رشکم با گریبان عشق بازیست
بچشم آستین گرم نیازیست

عروس گریه چون طفلان ز چشمم
زند صد چاک بر پیراهن چشم

ز رخ افکنده یکسر برقع ناز
چنان کز پرده بیرون فتنه راز

هنوزم گریه بر دلهای بیتابست
که غربال فلک الماس پالاست

هنوزم آه نگشوده پر و بال
که دارد سالها عرض از شعله خلخال

کنون وقتست گر مستی برآیم
فریبش را کف آبی بر سر آیم

دلم از بیغمی دل سرد گردد
سراپایم سراپا درد گردد

یکی بلبل شوم شیرین ترنم
کنم نام و نشان بلبلان گم

درآیم در چمن چون شاهد مست
برسم همزبانم ناله یکدست

دلا از غم عجب مرغ گرفتار
بحرف آیم سازد نوک منقار

کسی داند کسی گو هوش دارد
که اینجا صد لب خاموش دارد

ز بوتیمار پرس این صورت حال
که غم بازو پرش بشکسته در بال

بنالش در زده آتش غم آب
میان آب دارد ماتم آب

نگردد باز منقارش بگفتار
غم آلیش زده قفل بمنقار

عجب گر سر ز جیب برآرد
که از طوفان دمار از کس برآرد

مرا هم جفت بوتیمار میدان
که از غم تر نسازم لب بپستان

وگرنه بلبلم در کسوت زاغ
که گلبانگم کند جان در تن باغ

صفیرم قدسیان را دلنشین است
فغانم را اثر در آستین است

درآیم چون بباغ عرش در جوش
شود صد عندلیب عرش مدهوش

ترنم گر زنم بر شاخ آواز
ملایک را کنم تکبیر انداز

مرا آن نو بلبل طوطی مقالم
که بر لب خون شکر شد حلالم

تکلم هم بمنقار شکر ریز
کنم سر چشمهٔ شکر نمک خیز

دل از عهدهٔ شکر خود آیند
همه زهر از لب حنظل ربایند

لب نطقم چو آید در شکر خند
نمک پاشد بزخم سینه چند

از آن بر حرف نغزم جوشد خریدار
که جنس حرف ندارد در دکان بازار

چه سازم چون نفاست نقص کالاست
تفاوت حرف و گوهر از ته بالاست

غلط گفتم متاع حرف گر نیست
خواهانش مرا قدر این قدر نیست

مرا مشکل خوف دهر از نطق است
که گر دانا زبان عار نطق است

بکار آید دلی نه بهر افسر
برای چشم زخم درد گوهر

همه لافم همه لافم همه لاف
چو در خود بنگرم در چشم انصاف

بگو یاران سرایم خام گفتار
لب بیگانه در انشای اشعار

نزاکت دورم از نطق نوف‌ریز | نه در نطقم نه در معنایم انگیز
ز صد بیتم یکی صاحب ادا نیست | عروس خاطرم عشوه‌زا نیست
یکی را لب تبسم آفرین نیست | یکی را بر جبین ناز چین نیست
یکی را نیست نرگس عشوه انگیز | یکی را گوشهٔ ابرو ادا خیز
لبم را تازه کرد دعهد افغان | زبانم بگسلد دستان ز دستان
بهر نغمه که آویزم بتحریر | کنم صد عطفه را در پیچ و در تیر
گل روی سبد اشعار دارم | ولی شعری که خود زو عار دارم
بظاهر بسته آرا جلالی مغز | ولی چون بسته تصویری بی‌مغز
کهی هرم اگر باشد دماغی | نگارم بر ورق پای کلاغی
مرا آخر گریزان شعر از مغز | همین شورست جنبش همی سنگ
وگرنه در بساطم نیست چیزی | که بتوان داد در پیش کنیزی
مرا این خود فروشی محض لاف است | همه قولم گزاف اندر گزاف است
اگر دستان مرا جای گزاف است | بستر هر چه گفتم جای لاف است
ولی دارد ابو علم نهانم | که باشد پاره‌ای نازش برانم
کتب طی کرده‌ام در دستیاری | یکی علامه‌ام در دو سه دانی
سزد آنانکه علم مهر دانند | درین علم وحید الدهر خوانند
کدامین علم علم مهربانی | که قدر دم ازو بنود زبانی

سوادی زان بود در علم حاصل | که برخواند خط بیت از دل
بحمد الله که من زو دیش سوادم | در ادراک رموزش اوستادم
مرا آیینه دل لوح سینه | که پوشد چهره از تمثال کینه
دلی چون مهر تمثالش بر و دوش | بصد رغبت کشد عکسش در آغوش
دلی چون آینه افتد بلوری | غبار از وی کند تا حشر دوری
دگر خود آهنین افتد بناچار | ز زلف سازدش رخسار زنگار
من آن صاف دلم کآیینهٔ حسن | مخمر از بلور آمد نه ز آهن
کرم زیب نگه چین بر جبین است | نه از روی غلو خشم و کین است
که دارد چون بتان عشوه پرداز | مرا حسن طبیعت بر سر ناز
دلم صاف است چون مرغ خاطرم صاف | ولی انصاف کو در عالم انصاف
وگرنه من کجا و سینه دوری | که از آهو نیاید طبع نوری
بخلقم غیر صلح کل هوس نیست | ولی رنجیدنم از هیچ کس نیست
ببر گر بشکند صد تیغ کینم | شکنجی ره نیاید بر جبینم
اگر گوید دل ده جان سپارم | وگر گوید جان ایمان سپارم
ز صد نیرنگ نتوان داد صورت | که ره یابد درو عکس کدورت
مرا آیینهٔ دل صاف چهرست | درو عکسی که افتد عکس مهرست
نباشد بیوفایی در بساطم | وفا یک کل بود از اختلاطم

به پای هر که خاری بر کشیند | فرا در سینه صد خنجر نشیند
بر آرم خواهم آن خار الم را | به نوک سوزن مژگانش از پا
به ماتم نشین در غم نشینم | به هر غم دیده در ماتم نشینم
دمی یک لحظه فارغ از غم خلق | نشینم تا بکی در ماتم خلق
زبانم تلخ باشد وقت گفتار | گواه این تلخ گوییهای اشعار
لب نطقم بیامیزد معانی | که نشنانه بهاری کرد ملالی
مسلم تخم غم در سینه کارم | وداعم گریه را در خنده آرم
یکی گلزار بشکفت از بهارم | گر از شد غنچه دل خار زارم
بخلوتخانه گلخن سپب دوش | که با غم خفته بودم در یک آغوش
عروس شمع تنها نه بزم بود | سری بر زانوی خاکستر بود
یکی خواب غمینم روی بنمود | که سهمش جرئتم را حیرت آورد
چنان دیدم که چشمش غرق خون است | سراپای تنش شنگرف گون است
سرشکم آبروی زهره بریخت | همه الماس تر میسود و میبیخت
دلم را ناله بر نوک زبان بود | زبان خود بلبل شاخ فغان بود
جبینم درگهی را داشت پرسش | که نومیدست عذر سنجی خویش
لبم تا آشنای از سر درد | بصد حسرت وداع بوسه میکرد
درین آشوبها جستم ز خواب | تو گفتی زد قضا بر چهرهام آب

یقینم شد که پایم در رکاب است | سفر تعبیر این آشفته خواب است
مبدل خواهدم شد آشیانی | بود در طالعم نقل مکانی
به جو عزمم بخت خواهد کرد راهی | ازین زیبا جهان بنود پناهی
فلک در خاطرم میکرد این عزم | که چندی سازدم پیرو ناز بزم
گدا این بزم بزم عیش جاودانی | که بادش بخت دائم در جوانی
شجاع ملک بیکش خاک درهایش | کند مارس به وجون جسم بر جانش
فلک رو به تیمرکان خاک راهش | کند در سر به داغ گرد راهش
فلک رفعت گرفت از پایه او | تراشید آفتاب از پایه او
قضا نور و صفا در کند گر بخت | ازان آب و گل اکبر برانگیخت
عذار بزم را از روی فروغ غیب | و گر بوی دعوی انگیزد درخت
عروس حجله خلقش زهر سوی | عنبر جیب حور افشاند از بوی
جبینش مطلع انوار غیب است | ضمیرش مخزن اسرار غیب است
ازین خاکی نهادان برنشانست | همای گر نژاد قدسیانست
که هستی فخر دارد در وجودش | جبین میسجد شد از بهر سجودش
بهر مجلس چراغ انجمن اوست | شراب و شیشه و شمع لگن اوست
کفش گوهر فشان شمشیر تا هست | در دامان گهر انگشتر تا هست
دگر زر فشان بود به بخت | کفش افسون آثار گنجت

حذر راندم که در کف خنجر کین
کند عزم ملاحت خانهٔ زین

گره بر گوشهٔ ابرو طرازد
جبین را موج خیز فتنه سازد

تن اندر جوشن سیماب سیما
سر اندر مغفر خورشید اندا

یکی زرین قبا در بر ملمع
یکی زرکش کلاه زر مرصع

اتاقه عنبر افشان بر سر خود
بسان فرق مجمر کاکل دود

چهار آیینه در زندان ترتیب
همه خورشید پیکر ماه ترکیب

گرفتی از هر طرف چون آینه پیش
در آن آیینه بیند صورت خویش

کمرگاهش گرفته تنگ ترکش
میانش را ایل زر دوز ترکش

چه ترکش آشیان بر شهباز
همه بار آتش در انداز پرواز

بر کینک دل بازان خونخوار
ز پیکان تیز کرده نوک منقار

کمان از گوشهٔ ابرو نمودار
چو از طرف کله نیم ابروی یار

یکی تیغش بکف رخشنده چون آب
کز او آتش گریزد همچو سیماب

چو آب موج زن از قبضه تا نیش
همه گوهرها را از جوهر خویش

از و الماس در آب و عرق غرق
دم انگاری بر آتش از برق

قضا تا دیده چون فولاد تابش
بزهر چشم خونابه داده آبش

زبان مار کردی پاسبانش
تماشا کن در آغوش نیامش

وگر دیدی برون آرد از نیام
ببینیش در دم عریان اندام

خود علم و زره نبود
توغلقه در

یکی چون ماه نو خم گشته قامت
دل یاد دل صد آشوب قیامت

یکی زیبا پلنگش در خم ران
که گیرد یاد از و تعلیم جولان

ز سم آتش فکنده در مغاکش
ز رشک نازکیهای میانش

قوی تن خوش زد سر باریک دنبال
بغیرت سنبلش از کاکل یار

سبک سیری که چون در صحن میدان
بپای نازکی آید بجولان

نگردد ذره آسیب حاصل
بود گر فرش میدان شیشهٔ دل

دل خارا شکافش نیزه سازد
خجل فرهاد را از تیشه سازد

فشارد ران بر آن شیر قضا خشم
چکد زهر از نگاه از گوشهٔ چشم

بکف پیچان سنان مار کردار
که زهر از وی کند در یوزه صد بار

در آید از کمین گه مست و مخمور
یکی در خیل شیران افکند شور

کماز پیکان تیر آتش فروزد
صفی را خرمن هستی بسوزد

دلیرانی که بر سر تیغ رانند
سر تیغش بجیب دل رسانند

کهی تیغ از نیام کین برآرد
چو خون بر خاک تخم لاله کارد

دلیری را زند بر فرق مغفر
که خود و هیبتش زند دو پیکر

وگر جنگ آوری را بر سر آید
زند از گردگاهش خون چو زنجیر

سر انها بر تن از آهن زشته تیر
چهار آیینه سازد سینه گیر

یلان را از دل انگشتر آسا
ز پیکان سر پیکان زده جا

ز خون بر پیکر خصم غم انگیز — مسامات زره سازد پر از تیز
بنوک نیزه از او ران دلها — رباید نقطهٔ خال سویدا
عدو را ناوکش در سوزش تن — شود غربال چشم تنگ جوشن
بخنجر هر کرا پهلو شکافد — فلک بهر کفن از شعله بافد
به تیغ ار زانکه سر از تن کند دور — برد خمیازه انگیزد لب گور
یلی آشفته شیری گشته خونخوار — که باشد با گوزنانش سر و کار
بچنگال هژبر زان گوزنان — کند چون چهره گل روی میدان
چو برگ از شاخسار برگ خزانی — کند تیغش ز تنها سر فشانی
اجل دارالامان آمد ز تیغش — دلی بنود که سر موئی دریغش
همه مو بر تن خصم جگر خوار — سر انگشتی شود از بهر زنهار
دران دم نصرت و دولت ز هر سو — برو چون فتح باشد آفرین گوی
ظفر تحسین کنان بوسد رکابش — نماید رستم ثانی خطابش
فلک سعد را بقایت جاودان باد — همیشه شاه بختت جوان باد
همایون فر همای بخت پرور — بدامت باد بر سر سایه گستر
بخدمت سعد با مهر و مه یار — فلک گرد سرت گردد چو سیار
یکی بر حرف طالب گوش بگشای — صدف را با گهر آغوش بگشای
غلامی باشد او نواب را خاص — عیان از جبهه سیمایش اخلاص
بگردن کرده بهر نیک نامی — ز مهر ابرش طوق غلامی
غلامی کش سزا گردد مقیمی — که گردد از غلامان قدیمی
دو سال آمد که از محنت گذشتست — ترا چون بوسه فرش آستانست
گل رویش از لب نروید — زبانش غیر تمکینش خان نگوید
بجا کرده ازین مسکن فراموش — یکی کرده رند خانه بر دوش
نه از خویشان کنون نه ز اقربا یاد — بدیدار تو دارد خویش را شاد
اگر لطفی تو اش کشور بخشد — چه خور کو ذره ها را نور بخشد
عنان سوی وطن تا بنده چند — کند خویشان خود را ارض خرسند
دو روزی با غم آستانه سر آرد — دگر رو سوی طوف این در آرد
شتابان سازد از در آستانت — کند تعلیم دل در پای مرکان
همه ره طی کند شادان و خندان — نگوید سنگلاخ است یا مغیلان
بدین در که رساند خویشتن را — ز سر بیرون کند شور وطن را

نماید بنده گی تا زنده باشد
بجان تا زنده باشد بنده باشد

م

لناظمه العبد

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

بر گفتمه بو طول سخن اسعاد عالمه

دعا اتم دوستان هر دم ایده آمین کویالی

او غنچه دهن اقبال و [illegible]

[illegible]

کل آت سنوریسی قفل دوه قرایی
واشلک
رابطه اورکش آت

۱۰
۴۰

تعرض

نقل

دفتر باقه
۳۹۰